کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: دیوان مصاحب گنجوی – فارسی

مصنف / مؤلف: اغورلوخان مصاحب

خطی / چاپی: نستعلیق ۱۶ سطری

سال چاپ یا تحریر: ۱۲۲۲ ق — عدد اوراق: ۱۵۲

جزء کتب: ادبیات — شماره: ۵۵۵

شماره عمومی: ۴۷۵۹ — شماره قبض:

واقف: میرزا رضاخان نائینی — تاریخ وقف: بردادماه ۱۳۱۱

طول: ۲۱/۵ — عرض: ۱۵ سانتیمتر — کنجه:



راز دل کی با تو در یک عمر حالی میشود　　گرچه پایان جا...

برق آه من نمی سازد بوضع روزگار　　آتشی خواهم زدن ...

وحشی من رام با صد حیله و افسون نشد

رنگ دیگر نه مصاحب بعد ازین اندیشه را

عشق تا گردید ویرانی که آباد مرا　　مخزن مهر و وفای تو همه داد مرا

ای که بر باد صبا کرد وجودم دادی　　شادم از آنم که بسوی تو برد باد مرا

درس مجنون سبق باطل او را دمنت　　نگرفتست درین بحث کس ایراد مرا

تا بکی قید تن و جان و سلوک در دل　　عشق کو تا کند از بند کی آزاد مرا

جز خیالی دگر از هستی من نیست پدید　　که بخاطر رسدش هم نکند یاد مرا

نیست آگه که گرفتار کمندش شده ام　　گشت پیدا د فراموشی صیاد مرا

در سر کوی تو شب تا بسحر ار زاری　　ناله های تر الذت فریاد مرا

حیرتم کشت که غیر از ثمر تلخ چرا　　بهره نیست از آن قامت شمشاد مرا

من پرورده مصاحب بنگاهش شده ام

نیست باکی زدم خنجر صیاد مرا

چشم تو گشته است خوش آماده جنگ را　　برهم زدست قلب سپاه فرنگ را

جوید خراج فتنه نگاهت مگر ز چین　　برکف گرفته نیزه پر لشنگ را

[...]ن موده‌ایم   یکسو نهاده‌ایم اگر نام و ننگ را
[...]ستم ز دست عقل   دادم اگر بدست جنون پالهنگ را
[...]ندان سنگدل دهم   غافل که دوست داشته دیوانه سنگ را
[...]رم ستیزه تو که پیش از هلاک من   سر کرده مجادله مژده خدنگ را
دارد لب تو نوش ولیک از عتاب تلخ   آب حیات کرده ز معجز نشتر نگ را

رنگی نداشت دوش مصاحب ببزم تو
بیچاره با چه شست از رخسار رنگ را

بهار آمد که دیگر ساغ عشرت شود پیدا   ز شاخ غنچه ساقی گل صحبت شود پیدا
سحاب مکرمت فیض عجب در تاک میریزد   که از هر دانه انگورش یم رحمت شود پیدا
می صافی که اندر شیشه گردست اربعینی را   ز جیب خرقه صوفی درین خلوت شود پیدا
ببزم باده نوشان آمدی چیدند مجلس را   بهر جامی نهی زاهد قدم عشرت شود پیدا
توان از گرد مجنون یافت رنگ وصل لیلی را   چو عاشق خاک گردد معنی وحدت شود پیدا
عذار پاک مشرب از نزاکت رنگ میبازد   مبادا آنکه خاری در گل الفت شود پیدا

نخواهم محتشمی را گر برای راستی باشد
مصاحب گرچه هر راحت هم از محنت شود پیدا

در شب هجران او سوز نهان باید مرا   یا چو شمع از آتش سوزان زبان باید مرا

با خموشی

با خموشی چشم حسرت ترجمان باید مرا   مدعا در بزم او قفل زبان باید مرا
از سواد زلفش ای دل ارمغان باید مرا   از تو امشب تحفه هندوستان باید مرا
غنچه دل در شکنج غم گریبان گیر شد   ناله از بلبل آن بوستان باید مرا
وحشتم در یک رمیدن بر دو عالم پا زد   بعد ازین یکچند سیر لامکان باید مرا
آتشی از نوگلی بر عندلیب دل زدم   در پر پروانه امشب آشیان باید مرا
تیر آهم بر دل گردون نیامد کارگر   چله در گردنم زان شوخ کمان باید مرا
شربت تیر تو در کامم حیات دیگر است   من نه آن خضرم حیات جاودان باید مرا

ساقیا دیگر مصاحب زیر بار عقل ماند
تا سبکبارم کنی رطل گران باید مرا

واله خود ساختی بی اختیار آینه را   اینقدر هم رو مده پر زنهار آینه را
تاب دیدارت دل من داشت گفتم سنگ بود   گرد تمثال دل من روزگار آینه را
سینه صافان را چه اندیشه است از بخت سیاه   کی مکدر میکند شبهای تار آینه را
گرد استغنای او کردم که در وقت نگاه   میگدازد همچو سنگ از انتظار آینه را
ناموافق همدمان دل را مکدر میکند   می نشاند یک نفس اندر غبار آینه را
آتشین رخساره من از نگاه گرم خویش   کرد چون سیماب آخر بیقرار آینه را
در دل عاشق نباشد جز خیال روی دوست   نیست غیر از طلعت خوبان مدار آینه را

زنده شد طبع مصاحب از خیال آنکه گفت
کرده عکسش روشناس عیبت آب آیینه را

عکس مژگانش کند مجنون چنگ آیینه را   گردش چشمش کشد در پالهنگ آیینه را
گلعذار من که از خورشید مستغنی بود   پرتو رویش کند ماه دو رنگ آیینه را
طاقت نظاره کی دارد اگر زافسون کند   چون دل نامهربان خویش سنگ آیینه را
گریه ام هیچ از دل غمگین کدورت کم نکرد   نم چه باید راه میگیرد ز زنگ آیینه را

در ضمیر من نماید آنچه دارد در نظر
خاطری دارم که می آرد به تنگ آیینه را

برو ناصح مخوان در گوش من پند ملامت را   که پشت پا زدم صد ره من اسباب سلامت را
قیامت قامت او نامه ام زلف سیاه او   بدست من دهد گر نامه ام محشر قیامت را
سجودی من بجز محراب ابرویش نمیدانم   چه قد قامت بگویم در نماز آن قد و قامت را
نمیدانی مگر این پنج روزت ده نخواهد شد   عبث در منزل دنیا منه قصد اقامت را
گهی در زلفش آویزم گهی در سنبلش پیچم   نگاه گرم او برد از مزاجم استقامت را

صاحبا دیده دل از ما بشوخیها و گم کرده
نگاه گرم میخواهد هنوز از من غرامت را

ز محنت خانه هستی بدر کردم پی دل را   برافشاندم چو نقش پا بهر گامی دو منزل را

بیا ساقی شبستان پرتو طور تجلی کو   قدح پر کن که حاجت نیست دیگر شمع محفل را
تماشا تا کند عکس عذارش در ضمیر من   برخسارش برابر داشتم آیینه دل را
ریا دامست مردم را که از تزویر در مسجد   ز نقش بوریا در پای من بندد سلاسل را
رسید از شعله آهم بخرمن دانه اشکم   من از برق آبیاری مینمایم کشت و حاصل را
مرا چون حسن ناخدا موج خطر باشد   ببادبی نیازی کشتی من دیده ساحل را
بقتلم چهره اش تا پیده ابرویش گره دارد   ز خونم سرخ روییها بود شمشیر قاتل را

بمستی فارغم از عالم صورت بآب رز
ز لوح سینه میشویم مصاحب نقش باطل را

در چمن دارد قدح چتر پر طاوس را   سر فرو نارد دماغم تاج کیکاوس را
عشق روشن میکند تن را اگر صاحبدلی   شمع کی تاریک دارد خلق فانوس را
راحت هر دو جهان در گوهر درویشی است   هر درم داغیست جان سخت دقیانوس را
لذت فهمیده کی دل را و جان را قوتست   نوشداروی چو حکمت نیست جالینوس را
ناله غیر از محبت کی ز دل سر میزند   هر که در دیر و حرم بنوازد این ناقوس را
عشق را با رخ دو سنگین بود ای بیخبر   تا توانی پاره کن پیراهن ناموس را
هر نگاهم از دل او صد خبر می آورد   میتوان جان در بها دادن چنین جاسوس را
از نگاه او زبانها میتوان آموختن   می نویسد هر سر مژگان او قاموس را

خار خشکی ز آتش سوزان چه حاصل میبرد میکند یک جرعه رسوا زاهد سالوس را
شوخ چشم من مصاحب تستمند خویش را
میکشد امروز و فردا میخورد افسوس را
در شور گریه آرم چشم خراب خود را ریزم بپای سروش یک کاسه آب خود را
بر چوب خشک جسمم خطی کشیده تیغت کی پاک سازد آخر جانا حساب خود را
در دیده خون کمی کرد دل بر زبش نهادم وقف شراب کردم آخر کباب خود را
جان را ز فیض رویت هر لحظه تازه تر کن بردار اندک اندک آخر نقاب خود را
گر تاب روی ای زلف داری بهیچ چندین بر حسن تجلی هرت این پیچ و تاب خود را
حیف است کاب کوثر گردد نصیب کافر بر ناکسان مپیما دیگر شراب خود را
هر شب برای قتلم چشم تو خواب مپند
مستت محو سازد هر صبح خواب خود را
باشد آن روزی که چون گل در چمن بینم ترا می زده خندان و یکتا پیرهن بینم ترا
میشود امروز در عالم قیامت آشکار گر به پیوند آنچنان هر دم که من بینم ترا
ای خوش آن روزی که چون آینه آرم در نظر همچو طوطی با دل خود در سخن بینم ترا
ایکه مملو گشته در کنج لبت آب حیات موج زن از بوسه شکر شکن بینم ترا
گو چنان طالع که یا بم قوت بال و پری گر شوم پروانه شمع انجمن بینم ترا

تا ترا از روز من داری سخن در حیرتم اینهمه تنگ شکر کاندر دهن بینم ترا
در حسرت دیگر نمیدانم مصاحب شور کیست
داغ دل چون لاله خونین کفن بینم ترا
آه دارم آتشی در دل که میسوزد مرا وای دردی کرده ام حاصل که میسوزد مرا
گر بگویم درد خود اندیشه از خود میکنم ور نگویم آه این مشکل که میسوزد مرا
تشنه بودم در میان عاشقانش خورده ام آبی از شمشیر آن قاتل که میسوزد مرا
قدر نشناسی نگیرد پیش عاشق کشی برده دل از من چنان غافل که میسوزد مرا
پرده از ناله عشاق مطرب باز کرد آنچنان زد ناخنی بر دل که میسوزد مرا
حالتی در سوختن پروانه را شب روی داد آنچنان بر شعله شد واصل که میسوزد مرا
آه دیگر پشت دستی از ره شرم و حیا کرده بر رخسار خود حایل که میسوزد مرا
بر نمیدارد مصاحب یار چشم از آینه
گشته بر خویش آنچنان مایل که میسوزد مرا
شب از لخت دل خود سیر میسازم سگانش را ادب رخصت دهد ای کاش بوسم آستانش را
شب عیدست هرکس پشت پای ماه میجوید مرا عید آن بود بینم هلال ابروانش را
درین گلشن بیاد گلعذاری نغمه پردازم اگر بلبل شود یکدم بکام خود زبانش را
طپد نوعی دل اندر سینه گز دست و پا افتم بصد افسون اگر در خواب سازم پاسبانش را

میان چشم و زلفش مانده دل حیران بدآن ماند   که گم سازد کسی سرمایهٔ سود و زیانش را
نظر بر جانب او میکنم دزدیده دزدیده   که از تندی نگاهم نگسلد موی میانش را

مصاحب میرساند خندهٔ پنهان نویدی خوش
که لب بر لب نهم یکروز چون ساغر دهانش را

در جنونم نشئهٔ سرشار بایستی مرا   یک نگاه از جانب دلدار بایستی مرا
هست و بودم جمله میبایست شد صرف شراب   نی غم سر نی غم دستار بایستی مرا
کفر و دین را همدم در روی ندیدم حاصلی   یار دا یا سبحه یا زنار بایستی مرا
عشق کردی تسلی شد دل من اندکی   آه ازین جنس نکو بسیار بایستی مرا
سوختم از بسکه بیتابانه کردم دل فدا   دیدن روی تابان همواره بایستی مرا
یا زبان در کام من چون شمع میبایست سوخت   یا بر زبانش قوت گفتار بایستی مرا

باز میگویم مصاحب در مقام بیخودی
یک نگاه از جانب دلدار بایستی مرا

سوخت ما را بدرد بارها   در وفاداری تو خوارها
کوی دل برده زلف چوگانت   چابکی دارد این سوارها
شده‌ام محو خویشتن داری   کرده‌ام ترک بیقراریها
سجدهٔ من بطاق ابروی تست   نکنم میل هرزه کاریها

باچشم

باچشم خویش را بد او نخست   من حریفم بخویش قماریها
خط مشکین تو دی از عارض   کرد حسن تو نوبهاریها
هست عمر دوباره عاشق را   سادگی بعد ریش داریها

میدهد قامت مصاحب را
مژده از امیدواریها

عشقت رگ جان گرفت ما را   خون گشت و روان گرفت ما را
از سوز درون خود زدم دم   چون شمع زبان گرفت ما را
هر تیر که از نگاه او جست   در سینه مکان گرفت ما را
زلف تو شب سیه بزنجیر   چون دزد نهان گرفت ما را
من در پی زهد بودم اما   ناقوس مغان گرفت ما را
شد دست تصرف تو غالب   از هر دو جهان گرفت ما را
زد سکهٔ داغ بر جبینم   با مهر و نشان گرفت ما را

از هیچ میان او مصاحب
آخر بمیان گرفت ما را

نسیم اشتیاقی میوزد باغ و بهارم را   هوای دل پریشان میکند زلف نگارم را
من آن دیوانه‌ام کز حلقهای چشم زنجیرم   بزنجیر دگر می آورم زنجیر دارم را

نمیدانم چه گل با را آورد خار تمنایت   که در راهت بخاک و خون نشاندم انتظارم را
من آن روزی که دل بستم بزلف یار دانستم   که آخر اینچنین شوریده سازد روزگارم را
دو عالم را بروی آب چون خاشاک بردارد   اگر رخصت دهم یک لحظه چشم اشکبارم را
مرا شمع و چراغی در شب هجران نمی باید   برق آه روشن میکنم شبهای تارم را
بامیدی که شاید بر تماشایم برون آید   چراغان کرده ام از داغها جسم نزارم را
غبارش را پس از مردن سمندر آشیان سازد   اگر پروانه گیرد در بغل مشت شرارم را
سگ کویش ز خواری استخوانم بر نمیدارد   مصاحب کرده ام با خاک یکسان اعتبارم را

از هر نگاه آشنا بیگانه می سازد مرا   آخر نگاهت ای پری دیوانه میسازد مرا
افتاده ام در کوی تو روی دلم بر سوی تو   آخر خیال روی تو بتخانه میسازد مرا
خاک رهت گشتم اگر چشمت بافسون نظر   مانند خاک کوزه گر پیمانه می سازد مرا
از فکر او در تنگ شد خانهٔ دل ملک تن   عشق از برای خویشتن جانانه میسازد مرا
از بسکه گردم هر روی عشقش بگنج خسروی   هر دم بتعمیر نوی ویرانه می سازد مرا
در پیکر من سر بسر شد هر خدنگش بال و پر   تا گردش برگرد سر پروانه میسازد مرا
عمریست کز بیگانگی جیدم ز خود هم خانگی   ناصح پس از دیوانگی فرزانه میسازد مرا
در تاب زلفش خفته ام زانرو چنین آشفته ام   صد قصه بیخود گفته ام افسانه میسازد مرا

تا منم میخانه شد پیمان من پیمانه شد   کارم ز مسجد وا نشد آنجا نمیسازد مرا
زلفش بافسون گر برد از برم دل بیخبر   هر دم زبانی تیزتر از شانه میسازد مرا
گردی مصاحب در جنون آخر دل از دست برون   صد ره ترا گفتم فزون سودا نمی سازد مرا

برگل ز چو رخت سوده مشک ناب را   دیده کشید از آن بخود سرمه آفتاب را
ز آتش باده رخت سینه و دل کباب شد   سوختم ام بیکدگر مدرسه و کتاب را
نیست ز بیم محتسب ساغر اگر نهان کنم   دیده شور رشش ز حسد سرکه کند شراب را
چون بکنهت ز ساحری ساغر ناز پر کند   سرمه قدسیان کنم دود دل کباب را
ای دل اگر بوعده بوسه خود وفا کند   روز قیامتست اگر پاک مکن حساب را
دوش ز اضطراب دل دست زدی بسینه ام   مرتبه تا بلند شد پایه اضطراب را
گر تو ز روی خویشتن برقع ناز وا کنی   زرد کند خجالتت گونه آفتاب را
سرو بقامتت اگر از سر ناز ننگرد   در رگ و تن گره زند حلقه پیچ و تاب را
تا پس مردنم ترا آتش وفا عیان کند   سنگ مزار خود کنم لوح دل خراب را
روز قیامتست اگر وعده وصل تو خوش ثم   زانکه بپای عمر خود مینگرم شتاب را
لطف مگر بخواب دل برنج دوست بنگری   شب بچراغ دیده ام راه برد خواب را
از تو نیافت پاسخی بهره سوال من مگر   در لبت آب میکنی همچو شکر جواب را

هر نگهی که میکنی لطف بلحظه بنگری | از مژه های شوخ خود در دلم انقلاب را

آنچه مصاحب از غمت دیده ندیده هیچکس

منع مکن بچشم او گریه بیحساب را

دل بیدرد نمودم ز هوس خاک آنجا | نگرفتند بمشتی خس و خاشاک آنجا

کیمیای تن خود تا مگر اکسیر کنی | پای در کوی بتان نه که شوی خاک آنجا

در مقامی که دهان از می رنگین شویند | نتوان شد بگرانباری مسواک آنجا

گلشن پیر مغان مأمن درویشانست | که نم فیض چکد از بن هر تاک آنجا

خشت خم رقعه از دفتر افلاطونست | که بسر گشته حساب همگی پاک آنجا

جام می نوش که مستان بکمالی نگرند | که نه بینند در آیینه ادراک آنجا

نتوانم سر تسلیم ز صیاد کشید | شد رگ گردن من حلقه فتراک آنجا

زاهد آلوده سر کن بخدا در مسجد | که دلی چند شود از تو فرحناک آنجا

ساکن بزم خرابات شو ای رند که هست | رنگ در ساغر پیمانه افلاک آنجا

دور ما بین که چه گرمست ز دوران قدح | که ندارند حریفان ز فلک باک آنجا

پیشه هر لاله بود ساغر زهری در باغ | نکند یاد کسی نشئه تریاک آنجا

بهر آن که کند گرد سمندت جولان | صد قیامت بر دارد قامت چالاک آنجا

دلم از خال لبت داغ نهد بر سر داغ | که بیمار کند شربت امساک آنجا

نگاهی

نه نگاهی نه حدیثی مصاحب داری

بچه خرسند نماید دل غمناک آنجا

کند هر لحظه حرفی خلق و دردی میدهد جان را | تعالی الله چه نسبت با لب او آب حیوان را

اگر قدش دمد از جلوه آرایش خیابان را | بجز بار پشیمانی چه حاصل سرو بستان را

کند پرواز با خیل ملایک حسنش از خوبی | که خط بال و پر از موج لطافت میدهد آن را

کمند آه من پیچیده زانسان بر قد شوخش | که پیچد سرو نازی بر قد خود عشق پیچان را

نه نو کاسه گردان شب عیدست از ابرویش | رخش گلدسته عیدی فرستد باغ رضوان را

دلم از حیله های خال و بر رویش میلرزد | که می پوشد بریحان خطش چاه زنخدان را

من آن روزی که چشمم صورت او دید دانستم | پریزادی چنین دیوانه خواهد کرد انسان را

در اول زد رقم نون القلم در صفحه سیمین | قلم بنداشت صانع تا کشد ابروی جانان را

کمر زانسان بقتل عاشقان محکم نمی بندد | که طرف دامنی در حشر بنماید شهیدان را

بلور میفروشند از حلاوت سرخ روییها | دم تیغش اگر شیرین کند لب تلخکامان را

زوال زلف را دیدم ز خط امیدم افزون شد | که بنماید خدا ما را زوال شام هجران را

مصاحب ناله از بخت پریشان خوش نما بود

مده از دست خود سر رشته زلف پریشان را

از دل تا بن چو فهم نگردند ناله را | نزدیک شد که پاره کنم این رساله را

سپندچه پاره‌های دلم در کمان فتد   دارم نهان بجیب خود اوراق لاله را
در خوان روزگار دلم لقمهٔ غمست   کاغشته‌ام بخون جگر این نواله را
بند کمند زلف تو در صیدگاه اگر   دامیست هر نگاه بمژگان غزاله را
فهم ار کنند خون دل غنچه در چمن   از دست گل کی نستاند پیاله را
در پیش عارضت عرق انفعال کرد   نادان کنند خیال بگلبرگ ژاله را
درد تو مرکبیست که یکدم ببال او   طی کرد ضعف من ره هشتاد ساله را
او در برهمن که در او شیخ خانقاه   آب وضوی خویش نماید غساله را
ملک دلم بتصرف زلفت خراب کرد   خطت نوشت و مهر نمود این قباله را
مشکین خط تو با قلم مو ز هر طرف   در دور ماه چند کشد خط هاله را

آشفته گشته است مصاحب مگر که دوش
در خواب دیده آن بت مشکین کلاله را

چون گفتم باده شاید بی خبر سازد مرا   من چه دانستم که آتش در جگر سازد مرا
درد من عشقست کی سازد دوا با من حکیم   آه سرد و خون گرم و چشم تر سازد مرا
مرغ روحم میپرد آخر بسوی کوی او   رفته رفته هر خدنگت بال و پر سازد مرا
نیست بی آشوب در قصر حیاتم رونقی   من حبابم هر نفس موج خطر سازد مرا
شد زمین عشق در فرمانم اقلیم جنون   افسری هر دم بیک داغ دگر سازد مرا

میخورم

میخورم تیر غمت بر سینه شادم چون هدف   عاقبت چشم تو منظور نظر سازد مرا
خار در چشم کند خورشید بی رخسار تو   زین چه حاصل گر شب تاری سحر سازد مرا
تاج جمشیدم نیاید در نظر پیر مغان   گر درین میخانه خشتی زیر سر سازد مرا
شد دم آهی وجودم دارم امیدی که عشق   بر در دلهای روشن راهبر سازد مرا

من که آگه نیستم از خود مصاحب عشق او
همچو صورت کاش بر دیوار و در سازد مرا

مرحبا یا لیتنی یوم الجزا   دست ما و دامن آن دلربا
توبه از من زاهدا باور مکن   در حق ما گر نماید افترا
گل یوزینک تا گورمیشم بلبل کیمی   یوز دیل ایلن ایلرم هر دم نوا
گردن مینا عصای بیخودیست   قم علی الساق ایها الساقی بیا
دور مستان از نحوست فارغست   با سعادت ساغری پرکن بیا
گورمیشم تا آی یوزینکده واشلارینک   یا پچیشم گوزلکده محراب دعا
زلف و خالت کرده محروم از خیال   لم تدثرنی بثوب البلا
حال مشتاقان بساغر باز پرس   تا دهد جام از زبان جم صدا
تا الیم ذوق ایاغینک اگلادی   دهنکدن قتلنمه مرکز رما
گریه در صحرا کنم با وحشیان   لیتنی انسان فی حین البکا

استخوانم را پر تیر تو بود		داد شهرت سایه بر بال هما
التفاتنک ساغر سرشاردور		خاطرمدن اکسوک اولمز مدعا
فی اناء اللیل اطراف النهار		نیست جز رخسار و زلفت ذکر ما

گر مصاحب گشت منظورت چه عیب
هست شاها را نظر سوی گدا

بسیار غم عشق تو آمد بسر ما		جز نقش خیال تو نبد از صور ما
آهی نکشیدیم کز آن دود برآید		هر چند که از داغ تو سوزد جگر ما
پروانه صفت گر بسر شمع رسیدیم		بوی دل ما بود که شد راهبر ما
مست آمد و بگشود نقاب از رخ و بگذشت		گویا که پری بود پرید از نظر ما
ما آتش عشقیم اگر شعله کشیدیم		جز مشت شراری نبود شور و شر ما
نازم بوفاداری غم کز ره انصاف		بیرون نگذارد قدم خود ز در ما
سنگین دلش از گریه ما نرم نگردید		در آتش ما سوخته گویا اثر ما
ما پای بدامان سلامت نگذاریم		جز خار ملامت نبود در گذر ما
هر قطره اشکی که بخوناب جگر بود		یکدانه اخگر شده در چشم تر ما
خواهم چو صدف مشتری قدرشناسی		دریا چه خبر دارد از آب گهر ما
آغوش دل من ز نگاه تو گشاید		بی تیر بلا پهن نگردد سپر ما

آتش بدرونم

آتش بدرونم زد و برجست و برون شد		آسوده نگردید زمانی ببر ما

ما غرقه بگمنامی خویشیم مصاحب
مشهور جهان نیست چو عنقا خبر ما

مست شد گلشن ز چشم فتنه انگیز صبا		غنچه را جوشید خون از آتش تیز صبا
چیده گلشن در بساط آرزوی میکشان		جام شیرین بهار و دست پرویز صبا
نوبهار از هیأت قوس و قزح چوگان کشید		اشهب ابر هوا رقصید از مهمیز صبا
لاله آتش زد بداغ خویشتن خرگاه را		سوخت در سودای بوی عنبرآمیز صبا
خنده زد بر شوخی ابر هوا مینای می		دست زد پیمانه هم در جیب گلبیز صبا
گرد گیسوی تو شوید وز بدن ز جثاب		نیست گر بیمار بهر چیست پرهیز صبا
تا کند جولان بمیدان تو روزی نوبهار		نعل بندد برگ گل در پای شبدیز صبا
لاله را پیراهن مشکین بخون آلوده شد		بید میلرزد بخویش از تیغ خونریز صبا
شانه را از هر زبان موئی برآمد تا چه گفت		با سر زلفت ز پیغام دل آویز صبا
میرود هر که برون از چین زلفت در چمن		سنبل تر میدمد از نخل نوآمیز صبا

ناله‌ام گویا مصاحب بیخودی بار آورد
هر سحر بار است چشم شبنم انگیز صبا

شد از موج سرشکم شعله آه رسا پیدا		ز بحر بیکران همچون چراغ ناخدا پیدا

برانگیزند چون در روز حشر احباب مردم را　　　جز از مهر تو شوانند گرد از خاک ما پیدا

بهر بند نگاهت حسرت ما تا آید باقی　　　ز هر مژگان خونریز تو آشوب و بلا پیدا

چنین کز دیدنت هر لحظه تغییری دگر یابد　　　توان از رنگ عاشق کرد نقش مدعا پیدا

مگر تا سرو نوخیز تو بستان را بیاراید　　　ز هر برگی گلشن در رهت دست دعا پیدا

دگر یار خطا نگذارد از کویت برون هرگز　　　گر از چین سر زلفت کند بوی صبا پیدا

نزاکت در بساط آنچنان جا فی برت کرده　　　که پای نازکت نتوان نمودن در حنا پیدا

دلم تا برگشاید لحظه بند قبا واکن　　　که ما را عقده‌ها در دل شد از بند قبا پیدا

هنوز از انفعالت غنچه سر در جیب خود دارد　　　شد از برگ گلت تا خندهٔ دندان نما پیدا

مصاحب در خموشی نالهای زیر و بم دارم

ز بی‌برگی نمودم همچو نی برگ و نوا پیدا

پیمانهٔ الفت است سودا　　　سر جوش محبت است سودا

منشورنویس ملک عشق است　　　سرمایهٔ دولت است سودا

فارغ ز مدبر امور است　　　دفع همه علت است سودا

گنجور معانی دقیق است　　　نقل و می صحبت است سودا

دیوانهٔ عشق را قلم نیست　　　فارغ ز ملامت است سودا

شاهنشه ملک بی‌نیازیست　　　در مسند همت است سودا

گرد چو

گرد چو قضا بکلک تقدیر　　　آیینهٔ قسمت است سودا

در مغز سر جنون پرست است　　　پروردهٔ نعمت است سودا

گر مست دماغ با نشاطش　　　در خانهٔ عشرت است سودا

پیوسته مصاحب از دماغم

در چرخ مسرت است سودا

بسکه گشتم ناتوان از دوریت ای دلربا　　　داده‌ام خود را بدست نالهٔ خود چون عصا

ز آشنائیهای ما اشخاص چه دیدی جز صفا　　　زود ترک ما نمودی بیوفائی بیوفا

همچو بوی زلف خوبان در دماغم آشنا　　　میبرد هر جا که میخواهد مرا باد صبا

خاطر گلشن شکفت از شوخی ابر هوا　　　غنچهٔ گل مینماید خندهٔ دندان نما

آتشی از وعدهٔ دی افروختی بر جان ما　　　ز انتظارم سوختی آخر کجا رفتی بیا

تا نیائی بر نخیزد اندرین گلشن صدا　　　زانکه آهنگ از تو گردد عندلیبان را نوا

دوش دیدم مست جام باده‌ات ای مه لقا　　　روی زرد خویش مالیدم بپایت چون حنا

تا ترا بگرفت تنگ اندر بغل مشکین قبا　　　خواهش کردن قبا را بند از بندش جدا

بسکه گشتم محو از رخسار او وقت لقا

شد مصاحب در ضمیرم پاک نقش مدعا

ز ابروی نازکش تیغ ستمگاری را　　　کم مکن از من دل‌خسته جفاکاری را

پرتو روی تو در واقعه گر جلوه کند / سرمه خواب کنم جوهر بیداری را
رخ زرد من و پای منقش ز سرشک / تا کنم فرش رهت چهره زرتاری را
وقت آن شد به بیاض سمنت دست بهار / از خط سبز کشد جدول زنگاری را
نطپد مرغ اسیر از پی آرایش باغ / در قفس جلوه دهد ذوق گرفتاری را
حاجت ساغر جمشید ندارد بخدا / هر که فهمیده دمی نشاء هشیاری را
بشکن گوشه ابرو صف جان برهم زن / تا ز ابروی تو بپسندند کمانداری را
بچه امید شفا خسته دردت یابد / از لبت گر نچشد شربت بیماری را
بر در کوی تو از راحت خود بیزارم / سرمه دیده کنم گرد ره خواری را
بهر سودای رخت آب مرا دیده بریخت / آبروئی نبود مردم بازاری را

تا به پایان غم عشق مصاحب برسیم
کو به پایان نرسانند بتان یاری را

میرساند بر رخت گلشن پیام بوسه را / در لب هر غنچه دارد صد سلام بوسه را
من نگویم روشن اما اینچنین غافل مباش / میکند خط بر نگین لعل نام بوسه را
رقعهای دل بدست من سپند خواهد شدن / میگذارد گر لب لعل تو وام بوسه را
چشم او پر کرده هر دم ساغر ناز آفرین / آرزوی ما لبالب کرده جام بوسه را
او در آن سودا که در لب بوسه نگذارد ز ناز / من در این سودا که گیرم انتقام بوسه را

تیره بختیهای کام عاشق از مخمور نیست / صبح دولت کرده جام باده شام بوسه را
در طپیدنهای دل تا شیر دیگر میشود / گوش کن در پرده قانون مقام بوسه را
گرچه شیرین است لب شیرین‌ترش باید نمود / هست صد شیرینی دیگر کلام بوسه را

سجده ام بر سر مصاحب نامه دیوانگیست
تا برد بر آستان او پیام بوسه را

هر خدنگی کز تو گردد در جگر کاری مرا / میشود در استخوانم مغز پرواری مرا
شام هجران میکنم نظاره روز جزا / دیده صبح قیامت کرده بیداری مرا
بسکه همچون شمع میسوزم بیاد عارضت / میبرد از خویشتن شوقت بهمواری مرا
چون شرار شعله ام کز قید هستی جسته ام / کی تواند کرد زنجیرم نگهداری مرا
هر زمان باید بتی را سجده کردن در طریق / برده بر دیر برهمن عشق زناری مرا
گرچه داغ لاله دارم تیره بختی در بغل / سرخ روئیها بود از اشک گلناری مرا
با فغان و ناله من در نسازد وحشیان / همچو مجنون نیست ذوقی در سپهداری مرا
مدتی شد همچو شمع از پهلوی خود میخورم / کرده مستغنی ز نعمتها جگرخواری مرا
گر فروشی بنده ام ور میخری آزاده ام / هیچکس نقصان نبیند از خریداری مرا
گر ز مسجد بر در میخانه رفتم دور نیست / میبرد چشمش ز ره هر دم بعیاری مرا
همچو فرزندی که باشد ناخلف گنجم نخست / داد بر دستم مصاحب خط بیزاری مرا

دادم از چاک گریبان جلوه داغ خویش را — تازه بگشودم دری گلهای باغ خویش را
بلبل از من بیخبر قمری ز من سرگشته‌تر — از که باید جستنم یاران سراغ خویش را
ناله مطرب که من از گریه یا خنده — چون صراحی پر کنم یکدم دماغ خویش را
عالم غم روشن است از تیره بختیهای من — با هما پرواز خواهم داد زاغ خویش را
بخت آنم کو که یکشب از خیال عارضت — در حریم دل برافروزم چراغ خویش را
میچکد خون از دماغ خضر و اسکندر ز رشک — بر لب لعلش رسانم گر ایاغ خویش را
تا سحر بر میفروزم داغهای تازه را — رشک گردون میکنم بزم فراغ خویش را
ای توانستی صبا بند نقاب گل گشود — غنچه پروردی به بویش گر دماغ خویش را
طاقت گردون مصاحب شانه ما برنداشت
زانکه با خورشید همدوشم ایاغ خویش را

تا داغ جنون شد گل روی سبد ما — شد گلشن جان پاک ز خار و خرد ما
او شور جنونی که ز یغمای حوادث — پشمی نگذارد به کلاه نمد ما
ما دل به سر زلف تو دادیم به شرطی — خط گرد عذار تو نویسد سند ما
جز نقش قدم منزل آسوده ندیدیم — سرگشته‌تر از ماست درین ره بلد ما
مخموریم از پای درانداخته ساقی — آخر سر دستی برسان که مدد ما
در آتش می سوخته بر خرقه هستی — کین پوست گران گشته بسی در جسد ما

تا جلوه‌ات آراسته میدان بلا را — شد گوی سر ارزانی چوگان قد ما
یارب چه ز ما یافته گردون بداندیش — داغیست هر اختر برش در حسد ما
ما ساده‌تر از مشرب و آیینه و آبیم — در ما نتوان دید ز ما نیک و بد ما
در بادیه هر لاله شود منقل آتش — گر پاره دل سبز شود از لحد ما
قسمت نپذیرد دهن یار مصاحب
گر بوسه بکثرت برساند عدد ما

من آن پروانه بی طالعم در بزم او شبها — که از خاکستر خود میفشانم گرد مطلبها
بهر گامی ز نقش پا سپلا سالها بر فشاندم — همان بر در رهبان مانده‌ام در قید مذهبها
بروی نازنینت از نگاه مدعی ترسم — که هر مژگان او سپر و راند نیش عقربها
بهار اختلاط چهره پرداز نکو باشد — برنگ آمیزی حسرت ز گل ریزان مشربها
عجب نبود اگر جای مرا بر آسمان باشد — که من از داغ خود بر میفروزم چشم کوکبها
ز باغ حسرت ما هم چه باشد غنچه وا کن — بشیرینی چو پروردی تبسم را در آن لبها
بمژگان قطره‌های اشک خون آلوده ما را — بسان دانه یاقوت بین در نوک ثقبها
ز گرمیهای داغت استخوان من پس از مردن — هما را چون سمندر سوخت در هم بال و مخلبها
ز بس بر دست بازیگوش چندی داده‌ام دل را — بسان نسخه اوراق در هم شد به مکتبها
مصاحب گر وصال دوست میخواهی ز خود بگذر — که نعل و سم درین وادی برافکندند مرکبها

آتش زده بر دل کم حوصلهٔ ما — چون شمع درازست زبان گلهٔ ما
تا جلوه کند خون دل و رنگ محبت — دردا که نفشرد کسی آبلهٔ ما
زنجیر جنون بود بنسبت نه مجنون — زان سلسله یک حلقه بود فاصلهٔ ما
سودای جنون آمد و برداشت بیکدست — از گردن ما بار غم سلسلهٔ ما
محراب دو ابروی تو منظور نظر داشت — در حلقهٔ زلفت همه شب نافلهٔ ما
ارزانی ما باد که قیمت نپذیرفت — از بسکه گران شد گهر آبلهٔ ما
هر نقش قدم آینهٔ روی طلب شد — تا رو بکه دارد بلد قافلهٔ ما
یکبار نپرسید که احوال تو چون شد — جانانهٔ کم حوصلهٔ ده دلهٔ ما
پیداست ز هر جنبش مژگان تو ای شوخ — بر اهل نظر در دل ما زلزلهٔ ما

شیرین تر ازین نوع غزل آنست مصاحب
گر کنج لبش باز فرستد صلهٔ ما

در نهی باغ فیض صبح تاثیری چرا — نوبهار انجنین بساغر نمیگیری چرا
زاهد اردادی هوای کوثر و حور و بهشت — از برای آرزوی خود نمیمیری چرا
نشأ آزادگی از جام استغنا خوشست — همچو دزدان متصل در قید زنجیری چرا
هر نگاهی میتواند کرد عرض حال دل — از زبان خویشتن در بند تقریری چرا
قبلهٔ دل از حدیث ابروی او تازه کن — ترنمیسازی لبی از آب شمشیری چرا

هیچ تیر از

هیچ تیر از حلقهٔ تقدیر بیرون کج نرفت
چون کمان زه بر گلو در بند تدبیری چرا

خوشا بزمی که دست هر نگاهم حجاب آنجا — بانگشت مژگان وا کند بند نقاب آنجا
بهار آرزوی وصل او فیض دگر دارد — گشاید عقدهای داغ دل در اضطراب آنجا
بچشم ترک مست باده پیمای سخن دارم — که هر مژگانش از دلها شود سیخ کباب آنجا
در آن گلشن که حسن لاله رخش آتش افروزد — ز خجلت رنگ بازد چون گل زرد آفتاب آنجا
ببزم او کسی را رنگ در رخساره کی ماند — که شوید ز حسرت سرخ شد رنگ شراب آنجا
اگر از لعل نوشینش تبسم غنچه بگشاید — ز خجلت در جبین گل عرق گردد گلاب آنجا
نزاکت آنچنان در بزم نازش جلوها دارد — که پیراهن نپوشد از کتان [illegible] آنجا
غرور حسن بگذارد که گیرم پای جولانش — اگر از حلقهای چشم خود سازم رکاب آنجا
کنم شبها سحر در یاد طفل لاله رخساری — که از پستان مه دوشند شیر ماهتاب آنجا
نمی نالم ز هجرانش ولیکن درد آن دارم — که تیر سهم رقیب از وصل گردد کامیاب آنجا
نگه نشمرده نتوان کرد بیتابانه بر رویش — که میگیرد بهر مژگان دل از من حساب آنجا
توانم گفت در خلوت دلیلی از گرفتاری — دمی ساکت شود گر غمزهٔ حاضر جواب آنجا
در صلحی چنینش از گره نگشود عاشق را — که دایم ابرویش شمشیر بندد در عتاب آنجا
مصاحب چون تواند یافت ره در بزم سلطانی — که شوید دور باد شمال از اجتناب آنجا

آب حیات خلق ز بخت سیاه ما / در دست ما به پیش قلم ما گواه ما
هرگز بخیره چشم ادب وا نکرده‌ایم / شد سایهٔ خشک گوشهٔ مژگان نگاه ما
ما برق را ز سوز دل خود گداختیم / جز آتش تو در نپذیرد گیاه ما
داغی که گُله خنده بگلزار میزند / در سر بس است زینت طرف کلاه ما
میخواست گرد هان تو عذر سخن کند / جای سخن نیافت لب عذرخواه ما
ز آنرو سخن بگفته بقتلم اشاره کرد / بر روی ما نخواست که آرد گناه ما
گر دل حریم وصل تو باشد حقیر نیست / بر اوج عرش قبه زند بارگاه ما
جایم اگرچه نیست ببزم وصال تو / خار جفا بس است که چیدی براه ما
خوش گلشن از خیال تو ما را نصیب شد / پروانه شاخ شعله فروزد ز آه ما

جان کن نثار یار مصاحب خجل مباش
زین بیشتر نماند کنون دستگاه ما

اگر دیدی درست اوّل عیار شیشهٔ خود را / نمیزد کوهکن بر سنگ هرگز تیشهٔ خود را
بهار عشق و آب دیده از فیض دگر باشد / محبّت سبز خواهد کرد آخر ریشهٔ خود را
بخون خویش هر دم میکنم آلوده شمشیرش / مگر تسکین دهم شوخ جفا اندیشهٔ خود را
ز آتشکاری نظاره افروختم امشب / نمودم از چراغ برق روشن بیشهٔ خود را
که از افسانهٔ زلف و که از افسانهٔ کاکل / فریبی میدهم هر دم دل غم پیشهٔ خود را

چو خواهد شد دماغی تر کن از کیفیت دل هم / برون خواهم نمود از خرقهٔ تن شیشهٔ خود را
دلی از گریه خالی مینمودم کاشکی روزی / نشد فرصت که در ساغر کنم ته شیشهٔ خود را

نمی‌ارزد نهال سرکشم جز بار استغنا
زباغ آرزو کندم مصاحب ریشهٔ خود را

زد چاک در گریبان شوقم برای صحرا / خوش آنکه همچو مجنون پوشم قبای صحرا
پا میتوان کشیدن از خانه خار کثرت / سر میتوان نهادن چون گل بپای صحرا
از بس هواهر گل دارد چمن چمن دشت / دریا چه پر انبا شد اینجا گدای صحرا
برق از تکبر کوه در کار سوزنشها / گریان چو چشم عاشق ابر از برای صحرا
امروز همزبانی میخواستم که گویم / خالی گذاشت مجنون افسوس جای صحرا
بالیده بسکه شوقم در پیرهن نگنجم / دیوانه پرور آمد آب و هوای صحرا
در هر کنار کشتی در هر گلی سرشتی / در هر چمن بهشتی از گوشهای صحرا
شوریدگان خود را تا در بغل کشد تنگ / آغوش باز دارد میل فضای صحرا
هر لاله نگاری هر غنچه تاجداری / بنشین بچشم حسرت بنگر فضای صحرا

شد شهر عافیت تنگ آزاده شو که دیگر
برگوش دل مصاحب آمد ندای صحرا

لبالب میدهی در هر نفس پیمانهٔ ما را / بر آتش میشانی بیخبر دیوانهٔ ما را

دلم را رخصت آهی که از کف رفت تدبیرم
ببال شعله پروازی بده پروانه ما را

خراب از چشم خونریز تو شد دل در جفاکاری
مگر ابروی تو از نو طاق بندد خانه ما را

اگر مجنون شنیدی رسم و طور عاشقی از من
نوشتی بر سر لوح مزار افسانه ما را

گلم نامی نبودی شعله آهم اگر روشن
کجا پیدا نمودی غنچه ره کاشانه ما را

محبتهای من تعلیم وحشت میدهد هردم
نسازد تا بچشمی آشنا بیگانه ما را

حباب دور پیمانه تا نگهدارند در مجلس
ربودند از کف جز سبحه صد دانه ما را

ندارد آنقدر گردی غبار خاطرت گردد
ز چاک سینه خوش نظاره کن ویرانه ما را

مرا هوپسته دارد در بلا بالابلند من
خداوندا نگهدار از بلا جانانه ما را

صائب چند پاس مشت خون خود نگهدارم
سپر بازست باید بازوی مردانه ما را

هر نگاهت میجهاند سنگ از فرسنگها
بسکه میریزد ز گرد چهره لوح جنگها

در مزاج اختلاف طرفه شور عشق کرد
گرچه زین قانون نخیزد مختلف آهنگها

میتواند لحظه در شاخ مژگانم نشست
ایکه در باغ رخت پرواز دارد رنگها

مینویسد از برای عندلیبان چمن
دفتر گل را بهار عارضت فرهنگها

سربلندیهای منصور است دار عاشقی
نام خود نتوان نهان کردن بزیر سنگها

هندوی خال تو همچون تاجران بر روی هم
از شکر چیده است در کنج دهانت تنگها

چیده دست صنعت ایام هر سو در چمن
تا تو تشریف آوری از برگ گل اورنگها

دل غبار آلوده نتوان داشت زاهد با قدح
میتوان ز آیینه دل پاک کردن زنگها

پر نشد در آرزوی گریه را آغوش موج
مردم چشمم بسی بر آب زد نیرنگها

چون صائب وادی دردی که من پیموده‌ام
کرده‌ام پنهان بهر نقش قدم فرسنگها

میبرد رنگ گل از پرواز رنگ زرد ما
مینماید غنچه هم در پرده مشق درد ما

کی ز ویرانی غبار خاطر مردم شوم
بر رخ سیلاب هم ننشسته هرگز گرد ما

حسرت معشوق عاشق را دوچندان میکند
آتش پروانه میسازد ز آه سرد ما

بر سر استاد اول تخته را بشکسته ایم
گرنکو ننشست نقش عاشقی در نرد ما

عالم از حسن و خط آن شوخ دفترخانه ایست
میکشد مد نگاهی عاقبت بر فرد ما

بر در کوی بتان روی نیاز آورده ایم
نیست غیر از اشک سرخ و زرد ره آورد ما

ما بدین دلخستگی چون نقش پا افتاده ایم
اندکی پا پیش نه کو دشمن نامرد ما

تیر آه و نالهای آتشین دارم دگر
خوش تماشا شد صائب با فلک ناورد ما

کی توان دادن بمهرویان دل افسرده را
چون کسی در کف نمیگیرد گل پژمرده را

بند بر پایش نهد زآنسان که نتواند وزید
طره او نکهت باد صبا آورده را

باتو در بازی نرد هرگز کسی نقش مراد | می‌ستاند باز پس چشم تو داو برده را
شیشهٔ می را نهان کرده است زاهد در بغل | خشک میسازد بآتش خرقهٔ افسرده را
جان نثارت کرده‌ام ای بی‌وفا وقتست وقت | گر لبت خواهد حیات تازه داد این مرده را
میتوان با ساغر می شاد کردن یکشبی | دردمندی نامرادی بیدلی خون خورده را
چون بغفلت صرف شد از نقد عمر ما مپرس | نیست آگاهی ز خرج خویش زر نشمرده را
از مدار دهر در ما جز فنا مقصود نیست | با غم و شادی چه کارست از حیات آزرده را

سیر و داغ مصاحب همچو برگ گل بیاد
در بغل چون غنچه هر کس کرد پنهان خرده را

بهار آمد که یارب ساغر زرین دهد ما را | ز رنج سودای مخموری دمی تسکین دهد ما را
دم نزعم ببالین غیر خشت خم نمی‌باید | در آن ساعت صراحی خم شود تلقین دهد ما را
ز حیرانی بسان صورت دیوار خواهم شد | اگر جائی در آن بزم بهشت آیین دهد ما را
در آندم موج گل‌ریزان حسرت را تماشا کن | که با جامی نوید چهرهٔ رنگین دهد ما را
بتلخیهای زهر چشم او نازم که همچو جب | لبالب کرده هر دم ساغر شیرین دهد ما را
بزخم داغ خرسندم ز اشک سرخ ممنونم | که هم جوش گل و هم دامن گلچین دهد ما را
بدستش کی رسد دستم ولی آن آرزو دارم | که بوسی ز آستین ساعد سیمین دهد ما را
کجا چون شانه با وی دست بازی میتوان کردن | مگر بوئی صبا زان طرهٔ مشکین دهد ما را

بسان قبله عمری شد پرستیدم چه خواهد شد | اشارت گونه زان ابروی پرچین دهد ما را

عجب سنگین شدم از غم نه بیند روی غم یارب
مصاحب هر که امشب ساغر سنگین دهد ما را

ببزم او بسان شمع اگر جا میکنم امشب | چراغ دیده را تا صبح برپا میکنم امشب
پر پروانه دارم در بغل یا اسپند هم | برای سوختن خود را مهیا میکنم امشب
برفتن خویش را چون شمع هر دم گرم می‌بینم | سراپای حیاتم را تماشا میکنم امشب
گل باغم شکفت و شعلهٔ آهم ببار آمد | میان بلبل و پروانه غوغا میکنم امشب
برای قتل خود خواهم گناهی سر زند از من | ز لعلش بوسه عمداً تمنا میکنم امشب
بپای سرو در گلشن بیاد سرو بالایی | سرود ناله را شد و بالا میکنم امشب
چراغان کرده‌ام از داغ و گلها چیده‌ام از زخم | صلای صحبت غمهای فردا میکنم امشب
شبم میبالد و افسانه‌ام کوته نمیگردد | نمیدانم که با زلفش چه سودا میکنم امشب

نیم از عندلیبی کم مصاحب در غزلخوانی
گره چون غنچهٔ گل از دلی وا میکنم امشب

آن نوخط زلف من کز باده کرده لب تر | جان من و خط او هر دو رسیده بر لب
بگشا دهان شیرین تلخی مکن بعاشق | بر شکر آنکه داری شیرین تر از شکر لب
بر یاد آنکه بوسی در خواب گیرد از تو | غنچه فراهم آرد شب تا دم سحر لب

گرگهی شکوه نمای با مرده زنده سازی — گویا که جان شیرین داری مگر تو در لب
در وقت حرف گفتن از بسکه شهد ریزد — گوته کند سخن را چسبد بهم دگر لب
هر جا که میخرامد بر گل و دشت و صحرا — میسازدش چمن خط میریزدش گهر لب
بفریفت گرچه دل را چشمت بحیله سازی — دارد ولیک جانم پیوسته در نظر لب

یکبوسه از تو خواهد جانا مصاحب تو
زانسان که در نیابد زان بوسه‌ات خبر لب

خون شد بدیده اشکم روز تو گشت تا شب — شد سرخ دیده من شد سبز تا تر لب
شیرازه بستی از زلف دلهای عاشقان را — کردی کتابی آخر در وصف خود مرتب
خوش باشد آنکه روزی ساقی شوم ببزمت — وز خون دل نمایم پیمانه را لبالب
مار رقیب اگر خواند بیدین بدم نیاید — عاشق یقین ندارد پروای دین و مذهب
در خاطرش نبردم راهی باشنایی — آهوچشم اگرچه بسیار گونه مشرب
گرد سر تو گردم تا جان فدا نمایم — جز سوختن ببزمت پروانه را چه مطلب
خال سیاهت آخر حال مرا تبه کرد — دیگر چه روز روشن چون تیره گشت کوکب
در چهره رقیبت نور صفا نه بینم — دارد دل سیاهی چون شیشه مرکب
بال و پری برافشان دستی بترک جان زن — پروانه شو که یابی در بزم عشق منصب
دارم بکف مصاحب جان حقیر خود را — این هدیه باد مقبول بر طبع دوست یارب

چون قدح

چون قدح در خانه ما نیست چیزی جز شراب — [illegible] دوستان روشن تر است از آفتاب
زآتشین نظاره پیوسته در بزم شراب — پاره‌های دل شود از سیخ مژگانم کباب
بسکه در گلشن ز شرم عارضش گشتند آب — شیشه‌های غنچه گردیدند مملو از گلاب
لطف بی پایان حق هر ذره را خورشید کرد — ساقیا من کیستم گر زمن کسی گیرد حساب
ناخنش چون برگ نسرین میکند از کف برون — گر سر انگشت صبا بگشایدش بند نقاب
حسن او پیوسته دارد ابروان را در نظر — کی گذارد در غلاف خویش شمشیر آفتاب
چون تواند لب برای پرسش ما رنجه داشت — آنکه از ما شرم میدارد که بستاند جواب
تا نگردد نرگس مستش گران از خواب شب — بر شکر خواب دو چشمش شیر دو شد ماهتاب
چون توان در خواب نازش یافتن غافل دمی — آنکه گردد سر به آتش [illegible]
در گشا کشهای ابرو ناز او را مطلب است — سخت می بندد گره را از تبسم بر عتاب

غرق طوفان محبت شد مصاحب کشتیم
میتوان دید از نگاهم شور موج اضطراب

حکایتهای هجرانت زبانم کرده سر امشب — زبان بازی لب شمع بزم کردم تازه تر امشب
نمیدانم که بر گرد سرت پروانگی کرده — دهان غنچه آتش را میکند روشن دگر امشب
زبان شکوه را بگذاشتم در کام خاموشی — که من میسنالم او نمی‌نوازد تا سحر امشب
سحر شمشیر در کف بر سر بالین من آیی — بجانت از طپیدنهای دل دارم خبر امشب

نمیدانم چه حسرت از دل صدپاره ام کآخر   بسان نسخهٔ اوراق زد بر یکدگر امشب
چنان آیینه دل را پر از عکس تو می بینم   که ما را غیر رخسارت نیاید در نظر امشب
نهان پروانه گویی در بغل پروانه دارد   که میسوزد ببزمت بیشتر از بیشتر امشب

سر موی قلم گویا رقم کرد از میان او
که در دست مصاحب شد ز مو باریکتر امشب

نشنود گر گوش گل افسانهای عندلیب   پس چرا سوزد در آتش از برای عندلیب
هر پر پروانه در آتش گل میکند   در گلستانی که من باشم بجای عندلیب
در فضای حسرت من صد بهار دیگر است   ناله ام گل میفشاند بر هوای عندلیب
صحبت یاران یکدل رنج راحت میکند   خار می بندد حنا از خون بپای عندلیب
عشق صاف آینه دار روی معشوقست و بس   در حقیقت گل چرا نبود گدای عندلیب
شعلهٔ بال و پرش از سوختن گل وا نکرد   تا نشد پروانه بزم آشنای عندلیب

در هوای لاله روئی شد مصاحب خوش کلام
از نشاط گل بود خوش نالهای عندلیب

نو گلی وا دست یا من زبان عندلیب   آتشی خواهم زدن امشب بجان عندلیب
جلوهٔ معشوق هر دم میکند نوع دگر   میتوان پروانه چید از آشیان عندلیب
در گرفتاری طپیدنهای دل پرواز بس   چون قفس نبود فضای بوستان عندلیب

بعد مردن هم محبت کار خود را میکند   شاخ گل گردید سبز از آشیان عندلیب
میتواند مدتی خود را سپند رهم کند   نالهٔ ما گر شود خاطر نشان عندلیب
گریه آخر گرمی آرد در میان ما و تو   آتش گل میکند روشن فغان عندلیب

تا مصاحب نغمهٔ عشق تو انشا میکند
کس نمی پرسد درین بستان لسان عندلیب

در مکانی کآن پری نوشد شراب   زیبدش ساغر شود گر آفتاب
خوش نویس صنع خوش نیکو نهاد   بر خط او نقطهٔ سحاب
گر دلم شوریدهٔ لعل لب است   زان تبسم شد نمکسود این سراب
در هوای گرد سر گردیدنش   سخت دارد جان مسکین اضطراب
طرهٔ زلفش همایون طره ایست   خفته اندر سایهٔ او آفتاب

پرسد احوال مصاحب یار اگر
جان شیرین میستاند در جواب

موسم گل بهار را دریاب   بادهٔ خوشگوار را دریاب
جام یاقوت آتشین در کش   لب لعل نگار را دریاب
هر قدح عینکیست بوقلمون   جلوهٔ شاخسار را دریاب
جوی دارد ز موج طبع روان   مصرع آبدار را دریاب

شد مرصع چمن ز لطف بهار   زینت روزگار را دریاب
منه از دست وقت فرصت را   جام صاحب عیار را دریاب

میرود چون مدار کار از دست
ای مصاحب مدار را دریاب

تا گرفتم از گلستان کرشمه‌های گلاب   از صداع هوشیاری رسته‌ام همچون شراب
حسن صوت محبت نشأه بخش فیض منست   گل چو بی بلبل شود جامیست بی می در حباب
شکوه از طور جهان و وضع ما زیبنده نیست   از برای درد گردون کرد ما را انتخاب
رسم گردون هست وضع کشتن افلاک را   تاج دولت بر زمین انداخت از سر آفتاب
اهل دانش متصل زندان بدل افسرده اند   چون صدف گاهی کنند از درد های گریه آب

سختی گردون مصاحب روشن است از وضع خویش
کرده است از کهکشان در گردن خود هم طناب

جام سیم از خمار خالیست   افسوس که جای یار خالیست
رفتی ز بزم ولیک جاییست   در دیده انتظار خالیست
بد مستی چند هست در کار   پیمانه روزگار خالیست
چشمیست که روشنائیش منست   جامی که درین بهار خالیست
هر جا که رود خدا اش همراه   دست دل از اختیار خالیست

با ساغر می بدم مصاحب
تا دستم از آن نگار خالیست

مرا جان در غم او پنجه سوخت   خبر دارش چو کشتم بیشتر سوخت
ز شوق گرد سر گردیدن او   چو پروانه دلم را بال و پر سوخت
بهارم چون خزان بگذشت بی می   مرا هر لاله داغی بر جگر سوخت
ز مهرم آنچنان با دشمن و دوست   که گرمیهای خونم نیشتر سوخت

مصاحب در شب هجران آن ماه
دعا چون ناله در لب بی اثر سوخت

بهارم گریه ساز بی ایاغیست   گلستان شرمسار بی دماغیست
شبیخون خورده خیل خمارم   بچشمم خیل گل چون خیل زاغیست
چه میپرسی ز عنقای دل ما   که او در کوه قاف بی سراغیست
بگوشم میکشد بلبل ترانه   چه هنگام دماغ بیدماغیست

مصاحب داغ دل را تازه میدار
که این گل گرچه صحرائیست باغیست

بدل از دسته گل رفت و رو ماست   خیالم را بشوخی جست و جو ماست
بهار صد چمن یکبار مویش   گلستان گرد پای آرزو ماست

زنّار که شورش فرنگست   دلم را رشته زان تار موهاست
ازان محراب ابرو اشکبارم   نمازم معذرت خواه وضوهاست
مصاحب مستم از میخانهٔ دل
درین میخانه چشمانم سبوهاست

اشک من گوهر خزانهٔ اوست   خون من بادهٔ شبانهٔ اوست
سرزمین دلم آب پر شکست   وقف سرکار آستانهٔ اوست
خبری میتوان گرفت ز زلف   دل ما هم شکسته شانهٔ اوست
گریه بر خویشتن کند مینا   این همه خون که در میانهٔ اوست
سوخت پروانه را بخواری شمع   شعلهٔ مهر در زبانهٔ اوست
دور از زلف او مصاحب را
شام هجران وی فسانهٔ اوست

اندرین مجلس نه تنها شمع تاج زر گرفت   از ته دل هر که ترک سر نمود افسر گرفت
از نظر تا میتوانی جام جم را بر مدار   دیدهٔ ما روشنی از عینک ساغر گرفت
بسکه خوردم تیر مژگان تو بر بالای هم   مرغ روحم در فضای سینه بال و پر گرفت
خود ندیدی وقت رفتن عاقبت در کف چه داشت   اینهمه اسباب جمعیت که اسکندر گرفت
تا غبار لشکر خط بر لب لعلت رسید   باج خوبی از دیار چشمهٔ کوثر گرفت

چون قلم ماند

چون قلم ماند مصاحب نقشها از وی بدهر
هر که بهر قطع راه عشق پا از سر گرفت

هر برگ خزان آینهٔ روی بهاریست   هر لالهٔ این باغ بخون غرقه نگاریست
آفت نرسد گرد سبکروحی ما را   هر موج خطر بر گذر باد کناریست
هشیاری اگر پردهٔ مستی نپذیرد   هر نشأهٔ می چهره برافروز خماریست
آتشکده نیست که در دل ننهادم   دوزخ یکی از شعلهٔ من خسته شراریست
در بتکده ها سبحه بزنّار فروشند   ایمان مرا با سر زلف تو قراریست
آخر بکف پای تو همت برساند
اجزای مصاحب همه گر مشت غباریست

دین دریا و رخت جیحونست   دل بصحرای غمت مجنونست
لاله از روی تو دل سوخته شد   سرو در بندگیت موزونست
شب خیالت نرود جای دگر   خاطرم از تو بسی ممنونست
کاش دل غنچه صفت وا میشد   تا بدانی چه قدر پر خونست
ساقیا باده که دردی دارم   که مداواش می گلگونست
معرفت از خم می میجوشد   هر حبابی سر افلاطونست
در مصاحب خبری نیست ز عقل   که ازان مملکت او بیرونست

آرزومند تو با غیری محبّت داشتست   جز سگ کویت کسی با غیر الفت داشتست
آرزی خاطر ما شاد با پاس کوی تست   مرده خاکدرت دیگر وصیّت داشتست
از شکست خاطر ما رخنه در گردون فتاد   اینقدر هم پند کو سنگ نصیحت داشتست
نالهٔ من در دل او عاقبت جا بر گرفت   آه سرد م گرمی هم در طبیعت داشتست
تا بخون او رانشو پیدا روی او را آنکرد   بارک الله دیدهٔ من مردمیّت داشتست
غارت جان کرد چشمش غارت دل طرّه اش   این محقّر هدیهٔ ما هم سویّت داشتست
یکره احوال مصاحب را بپرسیدی چه شد
هیچکس دلدادهٔ خود را بغفلت داشتست

افسانهٔ عشق گفتنی نیست   این گوهر پاک سفتنی نیست
چون غنچه دلی که خون نگرید   در گلشن ما شکفتنی نیست
پاکست دل از خیال رویت   این کعبه فیض رفتنی نیست
چشمی که بروی دوست بازست   چون نرگس مست خفتنی نیست
آخر بجنون زدم مصاحب
دیوانگیم نهفتنی نیست

هیچکس در عهد چشم مست او هشیار نیست   رفته در خواب تحیّر دیده بیدار نیست
فرد فرد جزو جزو ش را زهم اوراق کرد   نسخهٔ دل را مگر شیرازه در کار نیست

که عهود

تو عصیان میتوان هموار کردن از سرشک   منت زاهد مکش حاجت باستغفار نیست
زیر دست غم نشاید بود جامی نوش کن   سدّ یأجوج دلم چون جرعهٔ سرشار نیست
کهشمت صد ره چه میکردی دلم گفتی چه دل   دل چه بردی برده باشی حاجت انکار نیست
محشر دلهاست در پیچ و تاب طرّه ات   حلقهٔ زلف ترا یک رشته بیکار نیست
جان بلب دارم ز شوق بوسهٔ از لعل او
هدیهٔ ما را مصاحب گر نگیرد عار نیست

هر کرا دل از غمی آباد نیست   در حقیقت خاطر او شاد نیست
عشق را بار ملامت خم نکرد   بیستون اندر خور فرهاد نیست
منعمان را مخزن مخفی چه سود   در کف دریا بغیر از باد نیست
خاطر خرم عجب کیفیّتی است   فی المثل گر یافتم در یاد نیست
با اسیری میتواند ساختن   صید اگر در خاطر صیّاد نیست
باز بان غمزه گوید چشم او   رحم هرگز در دل جلّاد نیست
ای مصاحب رو خموشی پیشه کن
چون اثر در ناله و فریاد نیست

دیر هم از سجده مینا عبادتخانه است   گردش پیمانهٔ زاهد سبحهٔ صد دانه است
بر هوای شمع رخساری که من افتاده ام   هر شرار شعلهٔ آهم پر پروانه است

دور باش عشق را گردم دلیل راه خود   میروم جایی که معموری در او ویرانه است
از مقام امن هیچوئی ز هستی درگذر   هر قدم آزاد کار از نقش دام و دانه است
بر در سود از زیان از داری متاع بیخودی   عقل عاجز اندرین وادی ز هر دیوانه است
در خراباتی که رندان صحبت ما حی کنند   هوشیاری در خمار نعره مستانه است
بهر جز خون جگر خوردن مرا درخورد نیست   همچو نرگس چشم من در دست من پیمانه است
منکر کسب کمال از ریشوی زاهد مبا   چشم افلاطون حبابی اندرین میخانه است
ساقیا مهر خموشی از زبان دل برداشتم
باده پیما بر مصاحب زانکه خوش افسانه است

تا لب لعلش نمک از خنده بر میخانه ریخت   از نگاهی خنده اش خون دل پیمانه ریخت
شعله شوقی که امشب سر زد از چاک دلم   میتواند هر شرارش بال و پر پروانه ریخت
شوری از زلف پریشان تو گویا شیخ یافت   شد چنان بیخود که از کف سبحه صد دانه ریخت
بیخود از بی التفاتیهای ساقی گشته ام   اینقدر دانم که ساغر بر سرم مستانه ریخت
حسن عالمگیر او دیدم خرابم ساخت عشق   گرد معموری من افشاند و بر ویرانه ریخت
عشق چشم تو در کار مصاحب کرد باز
ساغر لبریز حسرت در دل دیوانه ریخت

یار ما خود را بما یارانه تر بایست داشت   ما که بیتابیم بیتابانه تر بایست داشت

رام شد دل

رام شد دل حلقه چشمی که از زنجیر دید   این چنین دیوانه را دیوانه تر بایست داشت
میشود شور جنون افزون ز سنگ انداز پند   با نصیحت عشق را بیگانه تر بایست داشت
میچکد خون از کباب آرزوی حسرتم   شمع عشقت را دلی پروانه تر بایست داشت
عقده از تار زلفت وا نشد در چنگ دل   ناله این پرده را مستانه تر بایست داشت
دامن سیل فنا را گرد معموری گرفت   این خراب آباد را ویرانه تر بایست داشت
چار طاق سینه خم گردید از استیلای غم   بهر درد این خانه غم خوارانه تر بایست داشت
شمع در فانوس با پروانه آمیزش نکرد   حسن را با عشق یکرنگانه تر بایست داشت
مانده اندر پرده هستی مصاحب شرم باد
خویش را با عشق بیتابانه تر بایست داشت

دردت مرا گداخته دل را نواخته است   او را نواخته است مرا گر گداخته است
خوی تو با رقیب اگر ساخت خوش دلم   با هر کسی که ساخته آخر نساخته است
هستم امیدوار نگاه نهانیت   نشناخته است غیر مرا گر شناخته است
قربان شهسوار خودم کز ره وفا   اسبی نتاخته است که بر من نتاخته است
نازم قمار عشق که در داو اولین   من باختم اگرچه دلم نیز باخته است
من همچو خار خشک مصاحب فتاده ام
او رخ چو شعله بر سر من برفراخته است

برجهان تا پرتو آن قامت رعنا نشست   دعوی روحانیان در عالم بالا نشست
جوشش اشک مرا از دیده بر دل جای داد   عاقبت چون دُردِ می بر دامن مینا نشست
از لب ما نکتهٔ هرگز کسی نشنید حیف   گوهر ما در صدف از حیرت دریا نشست
داد جان بر بوسهٔ او لعل او خونین دلم   مشتری یکرنگ بود از بهر آن سودا نشست
بر نمیداریم دست خواهش از دامان او   هر که چون مینا دمی گریان ببزم ما نشست

در خرابات مغان وزری مصاحب راه یافت
رفت و آخر همچو اشک خویشتن رسوا نشست

قامتش تا در دل من جا گرفت   خاطرم از عالم بالا گرفت
از هوای آن کمر در کوه قاف   مرغ دل بال و پر عنقا گرفت
گوهر است اشک من از نیسان عشق   دیده ام باج از کف دریا گرفت
نالهٔ من غنچهٔ گل را گشود   خاطر بلبل عبث از ما گرفت
دل چو ناقوس از دیار سینه ام   رفت و در دیر مغان ماوا گرفت

عشق میورزی مصاحب با قدش
عاقبت کار تو خوش بالا گرفت

نگاهی دل ما آن بت بی باک گرفت   صید خود را بهوای خم فتراک گرفت
دست بر دامن دل زن که بجائی برسی   آنهم از همت دل کشور افلاک گرفت

صورت دوست که محسوس نمیشد در عقل   قوت عقل بآئینهٔ ادراک گرفت
همچو خاشاک که در لجهٔ گرداب افتد   خار بست مژه ام دیدهٔ نمناک گرفت
واعظ از پند زند آتش دل را آبی   چکند شعله قوی بود بخاشاک گرفت
دست افلاک ز پیمانهٔ خورشید کشید   تا فروغ قدح آن شوخ هوسناک گرفت

زهر دشنام تو ساقی مصاحب نه رواست
ساغرش ده که دل از نشأهٔ تریاک گرفت

باده خوردن در چمن از دست جانانی خوشست   در بهار زندگانی راحت جانی خوشست
بادهٔ رنگین و چاک سینه داغ لاله   نو خط زلف ترک موزون تازه مهمانی خوشست
دل کند شرح مقامات اشارت را بیان   نرگس مست فسون سنج سخندانی خوشست
خنجر خونریز و تیغ تیز و بیداد کمر   عاشق شوریده را دست و گریبانی خوشست
مهربانیهای بعد از جنگ و ناز و آشتی   دست اندر دوش هم سیر خیابانی خوشست
آشنائیها بهم دادن پس از بیگانگی   رخصت سرگوشی بر راز پنهانی خوشست

الفت و خاموشی تسلیم بعد از سرکشی
در مقام خود مصاحب آنچه میدانی خوشست

بیا که گلبن عیشی از نشاط رنگین است   پیاله نوش که دیگر بساط رنگین است
بشورش آمده بلبل شکفته لاله و گل   بهار گشت و دگر اختلاط رنگین است

کسی نگفت به بلبل رموز عشق مگو   بزم باده مرا احتیاط رنگین است
کمند زلف تو در حشر اگر بدست آرم   نشاط بازیم اندر صراط رنگین است
چه دودها که گرفتی ز دود آه من   همیشه ابروی تو زین خطاط رنگین است
بغیر خال تو در خاطرم نمیگذرد   صحیفه دل من زین نقاط رنگین است

صریر کلک مصاحب دماغ تازه کند
زعندلیب چمن را بساط رنگین است

دلم بحلقه زلف نگار پیوند است   نکو بود ثمرش شاخسار پیوند است
علاج ضعف دل من ز شربت لب اوست   که نخل عشق در آن جویبار پیوند است
ز شوق دیدن روی تو گریه می آید   هوای ابر بفصل بهار پیوند است
ز حیله بازی خود با دلم نمی سازد   مگر دو زلف تو با روزگار پیوند است
دو دیده ام نگرانست تا بروز جزا   فریب وعده بدین انتظار پیوند است

علاج زخم مصاحب نمیکند مرهم
که زخم او بدل داغدار پیوند است

شعله زد آتش دل چشم تری در کار است   این چنین حادثه را شور و شری در کار است
ایکه هر خاک ز اکسیر نگاه تو زر است   بر من خاک نشین هم نظری در کار است
قیمت خون خود از لشکر مژگان گیرم   اندرین معرکه ما را هنری در کار است

دل ما را شود اندیشه کس رد بزور   چون تو زیبا صنمی عشوه گری در کار است
رفتی از پیش من و من دگر از خود رفتم   اندرین واقعه ما را سفری در کار است
تا بگرد سر او گردم و از پا افتم   همچو پروانه مرا بال و پری در کار است

نرگس یار مصاحب قدر انداز شد است
لخت دل رو کش خود کن سپری در کار است

این چه ابرو و چه مژگان و چه خال و چه خط است   ملکی یا پری انسان تو گفتن غلط است
دهنت نقطه موهوم وجود است و عدم   خلق عالم همه در دعوی این یک نقطه است
شو انست که بر آتش دل آب زند   دیده من که ز هجران تو جیحون و شط است
خوش نویسان نگارین ننمودند ادراک   قلم صنع خط عارض او را چو قط است
گاه در آتش خود همچو سمندر سوزد   گاه در آب جگر مرغ دل ما چو بط است
ز دو سر آیه معشوقی خود خواهی داد   که ترا قاعده مهر و وفا زین نمط است
خیر باشد که خوش آغوش گشوده است دگر   آرزویم بمیان تو که حد وسط است

هر خط سبز دل از دست مصاحب نبرد
ورق ساده نکوتر ز کتاب غلط است

نشنود کس بعد ازین در عهد تو نام ممات   میکند هر نکته ات در کام خلق آب حیات
تا بسنگش نشکنی پیش لبت ناید برون   از خجالت در طلسم شیشه شد شاخ نبات

دید چون محراب طاق ابروانت را بلند ... کلک مژگانت رقم زد عجلوا بالصلوة
یوسف دل کامران میکرد از مصر وصال ... از زندانخانه چاه ذقن یابد نجات
در بیاض عارضت سبز خط مشکین از آن ... تا نویسد بوسه زان لب برای من برات
هست استحقاق من بیش از همه در شرع عشق ... میدهی گر بوسه بر مستحق خود زکات
تشنه لب در شام هجران تو مردم ای عجب ... با وجود این که میجوشد ز مژگانم فرات

التفات دیگر از بی التفاتی یافتم
شوخ چشم من مصاحب گر ندارد التفات

سرکشی ای شوخ هر جایی بس است ... این غرور و ناز و خودرایی بس است
جلوه کن یکدم بصحن بوستان ... در چمن بر سرو رعنایی بس است
از تو سالی یک نگاه دلپذیر ... بر من رنجور سودائی بس است
مرد عارف را دل رنگین ببر ... بهر صحبت روز تنهایی بس است
چند پوشی خرقه تذویر را ... ساغر می خور که رسوائی بس است
تا ز سرمستان بزم او شوی ... این قدر گر خود برون آیی بس است
بهر ایجاد محبت ماه من ... مهر رویت علت غائی بس است

ای مصاحب در جهان از هر چه هست
دیده بستن بر تو بینایی بس است

در باغ گل

در باغ گل از پیاد کانت ... سرو چمن ایستاد کانت
چشمت مخمور ساغر ناز ... نرگس ز نظر فتاد کانت
سنبل بهوای طره تو ... در حلقه بنده زاد کانت

چون غنچه بپوست در نگنجد
دندان بجگر نهاد کانت

دل من عشق در آن طره پیچان آویخت ... همچو ناقوس که در میکده رهبان آویخت
آنکه آراست جمال تو بمعموری مصر ... یوسف خال تو از چاه زنخدان آویخت
در ره کعبه شوق آبلهای کف پا ... همچو گل از سر هر خار مغیلان آویخت
بهر آرایش نظاره ات ای باغ بهار ... هر طرف مردم چشم در غلطان آویخت
دل خونین مرا عشق چو قندیل طلا ... از نظرگاه خم ابروی جانان آویخت
رفت سرها همه چون گوی بچوگان غمش ... سر ما بود که در عرصه میدان آویخت
نیست در زیر خط پشت لبت خال سیاه ... دل خود خضر در آن چشمه حیوان آویخت
دیده ام روی ترا دیده عرقناک مگر ... گهر رشته در گشت و ز مژگان آویخت

چه بود شعر مصاحب که کند جا در دل
عنکبوتی دو سه تا تار بویران آویخت.

بشو دل را ز وسواس طهارت ... سقاهم ربهم جو در خرابات

من از زهد و ورع پا در کشیدم — که التوحید اسقاط الاضافات
مخوان از توبه و استغفر الله — خدا را ای حریف از این عبارات
محالست اینکه رو گردانم از عشق — بما آذیتنی هیهات هیهات
خطت بر رویت استاد و سیه شد — یری اعماله عند المکافات
چو حالت اختر سعدی منجم — ولن یدرکه فی سبع سموات
سحر میکرد جام گل لبالب — صبا میخواند فی التاخیر آفات
بگوشم غلغل مینا خوش آمد — ز قال و قال زاهد و آن مقالات
مرو زاهد که بر یک جو نگیرند — بکوی می فروشان تو و طامات

بده ساقی مصاحب را دو کاسی
سقاک الله من کاس العطیات

گنهم آه عاشقانه بس است — بهر قتلم همین بهانه بس است
جگرم پاره پاره شد ز غمت — شاهدم اشک دانه دانه بس است
خیل مژگانت ار کمان دارند — دل خون گشته ام نشانه بس است
حرفی از پیچ و تاب طره تو — بهر خواب عدم فسانه بس است
باده ام خون دل کبابم دل — ناله در بزم من ترانه بس است
من نمانم چه باک اگر جاوید — غم عشق تو جاودانه بس است

تو سرای فراخور تجرید — پیکرم را ز پوست خانه بس است
رفت مجنون و عشق او باقیست — بوئی از ما درین زمانه بس است
جان اگر در تنم نماند چه باک — درد تو اندرین میانه بس است

شد مصاحب شهید تیغ جفا
مشرب خاص دوستانه بس است

از گریه من ترا اثرهاست — وندر طپش دلم خبرهاست
پرورده غنچه ات تبسم — چون آینه با توام نظرهاست
از جلوه تست باغ رنگین — وز نخل قدت بسی ثمرهاست
نرگس در راه انتظارت — در باغ ز خیل چشم ترهاست
در کوی تو خاک مال دلها — در راه تو پایمال سرهاست

فیض است بیان من مصاحب
دردوده کلک من سحرهاست

بوستان عشق را چون آفتابی برنخواست — از دل مردم بدان خوبی خیالی برنخواست
سال و مه ایام را بسیار گردیدند لیک — هیچ ماهی را چنان مشکین هلالی برنخواست
خط صفای عارض او را یکی در صد فزود — صبح رویش را ز شام خط زوالی برنخواست
اینقدر گردون که دوران کرد او را در سپهر — همچو خالش اختری فرخنده فالی برنخواست

شوخ و شنگی گل عذاری باده نوشی نوخطی / آنچنان شیرین لبی صاحب کمالی بر نخواست
در کدامین بوستان افروخت رویش کز عرق / در جبین گل ز شبنم انفعالی بر نخواست
غنچهٔ او هر کجا وا شد کدورت سر نکرد / خاطرش هر جا که خرم شد ملالی بر نخاست
همچو چشم دلفریب او ز صحرای ختن / ناوک اندازی فسونگر نو غزالی بر نخاست
همچو او فرزانهٔ دیگر مصاحب دم نزد
همچو من دیوانهٔ بی اعتدالی بر نخواست
هر دمی از ناله‌ام چون نی هوای دیگر است / مطرب بزم غمم ما را صفای دیگر است
شور زلفش یک طرف غوغای خطش یک طرف / آن بلای دیگر است و این بلای دیگر است
نشأه جز درد سر در مسجد و میخانه نیست / باده نوشیهای ما را مدّعای دیگر است
با که گویم از که پرسم حال خود را وضع او / من بخود بیگانه و او آشنای دیگر است
ناله زآتش کاری خود غنچهٔ دل وا کند / عندلیبان را درین گلشن نوای دیگر است
بر سرم با تیغ تیز آمد حیاتم تازه شد / عمر چون بر سر رسد ما را بقای دیگر است
دوش دیدم خواب رفتم پیش او از لطف گفت / مرحبا نیک آمدی بنشین صفای دیگر است
زان جفا جو این همه سختی که می بینم مدام / در دل مسکین من هر دم وفای دیگر است
در فراق او مصاحب من دل از کف داده‌ام
آن بت سنگین دل من دلربای دیگر است

الم

ز من ستم عشق از آن پیش گذشتست / کز خاطرت ای ترک جفا کیش گذشتست
خوش تیز نگه میفکنی ای شوخ بسویم / تیر تو مگر از جگر ریش گذشتست
بی تابی دل منع مکن ای شه خوبان / آنرا چه توان کرد که از خویش گذشتست
تا چند زبان تو دهد پاسخ تلخم / در کام من از نوش تو صد نیش گذشتست
چشم تو ندارد نظری بر دل مسکین / چون دزد که از خانهٔ درویش گذشتست
هر چند دویدم عقب خود نرسیدم / گویا که خیال تو مرا پیش گذشتست
ترک تو مصاحب بستمها ننماید
در راه تو از جان غم اندیش گذشتست
ساغرم چتر از پر طاوس ساخت / در دماغم مسند کاوس ساخت
خال در کنج لبش می پرورد / نوشدارویی که جالینوس ساخت
راحت دل در شکیبایی بود / گنج افزون رنج دقیانوس ساخت
از دل روشن صفای طینتیست / شمع روشن خانهٔ فانوس ساخت
بت پرست من دل از دستم ربود / برد و در دیر مغان ناقوس ساخت
بار اول در تقاضایم گرفت / آنکه ما را ضامن ناموس ساخت
هر نگاهش در دلم از ساحری / پیکری از بهر خود جاسوس ساخت
روز اول زاهد از بس مدبری / پوست در تن پردهٔ سالوس ساخت

نازاو با خط عنبری در عذار   برزبان دلبری ناموس ساخت

وه چه گل چیند مصاحب از امید
هر که شخصی را ز خود مأیوس ساخت

زلف تو آفت دل و دین است   دام تسخیر کشور چین است
ساعدت تیشه ساز فرهادست   آستین تو جوی شیرین است
فرح دل نشاط خاطر ماست   خال تو حب ماه پروین است
ابروانت کمان شیطان است   فتنه را نوبهار رنگین است
میبرد دل بهر طریق که هست   چه توان کرد زلف مشکین است
چاک زخمم به تیر مژگان دوخت   آفرین باد جای تحسین است
سوخت ما را و خود بخنده گذشت   شوخی ناز رسم دیرین است
تیره شد روزم از خط سیهت   بر سرم لشکر بلا این است
هست رخسارت احسن التقویم   دعوی ماه حکم پارین است
شور حسن تو در شکیبائیست   دست نازت بجیب تمکین است
کفر و دین هر دو از تو مینالند   ای ستمگر ترا چه آیین است
در ترازوی دل بمیزان سنجی   وزن عشق تو سخت سنگین است
میخورد خون عاشقان چشمت   باده در ساغر بلورین است

ان دو [illegible]

زین دو کشور برون نیاید دل   زلف تو چین لب تو ماچین است

شد مصاحب گدای درگه تو
راحت او بدتر تو تشمین است

اندرین پرده ندانم چه سخن سازی هست   که ز هر سوی بگوشش دلم آوازی هست
جلوه کیست چنین گرم عنان می آید   که بمیدان دلم گرد تک و تازی هست
صرفش اولیست بدین نقد نیازی که مراست   میروم بر پی آنکس که در و نازی هست
نیست در سینه دلم لیک طپیدن باقیست   با خیال سر زلف تو رسن بازی هست
بانگاهت نتوان روی برو کردن   که ز خیل مژه هر سو قدر اندازی هست
همچو پروانه بگرد قد شمعت گردم   تا پر و بال مرا قوت پروازی هست
میزند قفل خموشی نکهت بر لب من   نتوان گفت که در سینه من رازی هست
کرد تاراج دلم زلف تو بر خط نگذاشت   که به یغمای ستم حصه انبازی هست
هر چه آید بخیالم نکهت میگوید   در مکانی چه توان کرد که غمازی هست
قامتی جلوه ده از میل قیامت داری   بشهیدان گذری کن که ترا اعجازی هست

عندلیبان همگی گوش بمصاحب شده اند
که درین باغ چو من زمزمه پردازی هست

از هوای ابر باغ و سبزه و سوسن تراست   با وجود آتش گل دامن گلشن تراست

زاهدا امروز خشکی در میان غیر از تو نیست / ابر تر صحرا تر و مژگان تر و دامن تر است
ساقیا تا ساغر می بر لبت نزدیک شد / ز آتش رشک لبت یاقوت در معدن تر است
آب اگر در دیده امیدواران خشک شد / در دماغ پیر کنعان بوی پیراهن تر است
سوخت گر خاموشی حسرت تن پروانه را / در زبان شمع سوز ناله و شیون تر است
تا مگر طالع شود خورشید من از بام من / تا سحر که ز آب چشم دیده روزن تر است
میتوان چیدن از نی کلکم گل آتش هنوز / چون عصای موسوی در وادی ایمن تر است

رفته ام چون بوی گل زین باغ پیش از خویشتن
دیده نرگس مصاحب در وداع من تر است

آسودگی بعالم امکان نمانده است / جز فتنه در ممالک دوران نمانده است
عمریست زندگی بخیال تو میکنم / ورنه بجان تو که مرا جان نمانده است
از بسکه غنچه های گره وا نشد ز دل / در دیده ام نشاط گلستان نمانده است
ساقی فسرده تر شدم از هر ایاغ تو / رنگی مگر بساغر احسان نمانده است
دست جنون گرفته گریبان چاک من / چاکم بجیب در غم دامان نمانده است
از دست برده اند سلاطین دل مرا / آثاری از نگین سلیمان نمانده است
شد مردمان ز دیده ام از ادای ادب / جز طفل شوخ من بدبستان نمانده است
چندان شکسته گیست دلم را که در بها / پیمانه در شکستن پیمان نمانده است

مستست

مستست چشم یار مصاحب سخن مگو
مردم در آن دیار سخندان نمانده است

فشرده دانه انگور و ذوق هوش گرفت / سزای حسن عمل بین که می فروش گرفت
دگر بحرف تو از جا نمیرود زاهد / کسی که پنبه مینای می بگوش گرفت
بگوش عشوه نگاهت ز ساحری بر دم / چه رازهای دلم کز لب خموش گرفت
بیار باده ز دیوانگان قلم درکش / که پیر میکده از هاتفی سروش گرفت
ز التفات تو ساقی بیک نظاره گرم / درون سینه من خون چو باده جوش گرفت
هزار شکر که من یار محتسب گشتم / دو دست من چو سبوست اگر بدوش گرفت

مصاحب از در میخانه شیخ مست گذشت
مرا چو دید برآورد دست و روش گرفت

خوش نویسی از لبت با خط ریحان خوشنماست / حقه بازیهای خالت با زنخدان خوشنماست
از چشم جا نمائی هست عین مردمی / عکس رویت ای پری در چشم گریان خوشنماست
می شود هر قطره در دامنم دردانه / اشکباریهای من چون ابر نیسان خوشنماست
اشک خون آلود من در دامن من جا کرده / طفل گلگون چهره چون باشد بدامان خوشنماست
عاشق شوریده را جمعیت خاطر مباد / بخت من آشفته چون زلف پریشان خوشنماست
هر تبسم یک نمکدان در دلم خالی کند / غنچه داغ دلم با لعل خندان خوشنماست

عاشقان را از کلام دلپذیرت زندگیست   خضر را جام بقا از آب حیوان خوشترست
آفرین بادا ر دل ما را بدست آورده   خاتم اعظم در انگشت سلیمان خوشترست
خوش نماید در نظر زابر پریشان آفتاب   زیر گیسو عارضت پیدا و پنهان خوشترست
عاشقان نالند اگر از دست خوبان عجب نیست   ناله گر بیحد کنند از عندلیبان خوشترست
هر چه فرمائی بگو از جان و دل تا آن کنم   بندگی از بندگان فرمان ز شاهان خوشترست

ده چه لطف است این مصاحب را سگ خود خوانده
از بزرگان بر گدایان لطف و احسان خوشترست

کام دل از نگاه تو مشکل توان گرفت   زین برق خانه سوز چه حاصل توان گرفت
در بحر اگر سفینه چوبین شکسته ام   با دست موج دامن ساحل توان گرفت
چون سرمه میکشند بچشم ار غبار شد   آسان مگو ز دست بتان دل توان گرفت
از وعده قامتت بقیامت دهد وصال   با پای عمر قطع منازل توان گرفت
گر منتظر بوعدهٔ قتل تو مانده ایم   ذوق از طپیدن دل بسمل توان گرفت
ما دهر را ببال نگه سیر کرده ایم   از پای ما که حشر سلاسل توان گرفت
اجر شهید ناز همین بس که یک زمان   در روز حشر دامن قاتل توان گرفت
ساقی بیار اگر همه یک قطره است می   زین قطره های نشأ کامل توان گرفت
دارم بروی دوست مصاحب ز روشنی   آیینه دلی که مقابل توان گرفت

نوبهار آمد ز مستی حسن باغ افروختست   لاله و گل آتش می در ایاغ افروختست
باده مینا رنگ عارض لاله باغ افروختست   از چراغان چنین قصر دماغ افروختست
نالهٔ نی در گلستان کار بلبل میکند   غنچه گل آتش امشب در دماغ افروختست
روشنست از برق آهم مجلس روحانیان   ناله ام در عالم دیگر چراغ افروختست
نوبهار آمد نمیدانم بدل سوز که داشت   در گلستان منقل آتش بداغ افروختست
شمع از پروانه چه دل نمی یابد نشان   خوش زبان آتشین گرم سراغ افروختست
آتشی زد بر قدح ساقی که در مجلس فتاد   می ز تاب عارضش چون چشم زاغ افروختست
لحظه سیر چراغان گل و گلشن کنید   حالیا دست فرصت چون ایاغ افروختست

درگداز تن مصاحب با زبان آتشین
خویش را چون شمع در بزم ایاغ افروختست

لعلت بخندهٔ نمکین نرخ جان شکست   خالت بحیله رونق افسونگران شکست
پرگشته از خیال لب روح پرورت   چون شیشه نبات دلم میتوان شکست
کام دلم ز حلقه زلفت برون نشد   چون بیضهٔ نارسیده در آن آشیان شکست
در ابروی تو دیده همه فتنه های خود   از ماه نو که طرف کله آسمان شکست
کوتاه کرد فتنه زلف ترا خطت   زان ترکتاز کشور هندوستان شکست
مژگان خنگ جوی تو بر قتل عاشقان   صدره قلم بکینه بی امتحان شکست

مارا بروز وصل تو از اضطراب داد — صد بوسه نارسیده بر آن آستان شکست
چون سوخت ناله در دلم آهم فسرده شد — تیری برون نیامده زور کمان شکست
خلقی ز یک نگاه بخون غوطه میزنند — این راه زن که بود که صد کاروان شکست
از تندی نگاه تو جوهر بروی تیغ — چون چین موج بر رخ آب روان شکست
مارا چه منع میکنی از آستان خویش — انگار بر در تو سگی استخوان شکست

بار بلای عشق مصاحب که میکشد
اکنون که پشت من ز غم دلبران شکست

سر پنجهٔ غم تو رگ جان گرفته است — چاکم از آن سبب ره دامان گرفته است
هر دل که قید گرد خلاصش نمیکند — آن شیوه که زلف پریشان گرفته است
چشمت بعشوه پنجهٔ مژگان گشوده است — هر جا که بیدلیست گریبان گرفته است
چندان گریستم که دل بحر سرخ شد — از خون دین پنجهٔ مژگان گرفته است
دارد مگر هوای تماشای قامتت — سرو چمن گذار خیابان گرفته است
گل غنچه گشته قطرهٔ باران گره شده — تنها همین نه خاطر یاران گرفته است
دل از خیال خال تو خالی نمی‌شود — کافر نگر که شهر مسلمان گرفته است
دلهای عاشقان همه طور تجلیست — آیینه عکس از رخ جانان گرفته است
خونین دلم که چاک گریبان گشوده است — از ابروی تو زخم نمایان گرفته است

صد جان

صد جان نثار کرده مصاحب براه تو
در دل ترا گرفته و ارزان گرفته است

مگر در خاطر جانان نمانده است — که می در جام مخموران نمانده است
سرم میگردد از سودای عشقت — بقید گردش دوران نمانده است
دلا در حسن معنی سعی میکن — که صورت را صفا یکسان نمانده است
در اطراف تو همچون نقش دیوار — تو پنداری کسی را جان نمانده است
ز سودای لبت از بسکه خشکید — نم اندر چشمهٔ حیوان نمانده است
ز بس در حسرت رویت گزیدم — لبم را طاقت دندان نمانده است
ز لوح سینه از بس داغ کندم — مرا ناخن در انگشتان نمانده است
بهار حسن را دریاب فصلش — که گل پیوسته در بستان نمانده است
بدوران قدح روزی بشب کن — که روز خوش درین دوران نمانده است
چه حاصل خیزد از کشت خلایق — که در ابر سخا باران نمانده است
مهل بیهوده ساقی بگذرد عمر — کسی در دهر جاویدان نمانده است
چه پرسی ز یارانی که رفتند — چو یاران در دل یاران نمانده است
درونم را ز چاک سینه بنگر — بجز مهر پری رویان نمانده است
بدین روزم که می‌بینی مصاحب — مرا جز شامی از هجران نمانده است

مزرع دل هر که بغفلت تراک تمنائی بست   رفت و آخر بسر زلف چلیپائی بست
دل من طرفی ازان طرهٔ طرار نبرد   رفت و خود را بسر حلقهٔ سودائی بست
مسلک خاک نشینان همگی کوی تو بود   جاده بر دیده ازان نقش کف پائی بست
شورشش دیده ام آرام ز مژگان بگرفت   نتوان با خس و خار آفت دریائی بست
مردم دیده بدل صورت دلجوی تو دید   دیده پوشید ازان ذوق تماشائی بست
عندلیبان چمن از آتش حسرت نالند   کاشیانی نتوانند بماوائی بست
سرو در باغ بیاد قد دلجوی تو بود   بخیابان هوس جلوهٔ رعنائی بست
دل خون گشتهٔ من ز آتش هجران بگداخت   منزلی بهر خود از جام مصفائی بست
عاشقان در پی مقصود جدل میکردند   روی بگشاد بمردم در غوغائی بست
همت پیر مغان ساغر سرشارم داد   رعشهٔ عقل من از پنبهٔ مینائی بست

دل و دین داد مصاحب بستمکاری چند
حاصل مزرع خود در رهٔ یغمائی بست

رخش را مهر انور میتوان گفت   لبش از ذره کمتر میتوان گفت
حکایتهای شیرین دهانش   بگوش جان مکرر میتوان گفت
شهید تیغ نازش میتوان شد   سخن زان دست و خنجر میتوان گفت
ز خط عنبرین و تار زلفش   سر موئی بمحشر میتوان گفت

خط ان

خط شیرین بگرد لب برآمد   برو خضر پیمبر میتوان گفت
خیال قامتش را گر توان کرد   سخن بهتر ز بهتر میتوان گفت
دماغ شیشه خوش بالا گرفتست   حدیث می بساغر میتوان گفت
اگر داغ جنون در سر نباشد   به پیدردان ز افسر میتوان گفت
ز گریه دشت بر سیلاب دادم   سخن در بحر از بر میتوان گفت
شود آلوده چون از ساغر می   لبش را آب کوثر میتوان گفت
ز هیچ انجا چو حرفی مینماید   دهانش را سخنور میتوان گفت
غمش آخر مرا چون میکشد زار   وصیت را ازین سر میتوان گفت
چه خوش با مار زلفش ساخت آخر   دل ما را فسونگر میتوان گفت

حیات جاودان بخشد مصاحب
سخن را آب کوثر میتوان گفت

در چمن افسانهٔ گل پر شدست   راستی دیوانهٔ گل پر شدست
کج نهاده بر سر از مستی کلاه   گو بیا پیمانهٔ گل پر شدست
عندلیبان ناله بر خود میکنند   هر طرف جانانهٔ گل پر شدست
گرد عنبر بسکه می بیزد نسیم   خاطر ویرانهٔ گل پر شدست
در دل هر غنچه آتشخانه ایست   زان سبب پروانهٔ گل پر شدست

میتوان بستن بزنجیر صبا | مست در میخانهٔ گل پر شدست
اشک بلبل را که شبنم خوانده‌اند | دیدهٔ پیمانهٔ گل پر شدست
عندلیبا از مصاحب گریه چیست
خنده در کاشانهٔ گل پر شدست

آمد امشب در دلم خیل خیالش خفت و رفت | هرچه در دل بود ما را پاک کرد و رُفت و رفت
دیده در آیینهٔ دل چون نظیر خویشتن | همچو زلف خویشتن درهم شد و آشفت و رفت
غنچه های گل سراسر باز شد از ناله ام | خاطر من بس چرا در بزم او نشکفت و رفت
رشتهٔ تار نگاهم عقد مروارید شد | گوهر اشکم بمژگان تغافل سُفت و رفت
غنچه را از بوی زلفت جامه بر تن پاره کرد | در چمن این راز را باد صبا بنهفت و رفت
شد بجفت و طاق بازی خاطرم کودک مزاج | بسکه طاق ابروانش کرد با من جفت و رفت
مست آمد در چمن با عندلیبان طعنه زن | آتشی بر خشک و تر زد ناله نشنفت و رفت
دست ما و دامنت ای بیوفا روز جزا
در دل مسکین مصاحب داشت حرفی گفت و رفت

در سر من فکر سامان غم دنیا کم است | ساقیا می ده که اینجا اندکی غوغا کم است
کو چنان دشتی که رقصد نغزم از شور دماغ | آرزومند جنون را وسعت صحرا کم است
تا توانی دامن امروز را از کف مده | زانکه بهر شام عمر رفته را فردا کم است

دیده پوشیدن

دیده پوشیدن ز خود سیر فضای دیگر است | روشنایی در درون گنبد مینا کم است
ای که حاصل کرده علم نگاه مهوشان | اینقدر بیگانگی با آشنای ما کم است
گریه و بیتابی و آه و فغان بر سی پر است | صبر و آرام ای پری رو در دل شیدا کم است
آنچه من می بینم اندر عالم بالای او | میتوان گفتن که اندر عالم بالا کم است
گر مصاحب ترک دین کرد از هوای عشق بود
همچو او دیوانهٔ شوریدهٔ رسوا کم است

هوا کیفیت دیگر گرفتست | جوانی روزگار از سر گرفتست
بسیر باغ نتوان رفت هشیار | که هر شاخ از گلی ساغر گرفتست
خیالت آنچنان تنگم کشیده | که پنداری مرا در بر گرفتست
دمید یک قطره ترتیب دماغم | چراغم از شراری در گرفتست
درین صحرا که جولان کرد یارب | که شمع هر مزاری در گرفتست
سر خود دید اول بر دم تیغ | چو شمع آنکس که تاج زر گرفتست
بتیغ ابروانش کشته ما را | چرا بر دست خود خنجر گرفتست
ز شوق هر خدنگت سیپر دل | گرو منشور بال و پر گرفتست
لب لعل تو می بنماید امروز | خضر جامی که از اسکندر گرفتست
بملک حسنت آخر سکه زد خال | بجادو کشور خاور گرفتست

ز رخسار عرقناکش صاحب
نکه چون رشته در گوهر گرفتست

ز آتش می در عرق حسنت گلاب از گل گرفت   از نمک در خنده لعلت دیدهٔ بلبل گرفت
پای زلفت را خط نوخیز می مالد بناز   سبزهٔ تر دست بر زد دامن سنبل گرفت
کاکلت را یکشبی در خواب مالیدم بچشم   صبحدم صد عقده در تار آن کاکل گرفت
خنده زد چون ساغر می بر لب لعلت رسید   در گلوی شیشه می گریه از غلغل گرفت
در زنخدان هندوی خال تو از بس ساحری   همچو هاروت آمد و جا در چه بابل گرفت
غنچه چون فکر دهانت کرد بر خود خنده زد   برگ گل پای دلبت را گرد و رنگ مُل گرفت
خالت آخر لشکری از قندها رلب کشید   رفت بر هندوستان و کشور کابل گرفت

چین ابرویش صاحب میزند راه دلم
موج این دریا بجوش آمد کنار پل گرفت

نوبهار آمد هوا دیگر خروشیدن گرفت   خون گرم غنچه در دل فوق جوشیدن گرفت
سبزه همچون مهد جنبید بتحریک صبا   طفل شبنم غنچه را پستان مکیدن گرفت
بلبل بیدل سرود ناله را آهنگ کرد   نرگس مخمور بر کف جام نوشیدن گرفت
سرو از قید تعلق خویش را آزاد کرد   لاله را دل در درون خود فروشیدن گرفت
برگ حسن و رنگ و بوی گل همه بر باد داد   سرو من هر که قبای نازپوشیدن گرفت

عاقبت می جای خود بگرفت در تخت ایاغ   دست و پای عقل را مستی ز کوشیدن گرفت

خواستم کردن مصاحب از لبش حرفی رقم
از نی کلکم شکر فی الفور جوشیدن گرفت

زلفت افسانهٔ منظوم سیه پوشان است   دلم از حیرت افسانه ز خاموشان است
زاهد از فیض سحر لاف زند غافل از آن   که سحر پرتو رخسار قدح نوشان است
سفر از خویش گزیدن خبر بیخودیست   رفتن از خاطر خود یاد فراموشان است
مایهٔ زنده دلی جرعهٔ میخواران است   عالم بیخبری مأمن مدهوشان است
سرکشی میکند از ناز به پیرایهٔ خضر   تا بر عنای او پیروز همدوشان است
نگهش نشأ بیهوشی ما افزون کرد   چشم جادوش مگر ساغر بیهوشان است

سبق عشق بنزدیک مصاحب خواند
هر که امروز ز ارباب هنر گوشان است

فروغی که از بادهٔ مینا گرفت   مگر موسی از طور سینا گرفت
بپای قدح سر نیارد فرود   دماغ صراحی چه بالا گرفت
نگریم چرا همچو ابر بهار   شگفتن دل خلق از ما گرفت
ز بس عشوه های نهانی نمود   دلم راز کف آشکارا گرفت
مگر ناله ام نخل پروانه بست   که هر شاخش از شعله کلها گرفت

جهان از حرارت بمن تنگ شد   خیال تو چون در دلم جا گرفت
ندیدم رخش کآتش چشم من   بنظّارهٔ آن ماه سیما گرفت
چرا سرو گلشن نبالد بخویش   رعونت از آن قدّ رعنا گرفت
نیاید بجز عارض دلکشت   بچشمی که ذوق تماشا گرفت
سرم را هوای گل دیگر است   دماغم ز جام مصفّا گرفت
فروغ تجلّی رخسار تست   چرا مدّعی چشم بینا گرفت
بهر دستی از عشق تو ساغریست   بکف جرعه نرگس شهلا گرفت
علاجش بدار و دیوانگیست   سری را که گردون بغوغا گرفت

مصاحب ببزم تو چون شمع باز
گرفت آتش اما سراپا گرفت

آنکه نقش معرفت بر کلک هر استاد بست   صورت دلجوی او بر تخته اکجا دبست
اتحاد عاشقان در خاک میگردد درست   نقش شیرین را تواند کرده فرهاد بست
گرد روشن آتش دل از فغان عندلیب   غنچهٔ گل در محبت گر لب فریاد بست
منذل تسخیر عالم حلقهٔ گیسوی تست   تا نه پنداری گره زافسون همی باد بست
شعلهٔ انی انا الله پرتو رخسار او   در درخت طور روشن کرد و در شمشاد بست
ایکه میپرسی بعاشق حیرت خوبان که داد   آنکه در گلشن زبان سوسن آزاد بست

آسمان ازرق

آسمان رزق مقدّر را برات دهر بست   هر سحر خورشید مهر تازه بر اسناد بست
دی سرود نالهٔ مستانه ام هر جا رسید   افترای خرّمی بر خاطر ناشاد بست
تا نگردد از جفای او ز دل زاری بلند   شیشهٔ دل را طلسمی کرد و از بیداد بست

دی سر خود را مصاحب دید غلطان بر رهش
برد و بر فتراک او بر عادت معتاد بست

سرو ناز از قامتش تعلیم رعنایی گرفت   طوطی از گفتار او مشق شکرخایی گرفت
جامهٔ خوبی ز لطف قامتش اندام یافت   تنگش آخر همچو جان در بند زیبایی گرفت
شحنهٔ بازار تکلیفم قلم بر داشتست   دل ز شهرستان عقلم راه رسوایی گرفت
بت پرستی مینمودم برهمن تلقینش کرد   عاقبت راه مرا در کیش ترسایی گرفت
آشکارا عالمی بر خویشتن ایجاد کرد   تا بکف آیینه از بهر خودآرایی گرفت
هر نگاه از اشک من شاخ رطب شد در نظر   تا عرق نظّاره ام زان چشم خرمایی گرفت
تا غبار خط مشکین بر رخ آتش نشست   جوهر چشم مرا زان سرمه بینایی گرفت
کس نیاید سیر باغ آرزوی من کند   خاطرم چون غنچه در گلشن ز تنهایی گرفت
شاخ هر گل ساغری بر یاد او پر کرده اند   تا کجا ساغر بکف آن شوخ هرجایی گرفت
طاقت و تاب و سکون و صبر و آرام شکیب   هرچه در دل داشتم چشمش بیغمایی گرفت
دامن وصلش نیاید چون مصاحب را بدست   گوشهٔ بنشست و دامان شکیبایی گرفت

گوهر غلطان غمت از اشک سیمابی گرفت / شحنهٔ عشق تو باج از مردم آبی گرفت

عکس رخسار تو گویا خانهٔ دل گرم دید / در میان دین آخر جا بمهتابی گرفت

بی تو دوش آه دمادم بسکه سر زد از دلم / روی افلاک از هجوم تیر پرتابی گرفت

همچو اخگر بسکه در خاکستر خود خفته ام / زخمم کوهی نصیب از فرش سنجابی گرفت

شام هجران بسکه چشم انتظارم باز بود / دیدهٔ بیدارم دامان بیخوابی گرفت

دل پرید از سینه در چشم پر آبم جای کرد / دید شهباز نگاهت همچو مرغابی گرفت

میفشارد آنچنان گز دیده ام خون میچکد / تا گلوی مرغ دل را دست بیتابی گرفت

ماه من تا برقع مشکین ز رو انداختی / گل بدور مهر رخسار تو شادابی گرفت

بسکه پروردم بیاد لعل او در خون دل
گوهر نظمم مصاحب فیض سیرابی گرفت

می گلگون که در ایاغ من است / آفرینندهٔ دماغ من است

نرگس و غنچه و گل و بلبل / هر که مستست در سراغ من است

تیره بختی چنان عزیز شده / که هما زیر فر زاغ من است

غنچه داغ من نمی خندد / نفس دل نسیم باغ من است

هیچ کس را چو من نسوخت فلک / هر کجا اخگریست داغ من است

ناله ام زآتش محبت خواست / عشق پروانهٔ چراغ من است

چون مصاحب بزخم خرسندم
درد آسوده از فراغ من است

هر نفس آرزوی در دل بی بنیاد است / غنچهٔ گل گلستان گرهی بر باد است

داغ از آیینهٔ دل پاک بناخن کردن / تیشه بر صورت شیرین زدن فرهاد است

خونم از مستی بیگانه نگاهی جوشد / که سر هر مژه اش خنجر صد جلاد است

راستی شیوهٔ ناز تو برافکند ز پای / هر کجا سرو قدی در چمن ایجاد است

قلم مو نتواند رقمی کرد چنین / گردهٔ خط برخت پنجهٔ استاد است

برده دل طرز نگاه تو برنگ آمیزی / خامهٔ هر مژه ات را رقم بهزاد است

بسکه بگذشت زما تند و بحسرت ماندیم
چشم ما در پی نقش قدم صیاد است

سرگشتگی راه طلب وادی منست / ویرانگی همیشه در آبادی منست

نی چنگل تذروم و نی طوق قمریم / سرو چمن نتیجهٔ آزادی منست

در گریه ام بود اثر خندهای گل / بلبل ترانه سنج غم و شادی منست

عالم شکار کرشمهٔ او صید گشت و من / غافل درین گمان که به صیادی منست

هر ذره ام پیام بخورشید می برد / زین برق دل فروز که در وادی منست

مجنون سرود ناله ز زنجیر من شنید / دیوانگی هنوز در استادی منست

جز داغ دل اگرچه گلی بشکفد از او / زین آب تلخ و شور که در مادی منست
خون گر جهد ز دیدهٔ زارم شگفت نیست / مژگان یار در پی فصادی منست
در سینه بس بناخن خود داغ کنده ام / صد جوی خون ز صنعت فرهادی منست
ابروی کیست باز مصاحب که آشکار
تیغی کشیده در پی جلادی منست

مرا درد و غم هجر تو بس نیست / که سنگین دل ترا از من هیچکس نیست
دهان چون غنچه ز افشان بسته دارم / که جز چاک دلم راه نفس نیست
کجا خواهد رسیدن دست فریاد / که در ملک محبت دادرس نیست
مرا در بندگی آزادگیهاست / سگ کوی ترا قید مرس نیست
دلی چون غنچه دارم پاره پاره / ز ضعفم طاقت بار نفس نیست
دلم را خار خار عارض اوست / بلی هر گلشنی با خار و خس نیست
بدزدی کیست دستت را بگیرد / چو شهرستان دلها را عسس نیست
غباری نیست در راه گذارش / که در چشم از آن گلگون فرس نیست
تمنای من از پروانه می پرس / که شوقم قدرت هر بوالهوس نیست
مصاحب این همه پرواز دل چیست
ترا چون قوت بال مگس نیست

تا زد کسی

تا زد کسی دل ما ناخن از جا برنخواست / بی سبب از پردهٔ ما نالهٔ ما برنخواست
تا خیابان خیال آرزوها چاک شد / راستی از ناز سروی چون تو بالا برنخواست
با چنین ویرانگی از ترکتاز جلوه ات / ریختم ز آن سان که گردی از دل ما برنخواست
فتنه از شمشیر ابروی تو جوهر دار شد / هیچ طوفانی چنین از موج دریا برنخواست
از غبار عاشقان داروی بیهوشی کنند / رفت مجنون از مزارش سنگ سودا برنخواست
دست ما افتاد کار از کس نیامد جز قدح / یک سر و گردن کسی مانند مینا برنخواست
تا تو برقع از عذار خویشتن برداشتی / رنگ خجلت ز آفتاب عالم آرا برنخواست
راستی گویم مصاحب تا محبت رسم شد
همچو من دیوانه سرمست شیدا برنخواست

دل سودازده را هم نفسی میبایست / اندرین خانهٔ سربسته کسی میبایست
هرچه در سینهٔ ما بود بدزدی رفتند / چار سوی دل ما را عسسی میبایست
تا بکنج دهن نوش لبی بنشیند / راستیها دل عاشق مگسی میبایست
خرمن ما تلف باد هوا چند شود / آتش جلوهٔ گلگون فرسی میبایست
تا سوی میکده از مدرسه اش میبردم / سبحه در گردن زاهد مرسی میبایست
شعلها در دل و جان قفسم انداخت / آتش ناز ترا خار و خسی میبایست
در دل آتشکدهٔ غنچه صفت ساخته ام / لب خاموش مرا دادرسی میبایست

قدر یاری که وفادار بود نشناسی
ساکن خاک درت بوالهوسی بیش نیست

خبر از حال رفیقان سفر کرده نشد
اندرین قافله بانگ جرسی بیش نیست

زلفش ار مسکن دل گشت مصاحب چه عجب
مرغ دستان زن او را قفسی بیش نیست

ساقی بیا که فصل خوش و موسم گل است
هر غنچه گوش زمزمهٔ صوت بلبل است

درس جنون ز حلقهٔ مجنون گرفته‌ایم
زنجیر ما نتیجهٔ دور تسلسل است

لب بسته‌ام چو غنچه که مشق نفس کنم
افسانه دراز من از آن زلف و کاکل است

چشمت بسرمه سود زبان نگاه ما
دارم شکایتی که زبانش تغافل است

معماری دلم ز طپیدن خراب شد
خوش در دیار سینهٔ تنگم تزلزل است

خال تو میکند ز زنخدانت آشکار
آن شیوه‌های سحر که در چاه بابل است

ز آوازه که دختر رز در میان فکند
گوش دلم چو شیشهٔ می پر ز غلغل است

بوئی که پرورید بدان مغز نوبهار
در پیچ و تاب حلقهٔ آن جعد سنبل است

دیدم رقیب را بدرش کوفتم سرش
فرصت غنیمت است چه جای تحمل است

گلهای داغ خویش مصاحب عیان مکن
در بزم آن نگار که عرض تجمل است

هرچند به بزم تو زبان در دم گاز است
چون شمع مرا ز آتش دل قصه دراز است

۹۰ نوختن

جز سوختن اندر دل ما نیست هوایی
این نسخه مگر مثنوی سوز و گداز است

بی مهر بتان منزل مقصود نیابی
بنگر که حقیقت بسر راه مجاز است

بی دیدهٔ مجنون چه صفا در رخ لیلی
آرایش هر ناز تو در دست نیاز است

در ساغر ما باده کمی هیچ ندارد
پیوسته در میکده از چشم تو باز است

ما ساغر سودای تو از دور کشیدیم
بر جانب ما دست نگاه تو دراز است

در خاک نشان نیست ز آوازهٔ محمود
آن طنطنه در سلسلهٔ زلف ایاز است

ابر بهار سفره‌کش دیدهٔ منست
دریا نمک‌چش دل شوریدهٔ منست

سیلاب خانه‌زاد دل و دیدهٔ منست
صحرا خیال خاطر پاشیدهٔ منست

در فرد دشت از پی تحریر عاشقی
مجنون شکسته کلک تراشیدهٔ منست

عطری که یافت مغز جنون پرورش ازو
در باغ دل ز غنچهٔ خندیدهٔ منست

اشکم اگرچه گوهر خود را بخاک ریخت
دریا خزینه در سنجیدهٔ منست

از بسکه ریخت آبله پایم فضای دشت
دامن‌کشان ز گوهر غلطیدهٔ منست

رخصت نمیدهم که بجای دگر شود
غم در غبار خاطر رنجیدهٔ منست

باب جفا و قابل محنت حریف درد
جان بلاکش و دل غمدیدهٔ منست

از بس قیامت تو بکه پروریده‌ام
سرو چمن نظارهٔ بالیدهٔ منست

غافل چگونه یار مصاحب ز من شود

هر مد آه نامه پیچیده منست

چون رنگ تو رنگ ارغوان نیست   چون بوی تو بوی بوستان نیست

مرغ دل ماست همچو عنقا   جز نامی ازو درین میان نیست

کو شور ملاحتی که امروز   در کنج لبت شکرفشان نیست

اندر عجبم که بار صد ناز   بر دوش ملاحت گران نیست

دیوانه کسی که از تو پرسد   حرفی که برای آن دهان نیست

لعل ارچه گهر بود ولیکن   چون لعل لبت گهرفشان نیست

سروی چو قد تو در چمن کو   ماهی چو رخت در آسمان نیست

جز حرف لطافت تو امروز   آرایش بزم قدسیان نیست

ما را سخنی چو شمع شبها   جز شعله مهر در زبان نیست

گردید فدای او مصاحب

این سود مقارن زیان نیست

شد مکرر عاقلی دیوانگی هم بابتیست   آشنائی خوار شد بیگانگی هم بابتیست

فارغ از تعمیر خود گشتن دم آسودگیست   در ره سیلاب غم دیوانگی هم بابتیست

میتوان از هر شراری چشم حسرت باز کرد   از برای سوختن پروانگی هم بابتیست

در صف مژگان او پر دست و پا منظور نیست   کشته گشتن در صف مردانگی هم بابتیست

صحبت دیوانگان زاهد نمی سازد ترا   رو بکار خویشتن فرزانگی هم بابتیست

از نگاهت نشأ شوقی مصاحب را فزست

گر نباشد رندی میخانگی هم بابتیست

سینه خلوت نگار بیهوشیست   دیده حیران کار بیهوشیست

با دلم سخت الفتی دارد   داغ او یادگار بیهوشیست

چاک پیراهن تو میگوید   در گریبان بهار بیهوشیست

سیر باغ که میرویم از خود   همچو دیها سوار بیهوشیست

نتوان یافت وصل او هشیار   دختر رز نگار بیهوشیست

همچو دی از نظاره ام گل کرد   چهرات لاله زار بیهوشیست

یاد چشم تو در دل زارم   آهوی مرغزار بیهوشیست

هوشیاری ندیده ایم بخواب   نکهت میکشار بیهوشیست

ناز در ساغر نگه می شد   نرگست در خمار بیهوشیست

همچو بوی گل و نسیم صبا   دور ما روزگار بیهوشیست

ساغرم پر نمیکند نکهت   دیده ام انتظار بیهوشیست

از مصاحب کسی چه میخواهد   کار او کار و بار بیهوشیست

اشک من و شورش دریا یکیست | برق بلا آتش سودا یکیست
مردن ما دولت جاوید ماست | تعزیت و تهنیت ما یکیست
وه چه قیامت که ز قامت تو خواست | موج بلا جلوه بالا یکیست
نیست بجز خون دل اندر میان | خنده ما گریه صهبا یکیست
نیست مرا عیب و هنر در خیال | خار و گل اندر کف دریا یکیست
معجز عیسی بلبت شد نهان | حرف تو و حرف مسیحا یکیست
جلوه حق در نظر وحدت است | آینه را دیده بینا یکیست
حسن ازل داد فروغ ابد | دیده فراوان و تماشا یکیست
دیر و حرم دوزخ و جنت مگوی | در دل ما ذوق تمنا یکیست

بسکه مصاحب ز خودی بیخودم
نام من و شهرت عنقا یکیست

تا قامت تو سرو گلستان خیال است | نظاره ما مد خیابان خیال است
هر نکته موزون که بوصف دهن تست | در سفره اندیشه نمکدان خیال است
ای وای اگر زلف تو شیرازه نبندد | کاین نسخه دل سخت پریشان خیال است
رحم است بران عاشق دلخسته که دایم | چون غنچه فرو رفته بزندان خیال است
احوال دل خون شده در سینه چه پرسی | در خانه ویرانه حیران خیال است

محض سخن

محض سخنست آنکه ترا هست دهانی | گویند گر این نکته بعنوان خیال است
در دین من گرد سمند تو عیان کرد | هر جلوه نازی که بمیدان خیال است
شد سبز زخط تو بگرد لب لعلت | آن شور ملاحت که بمیزان خیال است
دامی ز خرد کس بنگاهی نگذارد | کان آهوی وحشی بیابان خیال است

تعطیر دماغی که مصاحب ز جنون کرد
سودای سر شش بوی گریبان خیال است

گو چکتر از آنست دهانت که توان گفت | شیرین تر از آنست زبانت که توان گفت
هرگز نرسیده است برآغوش خیالم | نازکتر از آنست میانت که توان گفت
صید خم ابروی تو گردید جهانی | زورین تر از انست کمانت که توان گفت
شد گرد سمندت همه صحرای خیالم | چابکتر از آنست عنانت که توان گفت
در عرش نمی بینم و در فرش نگنجی | بالاتر از آنست مکانت که توان گفت
در هیچ دلی نیست که شوری ز لب نیست | پیداتر از آنست نهانت که توان گفت
ای طوطی شیرین سخن ای غنچه خوش لب | واضح تر از آنست بیانت که توان گفت
بیمار غم هجر ترا محنت شبها | مشکلتر از آنست بجانت که توان گفت

کم نامی تو شهرت عنقاست مصاحب
پنهان تر از آنست نشانت که توان گفت

بسی در نارسائیها رسائیست　　شکست زلف جانان مومیائیست
درین دریا سبک بنشین میندیش　　که هر موجی ملاشش ناخدائیست
بر اقلیم قناعت رو نظر کن　　که سلطانی بکشکول گدائیست
بکرمی اهل دل را رام خود کن　　که استغنا نشان بیوفائیست
بچشم نوخطان جز خود نیایند　　بلی آئینه مشق خودنمائیست
دلم بیگانه شد با هر دو عالم　　که سرمست شراب آشنائیست
بیاض گردنش در زیر گیسوست　　بتاریکی امید روشنائیست
نمیگردد به از داروی حکمت　　علاج مردم نادان جدائیست
سواد خط خوبان شد نگاهم　　بیاض دیده از اشکم حنائیست
ز زلفش در مسلمانی خطرهاست
مصاحب زهد کافرماجرائیست

تا سر از داغ جنون افسر گرفت　　رفت جا بر تخت اسکندر گرفت
صحبت یاران چنین باید بهم　　دختر رز را قدح در زر گرفت
خواست بزم عیش را شیرین کند　　کام خسرو گر لب شکر گرفت
از دماغم گرچه برمیخواست دود　　حالیا از آتش می در گرفت
مژده سیر لوت بشنید از صبا　　در چمن گلبن بکف ساغر گرفت

از سر زلف تو مینالد دلم　　وان حکایتها دگر از سر گرفت
شد پر از سیم و زر آغوش کمر　　تا میان نازکت در بر گرفت
پیش ازین قدر سخن چندان نبود　　از لب لعلت کنون گوهر گرفت
این غزل را تا مصاحب تو خواند
از سواد دیده در زر گرفت

تا از بزم آن شوخ بلا خنده زنان رفت　　صد چاک گریبان ز قبا خنده زنان رفت
نگذشت بهارم چو خزان بی می و معشوق　　ساغر ز کفم همچو خطا خنده زنان رفت
از شور نمکدان تو ای کان ملاحت　　چاک دهن زخم نما خنده زنان رفت
صد بار تبسم بلب غنچه گره شد　　تا بوی تو بر باغ صفا خنده زنان رفت
تا سبزه نوخیز تو در صفحه گل دید　　بیخود بچمن باد صبا خنده زنان رفت
از صحبت ما خاطرش آزرده نگردد　　دوش از بر ما نام خدا خنده زنان رفت
در دیده ما حلقه نظاره ما شد　　هر نقش قدم زان کف پا خنده زنان رفت
از جوهر شمشیر تو هر زخم که خوردم　　موجیست که در آب بقا خنده زنان رفت
صد چین بچمن زلف زد از نسبت سنبل　　تا بر لبم این حرف خطا خنده زنان رفت
تا زخمی شمشیر تو گردید مصاحب
آسوده ازین دار فنا خنده زنان رفت

هر نهالی را بموزونی قد رعنا خوشست		سرو نوخیز تو پیوند از نگاه ما خوشست
میتواند محنت امروز را عشرت کند		هر کرا خاطر ز ذوق صحبت فردا خوشست
از پی اجر شهادت لحظهٔ روز جزا		دست ما در دامن آن شوخ بی پروا خوشست
مردمان دیده نقد دل نثارش میکنند		هر چه از ما صرف میگردد درین سودا خوشست
دوستان را دست در گردن نشاط معنویست		ساقیا دست تو هم در گردن مینا خوشست
مخزن دل را ز چاک سینه در بگشوده ایم		ترکتازیهای چشمت در پی یغما خوشست
تا درون پیرهن بالد محبت کوه کوه		اضطراب از من ولیکن از تو استغنا خوشست
حیرتی دارم که چون از خاطرم بیرون روی		ایکه اندر بزم صحبت خاطرت با ما خوشست

در گرفتاری مصاحب شهر زندان دل است
پای خواب آلود ما در دامن صحرا خوشست

دماغم روشن از دیوانگیهاست		درین دیوانگی فرزانگیهاست
اگر بر خلوت دل راه یابی		بچشم آشنا بیگانگیهاست
ببین از حلقهای چشم زنجیر		جنون پر حلقهٔ دیوانگیهاست
بشمع عارضش پیوسته دلرا		تلاش منصب پروانگیهاست
نیم غافل ز بزم خلوت او		خیالم را بدو همخانگیهاست
جنونم نشأ کامل عیاریست		نگاهش مایهٔ میخانگیهاست

مپرس از

مپرس از مردمان خونبار دلرا		سرشکم قاصد ویرانگیهاست
بدور دیده مژگان درازش		زبان نشأ مستانگیهاست

ز صحرا پرس احوال مصاحب
که صحرا دفتر دیوانگیهاست

از موکمری که وانموداست		یک موی در آن کمر نبوداست
خط غالیهٔ ز عنبر تر		بر صفحهٔ آفتاب سوداست
در ناله ز بسکه عشق زارم		رگهای تنم چو تار عوداست
برد و رو دهانت ای پریوش		گویند عدم به از وجوداست
سر دهن ترا ندانند		هر کس سخنی ازو شنوداست
به رتبهٔ عارضت ندارد		هر چند که گستر خود فزوداست
جز ناوک تو دگر که دوزد		زخمی که دهان خود گشوداست
گل دست گشوده در دعایت		پیش تو بنفشه در سجوداست
بی لعل لبت شراب خوردن		آیین طریقت یهوداست

در دوریت ای پری مصاحب
چشمش ز فراق زنده روداست

فصل بهار پای گل و ارغوان خوش است		غم در کنار و پساغمی در میان خوش است

تو قدردان و من بوفا می‌شوم علم   هرچند میکنی دل من امتحان خوش است
صف زد بگرد عارض تو کاروان خط   گردی بچشم ما هم ازین کاروان خوش است
هرچند غم انیس دل عاشق است لیک   شادی برای دفع غم دوستان خوش است
من فتنه دوست نیم اما حقیقتش   هرجا که فتنه ایست در آن رهروان خوش است
جز سوختن جواب غم عشق کس نگفت   پروانه را از آتش غیرت زبان خوش است
هرجا که تحفه ایست بجانان مناسب است   خوبان اگر قبول نمایند جان خوش است
تا دردمند عشق بصد شوق جان دهد   معشوق شوخ و سنگدل نکته دان خوش است
تا آسمان بجاست کس ایمن نمیشود   چون آسمان ز جای درآید جهان خوش است

گل از عشق یافت مصاحب زمین فروغ
گلهای داغ زینت این بوستان خوش است

قبا بر تن تراچسبان چنان است   که گویی رنگ گل با ارغوان است
مپرس از ما ز ماه روزه واعظ   بشهر میکشان شهر روان است
سزد گر قبله عالم شود دل   که رویش مایل آن ابروان است
بگوشم از دعا نیکوتر آمد   اگر دشنام از آن شیرین زبان است
جهان از طلعتت خلد برین است   زمین از پرتوت چون آسمان است
بر اندام تو یک مویی نرسته   اگر مویی بود موی میان است

مکر

مگر گل قندی از لعل تو یابد   شکر دلخسته کنج دهان است
همانا تیر بیداد تو باشد   اگر مغز مرا در استخوان است

مصاحب خرقه هستی بدر کن
که ضعف عشق را بار گران است

بدریای سرشکم انقلاب است   نگاهم شور موج اضطراب است
بچشم اشکبارم دیدن یار   تصور میکنم نقشی بر آب است
لبت دشنام دادن شیوه اوست   اگر بوسه دهد بر ما حساب است
بنازم جلوه زلف سیاهت   که دایم در شب او آفتاب است
توی گر شهریار کشور دل   بدورانت چرا دلها خراب است
لب لعلت ز گرد خط مشکین   بسان باده پا در رکاب است
ز استغنا نگاهت سوی عاشق   چو گرد سرمه در دامان خواب است
دماغم میرسد از هر نگاهت   نمیدانم چه میگویم شراب است
رقیبان را ازین جنت بدر کن   که صحبت با چنین قومی عذاب است

مصاحب از برای باده نوشی
دلی دارم که خوشتر از کباب است

در مجمر سینه دل کباب است   در دین برهمن چه انقلاب است

زاهد ز من خراب بگذر　　آخر عالم خراب از آبست
یکدل دارم هزار دلبر　　بردم ز میان اگر حسابست
تا تیغ ترا بخون نگیریم　　فارغ بنشین چه اضطرابست
در سینهٔ ما دلیست پرخون　　در دست تو ساغر شرابست
زلف تو فتاده تا بنا گوش　　امشب شب سیر ماهتابست
جولان تو در نظارهٔ ماست　　تا حلقهٔ دیده ام رکابست
میخور بهوای سبزهٔ خط　　در دیده ترشح سحابست
بر دیده دل حجاب نبود　　در عارض ماه اگر نقابست

از موی میان او مصاحب

هر موی تنم به پیچ و تابست

بقتلم دست خود را آشنا داشت　　رقیب خونم از رنگ حنا داشت
نپرسیدی ز سیلاب سرشکم　　که چشمم تا بشب خوش ماجرا داشت
بهار آرزویم نامهٔ شوق　　بگلگشت تو در جیب صبا داشت
ببزمت تا سحر که شمع گریان　　برای سوختن پروانه ها داشت
بهر مژگان بچاک سینهٔ تو　　نگه انگشت در بند قبا داشت
بهار عارض جان پرور تو　　ز کاکل سنبل تر در قفا داشت

بهار

ز فیض مسلکم گل کرد آخر　　کسی خاری اگر در راه ما داشت
بمسجد بوده گویا واعظ امشب　　که صحن بوریا بوی ریا داشت
شدم زان گونه محو لذت زخم　　که هر تیر تو صد نام خدا داشت

چو دستنبو دل خود را مصاحب

برای یاری آن بیوفا داشت

حسن را پوشیده از چشم هوس بایست داشت　　خلوت آئینه را دور از نفس بایست داشت
حیف کردی طعمهٔ باز نگاهت ساختی　　مرغ دل را همچو طوطی در قفس بایست داشت
من بدامان شکیبائی کشیدم پای خود　　دست اگر در دامن فریادرس بایست داشت
شیشهٔ می در ردا و خرقه پنهان ساختم　　آتشی در دامن این خار و خس بایست داشت
حرص زاهد بیشتر میگردد از تحت الحنک　　مدتی این سگ صفت را در مرس بایست داشت
تا درین ره بر کجا خواهد رسیدن کاروان　　لحظه گوشی بآواز جرس بایست داشت
میتوان بار پشیمانی ز لب دلی مجبوس کرد　　اندکی زین شهد در پای مگس بایست داشت
تا بدنبال سپر عاشق بچوگان تاختی　　گوی سر در دامن گلگون فرس بایست داشت

عشق را آفت مصاحب در مقام آرزوست

هر قدم خود را درین ره باز پس بایست داشت

هر چند خط بگرد عذار تو مجملست　　طومار زلف رایت حسنت مفصلست

تسخیر عقل دختر رز کی نمی‌کند | بهر چه دایم از خط ساغر مبدلست
بیرون بود ز هر دو جهان راه بندگی | یک ره چه احتیاج بچشمی که احولست
نرگس بنفشه خط تو بر بستر نهاد | چشم تو مدتیست که در خواب مخملست
در شیشه می نماند ز جذب نگاه تو | امروز بزم باده ز ساغر معطلست
روز نخست مست نگاه تو گشته‌ایم | جامی که خورده‌ایم همان دور اولست
محفل رساند حلقهٔ زنجیر تا بما | در دور ما حکایت زلف مسلسلست
بر هر که دست یافت همان دم ز پا فکند | می در پیاله طرفه سوار مکمل است
دیوانه را همیشه ملال از نصیحت است | پرور دو سر مده که صداع غم ز صندلست

جام جهان نماست مصاحب بکیش ما
آینهٔ دلی که ز یادش مصیقل است

رنگ تا بر رخ از حیاش شکست | باده در شیشه صفا نشکست
شکر لله که قدر اهل وفا | تو شکستی اگر خدا نشکست
بکه نالم که زلف او چون خویش | نشد آسوده تا مرا نشکست
لاف افتادگی چگونه زند | هر که خود را چو بوریا نشکست
توبه ما شکست اگر ساقی | چه زیان با تو عهد ما نشکست
باده چندانکه دست زور آورد | بر لبم قفل مدعا نشکست

نشد ا

نشد آگه ز خاکساری ما | دل ما هر که زیر پا نشکست
تیر او هر چه بود پران شد | بخت بد بین یکی بجا نشکست
چون صراحی شبی بنالیدم | که لبم پیش او صدا نشکست

ساغر من نشد مصاحب پر
رنگ بر چهره تا هوا نشکست

هر که پیش لبت خمار شکست | رنگ در چهرهٔ بهار شکست
توبه ام اربگاه مخمور است | شیشهٔ می شد آشکار شکست
شکر لله سبو سلامت ماند | گردن محتسب به بار شکست
زخم داغم بخندهٔ نمکین | دفتر قدر لاله زار شکست
سیلی موج تار زلف ترا | در بنا گوش اعتبار شکست
فتنهٔ گوشه‌های ابرویت | بر سرم تیغ آبدار شکست
تار صبرم گسست از قانون | نیم از نالهای زار شکست
پای صبرم بدامن طاقت | بر سر راه انتظار شکست
دل ز وصل تو کامیاب نشد | شیشه‌ام در غم بهار شکست
بر دل خسته مومیای لبت | چون ز رخ زلف تابدار شکست
چون مصاحب ز بار محنت و درد | قامتم در فراق یار شکست

عشق را پای در سلامت نیست … رند دیوانه را ملامت نیست
چه خبر از قیامتش باشد … هر که مایل بقد و قامت نیست
شکر لله بدور قامت او … هیچکس منکر قیامت نیست
هر که در پای خم نشست آسود … مست میخانه را ندامت نیست
شیشه گر نیستم چه میخواهی … دل گم گشته را غرامت نیست
شیخ اگر صاف می نمیخواهد … منکر باده را کرامت نیست
شیخ مانده است زیر عمامه … غیر از ریش دگر علامت نیست
توبه با من چه میتواند کرد … در مزاج من استقامت نیست
دل سپند آر ورا که گردم … هیچ سنگی بدان ضخامت نیست
طرفه شوری دگر مصاحب راست
عاشق مست را ملامت نیست

از لبت تا باده بر گلبرگ تر چسپیده است … آب از لطافت بهار گهر چسپیده است
هیچکس حرف مراد از دفتر گردون نخواند … صفحه های آسمان بر یکدگر چسپیده است
ناخدا ما را درین دریا چه میباید نمود … دامن هر موج را دست دگر چسپیده است
بی توقع هیچکس ما را دماغی تر نکرد … دختر رز هم درین مجلس بزر چسپیده است
مینماید هر زمانی تازه دلجوئی مرا … آتش داغم بدامان جگر چسپیده است

میدهم برباد

میدهم بر باد آه خود غبار خویش را … گر غباری بر دلت زین رهگذر چسپیده است
هر زمان موج لطافت در جبین پاک او … همچو آب فیض بر روی سحر چسپیده است
سرو در پیش قدش کی لاف رعنائی زند … این قبا بر قامت این سیمبر چسپیده است
چون بجو شد خون ز چشم من که از مژگان او … هر نگاهم زارکی بر نیشتر چسپیده است
در تماشایش مصاحب دیده روشن میشود
از صفا در عارضش نور نظر چسپیده است

ای مه چه لاف از ابروی او میزنی عبث … خود را چرا به تیغ عدو میزنی عبث
یک حلقه ز زلف تو به بند دل بس است … صد چین گره بهر سر مو میزنی عبث
آن تحفه نیست دل که نظیرش بهم رسد … با داغ تازه مهر بر و میزنی عبث
نی داغ لاله داری و نی طبع نوبهار … تا چند خیمه بر لب جو میزنی عبث
بی خون دل هیچ سجده در آن در قبول نیست … لاف از صفای آب وضو میزنی عبث
زاهد دلت ز فکر بد ام الخبائث است … سنگ ستم چرا بسبو میزنی عبث
سیری ز بوی لقمه خوان قناعت است … مشتی ز لقمه زیر گلو میزنی عبث
صوفی دلت ز نغمه توحید غافل است … دیوانه اگر نه چه هو میزنی عبث
میدان ز ترکتاز تو پر گرد فتنه رفت … چوگان شکسته گشت و تو گو میزنی عبث
هرگز حریم دوست مصاحب ندیده … لاف وفا بدان سگ کو میزنی عبث

من اسیر عشقم و از یاری نالم عبث — زحمت گل می کشم از خاری نالم عبث
هستی من در مقام نیستی جولان کند — سر ندارم در غم دستاری نالم عبث
نی هوای شادی دارم بدل نی ماتمی — بی سبب مانند بو تیماری نالم عبث
نی هوای باغ میآیم نه رنگ بوی گل — بلبلم در فرقت گل زاری نالم عبث
میکند هر دم بزنگی جلوه باغ آرزو — من چنین در سایهٔ دیواری نالم عبث
ناقه تند و جاده روشن قافله دنبال هم — چون جرس یارب چرا بسیاری نالم عبث
روح من از جنبش ابروی جانان تازه شد — من از آن شمشیر جوهرداری نالم عبث
مسلک من هر درشتی را بخود هموار کرد — زین ره پرپیچ ناهمواری نالم عبث
آن بهشت آرزو در خانهٔ ما بوده است — رفته ام در کوچه و بازاری نالم عبث

سیل اشک من مصاحب کرد ویران عالمی
من ز دست مردم اینجا زاری نالم عبث

با عارضت چگونه کند آفتاب بحث — بی خط و بی سواد نگر و از کتاب بحث
کیفیت نگاه تو دل را غیور کرد — رند تنک مزاج کند با شراب بحث
هر چند قاصر است زبان نگاه ما — زلف ترا رسد که کند با نقاب بحث
ما دل بداغ عشق نهادیم و فارغیم — در سوختن نکرد بآتش کباب بحث
ای چون تو ماه سرو قدی را ببر گرفت — چون میکند به پیرهنت ماهتاب بحث

چون شد

چون شد بنافه مشک نیارست تا کند — با خال عارض تو ز روی حساب بحث
ترک سیاه مست امروز میکند — در باب جنگ تیره با فراسیاب بحث
یک غنچه را بلب نرسد خندهٔ نشاط — گر چین ابروی تو کند در عتاب بحث
پروانه سوخت هستی خود در وفا هنوز — دارد زبان شعله بصد اضطراب بحث

هر قطرهٔ عرق که مصاحب بروی اوست
خطی برون نموده کند با گلاب بحث

میکند در دست عشرت ساغر سرشار خرج — هر که چون نرگس کند امروز نقش دینار خرج
همچو گل با خندهٔ شادی سرآرد روزگار — هر کف دستی که میسازد زر بسیار خرج
سیم و زر چندانکه خواهد میرسد از کان دل — مردمان دین را تا هست اندر کار خرج
ز آفتاب عارض او میرساند آب و رنگ — دیدهٔ من مینماید گوهر شهوار خرج
نوبهار تازه سرسبزش میکند بار دگر — هر که چون گل نقد خود را گرد در گلزار خرج
ای خوشا جانی که صرف کوی جانان میشود — ای خوشا عمری که گردد در ره دلدار خرج
گم نگردد زاهد از درد سر مخمور نیست — تا نسازی جهرمی عمامه و دستار خرج
آرزو دارم ببازار شهادت تا کنم — مشت خونی بر دم شمشیر جوهردار خرج
مشرب شمع و من و پروانه در عالم یکیست — هستی ما شد به بزم صحبت دیدار خرج
هر که نقد دل مصاحب صرف زلف یار کرد — مینویسد روز و شب خطش در آن طومار خرج

در دیر مغان مطلبم یار و دگر هیچ | دارم هوس حلقه زنار و دگر هیچ
از داغ غم هجر تو در گلشن حسرت | خواهم که زنم لاله بدستار و دگر هیچ
ساقی ز بهار تو شکفتیم کرم کن | ما را دو سه تا ساغر سرشار و دگر هیچ
رخسار تو میخواست که بر جلوه در آید | آئینه دل بود سزاوار و دگر هیچ
با خون دلم در پی سر گوش بنویسید | کای داد ازین شوخ ستمکار و دگر هیچ
هر چند گل از باغ تمنای تو چیدم | در دامن من بود کف خار و دگر هیچ
قتل من دلخسته بدست تو نوشتند | شمشیر تو خواهم که شود یار و دگر هیچ
در حشر نظر جانب جنت نگشایم | باشم بوصال تو طلبکار و دگر هیچ
هر جا بدر دکان دلی را که گشودیم | سودای تو دیدیم ببازار و دگر هیچ
چون دیده گشودیم تمنای تو بنمود | از طور تجلی همه دیدار و دگر هیچ

بگرفت مصاحب دلم از دولت دنیا
دارم هوس دولت دیدار و دگر هیچ

ایکه خود را کشته در اضطراب از بهر گنج | تا بکی چون مار داری پیچ و تاب از بهر گنج
همچو دزدان روز و شب افتاده در ویرانها | میکنی معموره تن را خراب از بهر گنج
سد سیلاب فنا تعمیر گو با کرده | رانده کشتی بدریا چون حباب از بهر گنج
در در مردم چه حاصل گردی آخر کین همه | خورده تیغ شعاع آفتاب از بهر گنج

مایه امید دل گو از کدامین حالت است | ایکه داری خویشتن را در عذاب از بهر گنج
غافل از کام نهنگ نیستی گردیده | غوطه چون ماهی خوری در دم ز آب از بهر گنج

همچو قارون میرود آخر مصاحب هر که او
میکشد بر چهره ایمان نقاب از بهر گنج

گر عاشقی بسوز و بساز از جفا مرنج | هر نیک و بد که بر تو رسد از خدا مرنج
تقصیر من بگو که چه گفتم چه کرده ام | بیجا عبث عبث ز من ای بیوفا مرنج
بوی معنبر تو ز چین تا ختا رود | آشفته گرد زلف ترا گر صبا مرنج
چون من وکیل ناز و عتاب تو نیستم | با هر که جنگ میکنی ایدل ز ما مرنج

گردم فدای یار مصاحب اگر ترا
سهلست عذرها بپذیر از قضا مرنج

دست دعا کشد چو نقاب از جمال صبح | گیرد فروغ فیض ز حسن کمال صبح
بر سر زند اگر گل خورشید دور نیست | روئی که تازه گشت به آب زلال صبح
دست از حرام بشوی که از فیض بر خوری | نان نیست آفتاب ز کسب حلال صبح
خواهی که راه بر حرم کبریا بری | خطیست جاده طلعت فرخنده فال صبح
ای مست خواب جهل ز شرم تو میچکد | از دامن شفق عرق انفعال صبح
دیگر شکایت شب هجران نمیکند | هر دیده که یار شود بر وصال صبح

خصم است خواب و لشکر غفلت ملازمش   دفعش توان نمود به تیغ قتال صبح
جام جهان‌نماست برو بنگرند اگر   آیینه دلی که پذیرد خیال صبح
از پرده‌های عرش برین کسب میکنند   مندیل پاره‌ای که بود در رومال صبح
حکم ازل بود که بر ورق مؤیّد است   مهری که آفتاب زند بر مثال صبح

آهی که از نهاد مصاحب بلند شد
باشد کمند گردن رعنا غزال صبح

صفای جوهرت آیینه‌خانهٔ ارواح   خیال روی تو مصباح فالق الاصباح
بهر خمی ز دو زلف تو صد لیالی قدر   بهر دلی ز جبینت فروغ صد مصباح
فتد چو رشحه به دست تصور قدرت   خط ترا اسپر موی اگر کند اصلاح
زند بچشمهٔ خورشید غوطه جان مسیح   ز سجده بر در تو تا نشد سرش مساح
کشایش دل عاشق بجز خیال تو نیست   که نام دوست بود قفل بسته را مفتاح
رخ تو داده نشان از فروغ مشعل طور   خط تو کرده کلام قدیم را ایضاح
کمال حسن تو در وهم کس نمیگنجد   اگرچه دشت خیال است وادی فرساح
طریق پیر مغان از صلاح بیرون نیست   بخون دختر رز فتوی نوشته مباح
عجب مدار کند زنده مرده را ساقی   که بوی روح روان میدمد ازین اقداح
ره مجادله با یار نمیبری زاهد   که ما ز دوش خود افکنده‌ایم بار صلاح

مصاحب از سگ کوی تو یافت مطلب خویش
که دید خاک درت را محل فوز و فلاح

سجود ما چو صراحی بود بپای قدح   دعای ما همه در لب بود دعای قدح
بگوش جرعه ندانم چه در ز لب سفتی   که خون شیشهٔ می ساختی فدای قدح
گذشت یکدمه عمر ما نشد چو حباب   که دیده‌ای بگشاییم در فضای قدح
زیارت در میخانه میکنم زانرو   که سر بشاه نیارد فرو گدای قدح
عصا ز گردن مینای باده می باید   اگر بسیر چمن میروی بپای قدح
نقاب دختر رز را برافکن ای ساقی   که خون خویش کند محتسب فدای قدح

هوای هیچ مصاحب نماند در سر من
ولی چه سود نرفت از سرم هوای قدح

عنبر تر میچکد از موی صبح   شانه زد خورشید در گیسوی صبح
من نخفتم دوش تا دست دعا   برقع مشکین فکند از روی صبح
وز بناگوش [illegible] لطافت تا بجیب   میرود چون آب فیض از جوی صبح
برق رخسار تو از نور جبین   میدمد چون آفتاب از کوی صبح
دولت بیدار عکس خویش را   دیده در آیینهٔ زانوی صبح
هر گلی کز چاک جیبت باز شد   میرساند بر مشامم بوی صبح

در بناگوش تو زلف عنبرین ٭ چون شب قدر است در پهلوی صبح
دید لعل گوشوارت باخت رنگ ٭ گوهر خورشید در بازوی صبح

تا مصاحب یافت در عشقت صفا
دم زند غیر از دم نیکوی صبح

رسید یار چو آتش بعزم جولان سرخ ... بخون منتظران دست تیغ و میدان سرخ
رسانده ام بگلو بسکه پاره های دلم ... بسان غنچهٔ گل کرده ام گریبان سرخ
اگر نه زخم ز نشاطه بر دلم نرسید ... چراست شانه بدستش چو شاخ مرجان سرخ
تو هم عذار خود از باده ارغوانی کن ... شد از شراب شفق چهرهٔ گلستان سرخ
عجب میان کفن در مزار اگر نخبند ... که گرد تیغ تو رخسار شهیدان سرخ
ازین جهت که لبت نسبتی بدر دارد ... دگر چرا نشود لعل در بدخشان سرخ
زبسکه حسرت تقریر حال خود خوردم ... دهان ز خون دلم شد چو نار خندان سرخ
چنان عتاب تو پالوده زهر در ساغر ... که رنگ باده نگردد به بزم مستان سرخ
زبسکه داغ تو در سینه سوختم آخر ... بخون خویش نمودم چو لاله دامان سرخ
بحیرتم که بسی زخم ناوکت خوردم ... نشد ز پهلوی من تیر سرخ و پیکان سرخ
غرور حسن تو رخصت نداد پیش لبت ... که طفل اشک کند دامنی ز مژگان سرخ
لبش ز باده مصاحب اگرچه رنگین شد ... نموده رشک مرا هم لبی بدندان سرخ

برده بر خانهٔ خمار شیخ ... کرد مرهون جبه و دستار شیخ
شست و شوی خانهٔ تقوی نمود ... تا رسانید آبی بروی کار شیخ
باز وصف آب کوثر میکند ... خورده گویا ساغر سرشار شیخ
گر چنین جلوه کند آن مغبچه ... بندد آخر در کمر زنار شیخ
در نیابد پیر پیر دیر را ... با برهمن تا نگردد یار شیخ
در خرید رایگان خود را فروخت ... داشت سودائی درین بازار شیخ

شد ز تلقین مصاحب عاقبت
مشرب و آهسته و هموار شیخ

ورزد بصحن گلستان چنان صبا گستاخ ... که میرود بحریم تو آه ما گستاخ
غرور حسن تو ز انسان بحیرتم دارد ... که بر لبم نتواند رسید دعا گستاخ
عجب مدار از آهم بپا و لعل لبت ... بروی ساغر می میشود (میرود) هوا گستاخ
ادب نداد اجازت که روی خود مالم ... بجای دیده بپای تو چون حنا گستاخ
جدا کند فلک از بند بند او یارب ... بغل گرفته ترا هر که چون قبا گستاخ
نه آن گلی تو درین بوستان بمستوری ... که عندلیب تواند زدن نوا گستاخ
ز رنگ باخته بزم تو بود گل ریزان ... نمی ستاد بروئیم اگر حیا گستاخ
برات عیش مرا تیره کرد کلک قضا ... چو خط بروی تو گردید آشنا گستاخ

نیافتست ز مسجد بغیر بوی ریا / کسی که رفت ببالای بوریا گستاخ

ز چاک سینه مکن داغ عاشقی ظاهر

که کرده است مصاحب چنین ترا گستاخ

ز گلریزان شورش نوبهار ناز می آید / دگر مرغ نگاهم بر سر پرواز می آید

ببوی رشتهٔ مهر تو بر دل بسته اند او را / نفس چون میرود از سینه دیگر باز می آید

ز مژگان جگرکاوست صحرای خیالم را / بتاراج دلم ترکی شکارانداز می آید

ز خود هر چند گشتم دورتر در عالم معنی / از آن دیر آشنا نزدیکتر آواز می آید

دلم هر گه که گردد صید او آسوده میگردد / صدای آرمیدنها ز طبل باز می آید

اگر دم کند دوران بدامان تو ننشینم / کیم این باوری از طالع ناساز می آید

رسید آخر بپابوس قدش زلف سیاه او / نمی آید ز جادو آنچه از اعجاز می آید

مرا جز اشک گلگون هیچکس رسوا نمیسازد / اگر غمزی بد بر خون ازین غماز می آید

مصاحب گر دلی داری سپر داری توان کردن

که ترک چشم خونریزی شکارانداز می آید

نگه در خانهٔ چشمش چو پابند ناز میگردد / برای رنگ عاشق قوت پرواز میگردد

چو گنجشکی که طفلی رشتهٔ بر پای او بندد / دل از زلف تو چون پرواز گیرد باز میگردد

ببزم حیرت او بسکه ساز بیخودی کردم / خموشی رفته رفته شعلهٔ آواز میگردد

ز ترک چشم

ز ترک چشم بدمستش سلامت کی توان جستن / نگه جرم و طپیدنهای دل غماز میگردد

خط لعل روان بخشش تو دارد در نظر حالت / چو هندوئی که از افسون مظهر اعجاز میگردد

ز بس هر لحظه تغییری دهد در عارض خوبان / ز صنعت دختر رز رند لعبت باز میگردد

اگر روزی ترا بیند رقیب آنجا شود پیدا / همین عاشق دچار طالع ناساز میگردد

ز نقش طالع خود روی بهروزی نمی بینم / که انجام من آئینهٔ آغاز میگردد

کند نظاره‌های تند رسوا حال عاشق را / نگه چون از سر مژگان گذشت آواز میگردد

بجز رندان کسی احوال جام جم نمیداند / که هر ناقابلی کی محرم این راز میگردد

مصاحب پیشتر روشن چراغ از روغنش باشد

خموشی در لب عاشق غذای راز میگردد

پیش جمال آن گل آئینه رو ندارد / از بهر آنکه روئی مانند او ندارد

بر آستان جانان چون سر توان نهادن / هر عاشقی که در چشم آب وضو ندارد

ای سرو نازپرور در حسرت دهانت / چون غنچه کیست اینجا خون در گلو ندارد

بلبل ز آتش دل چون غنچه دم فرو بر / اطوار عشقبازی این های و هو ندارد

جان در بدن ندارد باشد ز بیدماغی / هر کس درین گلستان می در سبو ندارد

ای شیخ اگر بپائی پیر مغان ببینی / زنار بستن ما را گفتگو ندارد

ای دل خیال لعلش در وهم کس نگنجد / فکری که هیچ باشد پر جستجو ندارد

حیف از نکاهت ای کل پند رخ رقیبت … از حق اگر زرنجی روی نکو ندارد

کوید اگر مصاحب حرفی ز درد بشنو

در دل خیال دیگرای تند خو ندارد

حسن او شعله سرکشی دارد … چه عجب چون دلم آتش دارد
در لب لعل تو دشنام ترش … لذت میوه می خوش دارد
همچو کل از اثر ابر بهار … خاطر از گریهٔ من خوش دارد
بسته بر یاد تو تار زلفم … جان ازین راه کشاکش دارد
ترک پیکانه نکاهت هر دم … خار مهمیز برارش دارد
زلف تو باز دلی کم کرده … خویش را سخت مشوش دارد
نکهت می ببر و از راه مرا … در قدح بادهٔ بیغش دارد
نکشد منت رضوان ز بهشت … هر که یاری چو تو مهوش دارد
ترک چشمت بکند میل شکار … تیر ش از ناز به ترکش دارد

همچو بتخانه مصاحب … ت

خانهٔ خویش منقش دارد

چرا آن شوخ از سوز درونم بیخبر باشد … بفانوس تنم هر استخوان شمع دگر باشد
شب هجران بجز افسانهٔ زلفت نمیکویم … تو پنداری که شبهای اسیر از اسحر باشد

نظری

نظر کی میتوانم کرد بر روی تو عالم را … که هر مژگان بدور دیدن من نیشتر باشد
بزندان خم زلفت دلم روی تو میجوید … مشو نومید از ان شبها که پایانش سحر باشد
بیاد قامت و رخسارش از خود میروم هردم … علاج عاشق شوریده دل آخر سفر باشد
ز هر گلشن نسیم آنجا چو دود آه برخیزد … در آن گلشن که هر … جو بت جلوه گر باشد
مرا سیر رخت بتخانه صد جا جلوه ها دارد … که بر هر روی مژگانم …
خیالش از نزاکت در ضمیرش میشود پیدا … عجب دارم سرشت اینچنین نوع بشر باشد

زمین و آسمان گردد فنا احوال ما گردد

هنوز از شرح درد من مصاحب مختصر باشد

در اول تیشهٔ فرهاد را پا کر بسنگ آمد … در آخر جای می بر سر ز شوق پند رنگ آمد
زبان هستی ما موج دریای حوادث شد … که این کشتی نصیب از ره پشت نهنگ آمد
ندیدم گوشهٔ آسوده جز ویرانهٔ دلها … بهر جانب که رو کردم صدای طبل جنگ آمد
بتن هر استخوان از شوق همچو شمع روشن شد … ز مژگان که آیا بر دلم تیر خدنگ آمد
ملن منعم که جیبم پاره شد از عاشقی ناصح … که من بی خویشتن بودم گریبانم بچنگ آمد
ز رخسار تو در دل گشت نقش دیگران زایل … بدین بتخانه پنداری که سلطان فرنگ آمد
چسان بیرون توانم کرد سر از حلقهٔ زلفت … که این دیوانه را گردن نصیب پالهنگ آمد
ز نیرنگی بهر بت چون توانم دم زدن دیگر … که هر دم از پری نهار بر رویم تازه رنگ آمد

بکف هر گلبنی را غنچهٔ گل پیاغر می شد   بهر گلشن که هست آن نازنین شوخ شنگ آمد
بزم وصل کاهی میتوان داد عاشق را   بقربان سرت گردم دل از هجران تنگ آمد

بنام و ننگ کار عاشقی رونق نمیگیرد
مصاحب شکر لله فارغ از هر نام و ننگ آمد

دران گلشن که از جا آن پری ناگاه برخیزد   ز هر گلبن نسیم آنجا چو دود آه برخیزد
شب عیش آنقدر یارم ببزم باده بنشیند   که بهر خدمتش همچون غلامان ماه برخیزد
چنان بنشسته ام با اشک خونین بر رهش   که تا بوتم تواند از سر این راه برخیزد
دگر در هیچ منزل تا مقام عرش بنشیند   فغان سحری ام شبها گران درگاه برخیزد
بصد ابرام اشک از چشم حیرانم فرو غلطد   نفس از سینهٔ تنگم بصد اکراه برخیزد
جنانی بسته ام از دل بطاق ابروان او   نخواهم کز سر این شرط او بدخواه برخیزد
نفس در خاطرم زانسان بیاد او گره بسته   که شواند چو بوی غنچه زین خرگاه برخیزد
ز بس دادی حیات تازه مردم را عجب نبود   گر از لعلت دم جان بخش روح الله برخیزد

مصاحب بر در کوی تو باید شهرتی آخر
چو خواهد شد گدائی ز آستان شاه برخیزد

پی تحریر راز دل ز مژگان خامه بس باشد   نگاه حسرت عاشق بهوش نامه بس باشد
چرا باید که زاهد سرگران از میکشان گردد   برای سرگرانیهای او عمامه بس باشد

ندارد

ندارد حاجت تعلیم دل بردن بعیاری   که نیرنگ و افسون چشم او علامه بس باشد
بزیر سایهٔ هر موی مژگان او دیوانه دارد   اگر بر هم زند چشمی پی هنگامه بس باشد
کسی از عهدهٔ بار گران خود نمی آید   همین بهر مسافر پوست در تن جامه بس باشد
ز وصف زلف رویت در سیاهی آبحیوان شد   همین لذت ز شوقت در زبان خامه بس باشد

مصاحب حسرت ما حاجت تقریر کی دارد
بناکامی مرا آن دلبر خودکامه بس باشد

چشم بدمست تو با مژگان ره دلها زند   خویش را دل بی محابا بر صف یغما زند
پنجهٔ تندی نتابد بازوی تمکین ما   کی تواند سیل طبل خنک در دریا زند
خون محشر ز انتظار بزم مستان جوش زد   ساغر آن به دست خود بر [illegible] زند
بخت شورم سوی مسجد میکشد از میکده   شوخ چشمی کاشکی امروز [illegible]
مدعی فارغ میان اشک و آه ما نشست   در چنین طوفان کسی چون خیمه بی پروا زند
محتسب در بزم مستان ز ند شاید باز شد   جای دارد دختر رز بر در غوغا زند
نوبهار آمد گلستان خیالم تازه شد   بر سرم داغ جنون دیگر گل سودا زند
سرو را جز بار خجلت نیست پیش قامتش   هر درازی کی تواند دعوی بالا زند
تا به یکرنگی گل داغ مرا نظاره کرد   غنچهٔ لعلش تبسم بر گل رعنا زند
با سگ کویش مصاحب گشته ام تا همنشین   خنده ها جام میم بر شوکت دارا زند

زبس تیر بلا هر گوشه آن ابرو کمان دارد   فلک از ماه انگشت تحیر بر دهان دارد

بیک ساغر مرا که مست شد که زنده میسازد   تو پنداری که جان من محبت آن لبستان دارد

بهر جا میسر و وی دام خیال افکنده ام آنجا   اگر گویم که دارم با تو صحبت جای آن دارد

کسی در مسند جمشید اگر جام خضر نوشد   ندارد آنچنان لذت که یاد دوستان دارد

بهر جانب که گردم روی دل فارغ نگردیدم   بسان شیشه ساعت غباری در میان دارد

دل اندر حلقه زلف تو چون آسوده بنشیند   که هر تاری در آنجا کشور هندوستان دارد

چو خورشید برین در دهر سنجیدم عیار خود   تو پنداری دل من سکه صاحبقران دارد

سلیمان زمان فرمانده ایران که از چتر   جواهر در نثارش بر طبق هفت آسمان دارد

مقر سلطنت جولانگه یکران دولت شد   ازان چون سرمه جا در دیده خاک صفاهان دارد

مصاحب را به بزم او بسان شمع می بینم
تنی از رشته دل چون موم و ز آتش زبان دارد

غزال وحشی من رام میتواند شد   گشاکش نفسم دام میتواند شد

مراد دیده نظاره ام تمام شود   نگاه عجز من ابرام میتواند شد

اگر به پیش تو سرو چمن بپا استد   ز خدمت تو خوش اندام میتواند شد

زبسکه ساغر می حسرت لبت دارد   هوا بگوش تو پیغام میتواند شد

تکلم بشهد لبت عجب دارم   چگونه تلخی دشنام میتواند شد

بیا بپرس

بیا بپرس زناکامی دلم حرفی   شهید چاشنی کام میتواند شد

چو شیشه هر که بیاد تو میشود خالی   بدست بوس تو چون جام میتواند شد

چنین که داغ دلم از نگاه گرم تو سوخت   اسیر آرزوی خام میتواند شد

زگرمی نگه چشم سرمه آلودت   بنفشه روغن بادام میتواند شد

ببین بگوشه چشمی گهی مصاحب را
به نیم عشق ز آرام میتواند شد

اشک بر دیده زندم چو دویدن گیرد   لعل بیچاره شود آب چکیدن گیرد



دست ابرام شد آخر نگه عجز مرا   بسکه بر سوی تو دامان رسیدن گیرد

چه بلای که ز شوق لب جان پرور تو   غنچه گل بچمن جامه دریدن گیرد

هر که از گوهر معنی دل آگه دارد   چون صدف گوش ز بیهوده شنیدن گیرد

لعل شیرنگ تو بر سنگ مزاری که رسد   روح در قالب افسرده دمیدن گیرد

پای بر روضه رضوان نگذارد ازعا   بر سر کوی تو بادی که وزیدن گیرد

آشنائی بنگاهت سبق حیرتست   نو غزال تو ازان درس رمیدن گیرد

صورت مانی اگر نقش تو پسندد فی الحال   دست بردارد و انگشت گزیدن گیرد

میرسد یار مصاحب بسر بالینت
فرصتی کاش که دل ذوق طپیدن گیرد

نگه از دیدن روی بتان آسوده میگردد وگرنه پرتو خورشید کی آلوده میگردد
چو مژگان راه اگر جویم بچشمش در نمی آیم تغافل همعنان با ناز او فرسوده میگردد
خیالی در دلت گر بگذرد آگاه میگردم نپنداری دلم از دولت بیهوده میگردد
گهی فکر دهانت میکنم گاهی میانت را دلم تا چند گرد بوده نابوده میگردد
توان بیهوش دار و از غبار راه برچیدن چو دل در شیشه عاشق ز غم فرسوده میگردد
جنونم دار ملک وحشتی آباد میسازد بصحرایی که خضر آن راه ناپیموده میگردد
دلم داغست از طرز نگاه طفل بدمستی که همچون لاله دامانی بخون آلوده میگردد
فلک با دودمان اهل دانش خوش نمیسازد
سیه بختی مصاحب خامه را از دوده میگردد.

گر چنین زلف تو در صید دل ابرام کند گره دانه بما تنگ تر از دام کند
ترک یاری که محبت نپسندد او نیست دل گدا نیست که پیش کسی ابرام کند
در پریشانی زلف تو بهم پاشیدیم چه شود گر نگهی چشم تو انعام کند
طرفه جمعیتی از لشکر خطت پیداست ترسم آخر ز جفا صبح مرا شام کند
اندران باغ که نخل تو خرامان گردد سرو دعوی رعونت بچه اندام کند
جای رحمت بر آن عاشق مسکین در بزم که نگاهی نتواند بتو پیغام کند
هیچکس ضبط محبت نتواند کردن هر نفس حال دل سوخته‌ام اعلام کند

از دلم تا بفلک شعله آتش خیزد همچو در سینه زمانی اگر آرام کند
عارف از شادی و غم روی نمیگرداند غیر تسلیم چه با گردش ایام کند
شربت خضر شود یار مصاحب قهرش
زهر هر چند که در تلخی دشنام کند

نوبهار از چمن کنجه به پرواز آمد دختر رز پی نظاره ز شیراز آمد
زاهد باز دی رشته تسبیح گسیخت دست گل با قدح تازه دگر باز آمد
سحر دم سردی فرعون هوا باطل شد غنچه گل به بغل آیت اعجاز آمد
عطسه زد غنچه گل از پی هم در گلشن ابر از یرحمک الله باواز آمد
لب ساغر بهم از خنده شادی نرسد که صراحی بمیان باز سرافراز آمد
شانه زد دست صبا زلف عروسان چمن سرو دیگر بسر سرکشی ناز آمد
گل از خود شد کان چمن آگاهی یافت که نسیم سحری خوش تک و تاز آمد
تا نگوید کسی اسرار چمن هر سر خار سوزن گوش و لب دیده غماز آمد
ناله خویش بر آهنگ مصاحب شد کرد
عندلیبی که درین باغ نوا ساز آمد



ای وای روز چو آن تند خو رسد دست شهادت که بدامان او رسد
در دل نشانده ایم نهال خیال او داریم امید آنکه بر آرزو رسد

شادیم ازینکه بسته لبت راه گفتگو — گر رزق ماست لعل تو بی گفتگو رسد
فصل بهار هیچ کسی نا امید نیست — شاید دماغ باده کشان با کدو رسد
یارب جواب حسرت مارا که میکند — از خون من بدعوی آن جنگجو رسد
ای محتسب شکایت من پیش ازین مکن — بنشین که دست بسته بخدمت سبو رسد
وا میشود ز دیدن می شیخ سرگران — چون چشم حقه که بآب وضو رسد
داغم ازینکه راه بهر زشت رقیب یافت — حیف است چشم زشت بروی نکو رسد
در حلقه های طرهٔ تو پارهای دل — تقسیم اگر کنند بهر تار و مو رسد

در بزم او بسکه مصاحب گداختم
خون دلم چو شیشهٔ می تا گلو رسد

از فروغ ناله دل خانه روشن میشود — باز بخت تیرهٔ پروانه روشن میشود
هر زمان از سوز شمع بر خویش میبالد جنون — چشم زنجیر از چو من دیوانه روشن میشود
عاقبت راز درونم از طپیدنهای دل — نزد آن طفل سخن بیگانه روشن میشود
پیش او از گریه احوال دل ما ظاهر است — سیل چون رو میکند ویرانه روشن میشود
از لبم ناگفته راز خویش را چون شمع بزم — ز آتش دل رشته افسانه روشن میشود
خال او از آتش رخسار او شد روشناس — از فروغ برق اینجا دانه روشن میشود
یکشبی غافل بیا کز داغ آه و ناله ام — تا چها بینی درین کاشانه روشن میشود

زاهدا می

زاهدا می نوش تا چشم تفنیت وا شود — دیده هر کور در میخانه روشن میشود
ساقیا گرد سرت گردم بین پیمانه — از جمالت دین پیمانه روشن میشود

مشربم از اختلاط دل مصاحب حسن یافت
صحبت دیوانه از دیوانه روشن میشود

چشم او هر لحظه با من حرف دیگر میزند — از جوابی کو نمیش مستست خنجر میزند
کس چه گوید در جواب طفل بیباکی که او — از زند مژگان بهم عالم بهم بر میزند
عاشق شوریده چون گیرد عنانش در شتاب — آنکه خنجر میکشد تنها بلشکر میزند
محتسب خم از ریا بشکست و اکنون از خمار — چون سبو در ماتم می دست بر سر میزند
زخمی تیغ ترا جان از بدن بیرون نرفت — عمرها شد بسمل ما در قفس پر میزند
هیچکس از روزی خود دست نتواند کشید — خضر خود را تشنه بر جام سکندر میزند
مدتی گردید خلوت جسته زاهد ز اعتکاف — بوسه های خشک هر دم بر لب تر میزند
آشنائی بی سبب هرگز کسی با کس نکرد — دختر رز هم ز ساغر تکیه بر زر میزند
نی همین مستان بذکر باده لب بگشوده اند — هر کجا رفتم هوا هم حرف ساغر میزند

بسکه کردی با مصاحب بیوفائی پی پی
همتی کامروز از کوی تو بر در میزند

ترا زلف سمن سا بسته بودند — مرا زنجیر سودا بسته بودند

معمای دهانت را کشودم　　بنام بوسه عمدا بسته بودند
مقمر پیشه کان دردا اوّل　　متاع عم را به یغما بسته بودند
بحسرت خانهٔ دلها کذشتم　　تمنای تو هر جا بسته بودند
دماغ از دختر رز زاید امروز　　که عقد شش را مینا بسته بودند
بهر مژکان من شام فراقت　　مگر آشوب دریا بسته بودند
مرا امروز حاجت زان روانیست　　که کارم را بفردا بسته بودند
صفای باطن ما تیره بختان　　بیک جام مصفا بسته بودند
مرا در کردن افتادست امروز　　بزنجیری که عنقا بسته بودند
بهر زلف کرهگیری مصاحب
بسودای دل ما بسته بودند

کاش آنشوخ ستمگر بکسی ننشیند　　تا برائینه غبار نفسی ننشیند
در این خانه نه بنشد بمهمان خیال　　شوان گفت که در دل هوسی ننشیند
دل کس چون نشود مایل لعل لب یار　　نیست ممکن که بشهدی مکسی ننشیند
عاقبت مهر تو خاکستر ما داد بباد　　شعله در دامن هر خار و خسی ننشیند
آه مظلوم چو برخاست بنقد از پای　　آه اگر از نظر داد رسی ننشیند
رهرو آرام بجز منزل مقصود نیافت　　اندرین راه بصدای جرسی ننشیند

ذوق

ذوق کلزار هوس راشو اند دریافت　　بلبلی تا بدرون قفسی ننشیند
تهمت زهد مرا ساخت بخود رام که دزد　　نشود ایمن اگر با عسسی ننشیند
این چه میدان وسیعست که در خلوه ناز　　کرد در دین زکلگون فرسی ننشیند
حرص زاهد همه از حلقهٔ تحت الحنک ست　　نیست کیرنده سک ار در مرسی ننشیند
دل بیمار مصاحب نتواند برخاست
لحظهٔ تا بمسیحا نفسی ننشیند

انکه در دست جام زر دارد　　از فریدون جم خبر دارد
چند از عالم دکر کوئی　　باده هم عالم دکر دارد
زود چون زخویشتن ناصح　　هر که چون باده هم سفر دارد
خدمت دیکران نمیخواهم　　تا سبو دست در کمر دارد
نه پرانی دماغ را واعظ　　باده چون مرغ بال و پر دارد
چون صراحی حریف جانانست　　هر که امشب دماغ تر دارد
میتواند نهاد لب بلبش　　هر که همچون قدح جکر دارد
دل او را بدست می آرد　　دختر رز اگر هنر دارد
دست ساقی بجای دست سبو　　دلم از چاک سینه بر دارد
مست جام که شد مصاحب باز　　که دماغش چنین اثر دارد

پیش روی تو هر که آه کند کار بر خویشتن تباه کند
پند را تاک میتواند کرد چشم مستت اگر نگاه کند
بندهٔ کوی می فروشان باش که گدا کار پادشاه کند
آه اگر خط بعارض تو دمد بخت بد روز ما سیاه کند
سر نیارد فرو بتاج شهی هر که از موی پر کلاه کند
بشنو از بیستون چه میگوید کوه را درد عشق کاه کند
اشک من از بلا نیندیشد همچو سیلی که رو براه کند
چه زیان می شود اگر گاهی نظری سوی دادخواه کند
گریه کاری نمیکند باری اثری آه صبحگاه کند
پیش او دم نمیتواند زد ناله مکتوب خود تباه کند

چه تواند مصاحب از وی گفت
وصف رویی که مهر و ماه کند

لاله داغ از گل روی تو در آغوش کند خالت آتشکده را وقف سیاوش کند
هیچ شک نیست گرفتار نمک خواهد شد گر حق لعل لبت قند فراموش کند
چون شب قدر که بر صبح سعادت برسد میرسد زلف تو گر سیر بناگوش کند
مژهای تو بهر چشم زدن نیشتر است چه عجب پشت اگر خون ز رگم جوش کند

غنچه در

۵۸

غنچه در صحن چمن کوزهٔ گل قند شود سخنی از لب لعل تو اگر گوش کند
از در کوی تو بر چشمهٔ حیوان نرود خضر اگر با تو تواند قدحی نوش کند
محتسب گر رخ رنگین دل روشن میخواست شمع میخانه نبایست که خاموش کند
خواستم دام خرد پاره کند باده نکرد کو نگاهی که مرا لحظه بیهوش کند

رفتم از خویش مصاحب که سبکبار شوم
بعد ازین بار غم عشق که بر دوش کند

ای خوش آن نکته که چون لعل تو گویا گردد گره غنچه شود باز چو گل وا گردد
شور جولان تو در دین ما جلوه گر است عاقبت سیل هم آغوش بدریا گردد
بخور ای شوخ دلم را که کباب تو شوم ز آتش حسن تو وقتست محرا گردد
از نقط ریزی خال تو و رمالی خط دارم امید دل گم شده پیدا گردد
شده نزدیک بهار از بغلت جوش زند بلک بند گریبان که تماشا گردد
تیغ در کف گر ازین گونه بجولان آیی نتواند بتو خورشید سراپا گردد
بوالهوس لاف سفر با من مجنون نزند که بدین مرحله هر کس که رسد وا گردد
بدهان تو ز اندیشه کسی راه نبرد فکر گردید چو حیرت زده سودا گردد
از دل ما چه بجا مانده که خواهی ببری لی دلت مایل غارتگری ما گردد
چند در وعدهٔ فردای تو سوزم شب هجر آه روزی که شب هجر تو فردا گردد

از نگاه تو دلم خانهٔ زنبور شده است   مژه بر هم مزن ای شوخ که غوغا گردد
ترک کوی تو مصاحب نتواند کردن
نیست دیوانه چو مجنون که بصحرا گردد

نگاه فتنه جوش از دل حیران نمیندیشد   بهر جا رو نماید سیل از ویران نمیندیشد
بآه صبحدم خورشید تابان تیره‌گی گردد   جوان شوخ شنگ از نالهٔ پیران نمیندیشد
بیا ساقی دلیری ده ز ساغر باده نوشان را   که مست بیخبر از گردش دوران نمیندیشد
بسان سایه می‌اندازد از پا هر کرا پسند   چو خورشید زرین بر عرصهٔ میدان نمیندیشد
من از گرد و غبار راه درد آلود می‌ترسم   گر آن شوخ جفاجو از دل ویران نمیندیشد
دماغ غنچهٔ خندان ز باد صبحدم وا شد   نسیم آه من در مجمع خوبان نمیندیشد
مرا جان بر لب آمد تا نثار پای جانان شد   رسد چون کار بر جان هیچکس از جان نمیندیشد
بجز دوری بهر دردی تواند ساختن عاشق   بدست افتد اگر مرگ از شب هجران نمیندیشد
بدامن قطره‌های اشک خود همچون گهر بستم   بلی مجنون ز سنگ اندازی طفلان نمیندیشد
مصاحب بر در کویت نمی‌ترسد ز نالیدن
بگلشن عندلیب بیدل از افغان نمیندیشد

سرشک از دیدهٔ نمناک ریزد   شرار از آه آتشناک ریزد
دو بالا شد ز دشنامت دماغم   لبت در باده‌ام تریاک ریزد

چه صید انداخت تیر غمزه‌ات باز   که خون از حلقهٔ فتراک ریزد
عجب نبود ز آه آتشینم   اگر بر روی هم افلاک ریزد
غبار دل ز چاک سینه برخاست   ازین ویرانه گویی خاک ریزد
بمژگان تو چون تدبیر سازم   که نشتر بر دل صد چاک ریزد
نصیحت عاشقان را آنچنانست   که بر آتش کسی خاشاک ریزد
نگاهت چون کند پیمانه کاری   شراب از خوشه‌های تاک ریزد
نسازد شیخ ترک چوبکاری   اگر دندانش از مسواک ریزد
مگر ساقی ز چشمت بیخبر شد   که مینا را بساغر پاک ریزد
مصاحب شیشهٔ دل باده بگداخت
کزان آیینه ادراک ریزد

لاله داغ عاشقی اظهار کرد   بلبل آمد ناله‌های زار کرد
میکند طرح ضیافت نوبهار   غنچه دیگر مفرش گلنار کرد
از برای دفع ضعف عندلیب   گل بساغر شربت دینار کرد
پایش از خار بلا ایمن شود   هر که چون گل دشمن خود یار کرد
گریه‌ام پست و بلند دهر را   سیل شد بر خویشتن هموار کرد
حلقهٔ چشم فرنگی زاده‌ای   رشتهٔ تسبیح من زنار کرد

هیچ کافر با مسلمانی نکرد / آنچه با من آن پری رخسار کرد
تیر او تا شد نصیب دیگری / راستی بسیار با من کار کرد
زلف سر لیلة المعراج او / پیش کاکل عاقبت اقرار کرد
سبزه خط تو بر رخ خفته بود / رفت آب چشم من بیدار کرد

شد مصاحب خاک و خاکش برد باد
عشق کار این چنین بسیار کرد

دلم مست از لب دمساز او شد / کباب شعلهٔ آواز او شد
نهادم پا بکوی بی نیازی / نیازم بسکه صرف ناز او شد
بمژگان هر نگاهش خیره میساخت / خط سبزش قلم پرداز او شد
مکن منع دل من از خیالش / که این آینه صورت باز او شد
قدش از عالم بالا سخن گفت / قیامت کمترین اعجاز او شد
لبش گر هیچ میگوید سخن را / نمک چون همدم و همراز او شد
چنان احوال خود پوشیده دارم / که دل در سینه ام غماز او شد
دلم تا دید مژگان سیاهش / فدای چنگل شهباز او شد
ز استغنا نگیرد جان نخجیر / خدنگش تا شکار انداز او شد
لب او میدهد جان کشتگان را / مصاحب زنده از اعجاز او شد

کلکم

کلکم ز لبت خبر فروشد / این نی عرق شکر فروشد
ابروی تو در ترازوی ناز / صد عشوه بیک نظر فروشد
تا کی خود را کسی درین بزم / چون شمع بتاج زر فروشد
موجی که ز گریه خواست چشمم / دامن دامن گهر فروشد
بازار خدنگ ناز گرم است / آغوش دلم سپر فروشد
از خاک درت نسیم برخاست / تا سرمه بچشم تر فروشد
تیغ تو چو قصد جان نماید / او شیر دلی جگر فروشد
از تخم خیال تست رضوان / در جنت اگر ثمر فروشد
امروز بچاک سینه تست / فیضی که دم سحر فروشد

بر هیچ نمیخرد مصاحب
گر نالهٔ من اثر فروشد

هر چند گشت از تو حدیث خطا بلند / صد شکر گشت نام وفا هم ز ما بلند
چون لاله سر به درقدح باده کرده ایم / در بزم ما نمیشود از کس صدا بلند
در بیستون هنوز ز نعرهاء بینوا / تا کبک کوهسار زند خنده ها بلند
تا کی لب بر بلندی ما طعنه میزنی / بالای هر کسیست بقد بلا بلند
نبود بجز متاع خموشی ببار ما / زین کاروان نگشت صدای درا بلند

در باغ ما که غنچه نفس میرود فرو / منقار عندلیب نسازد نوا بلند
در مجلسی که ساغر می خنده میزند / واعظ مکن حکایت زهد و ریا بلند
جائی که شیشه گریهٔ مستانه میکند / هر دم قدح کند کف دست دعا بلند
ما را کشید سرمهٔ بیگانگی بچشم / از دیده که شد نگه آشنا بلند

نبود بغیر باده مصاحب رفیق ما
دستی بجز پیاله نشد سوی ما بلند

ندانم خط چه سان بر صفحهٔ رخسار می پیچد / که زلفش هر زمان بر خویشتن چون مار می پیچد
بزیر زر ورق خوش مینماید خال مشکینش / چو هندوی که بر سر چیرهٔ زرتار می پیچد
میانش در پی نخچیر چون زین بر تهی سازد / صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می پیچد
چنین کز حلقهٔ گیسوی او بر خویشتن پیچم / برهمن اینقدر کی بر سر زنار می پیچد
سرود عشق را نازم که قانون دگر دارد / نفس در بزم مستان چون صدای تار می پیچد
بهر جائی که بنشینم نفس چون غنچه میدزدم / اگر دم میزنم بوی دل بیمار می پیچد
اگر واعظ اشارتهای مژگان ترا بیند / سری کز داغ عشقت سوخت کی دستار می پیچد
بحمد الله که آزادم ز قید گردش دوران / زبانش لال میگردد پس از گفتار می پیچد
ندانم شرح هجران تو لیکن اینقدر دانم / که آهم از زمین تا آسمان طومار می پیچد
مصاحب در تنم هر استخوان درد دگر دارد / صدای ناله ام هر دم چو موسیقار می پیچد

لعل تو

لعل تو چو در عتاب آید / خورشید در اضطراب آید
چون صبح ز چاک سینهٔ تو / بوی گل آفتاب آید
بر چشم تو الحذر که مستی / از ترس چگونه خواب آید
خورشید کشید نقاب بر رخ / آن روی چو بی نقاب آید
امروز دهان تست تحقیق / آن ذره که در حساب آید
گیسوی تو بر کمر چو پیچد / فریاد ز پیچ و تاب آید

از دل بمشام من مصاحب
گویی ز بوی کباب آید

آن ستمگر زلف خود را شانه کرد / آشیان من دل ویرانه کرد
از غم زنجیر دارد ناله ها / حلقهٔ چشمی مرا دیوانه کرد
آمد آتش در دل و جانم فکند / رفت و دیگر ذره پروا نکرد
آشنائی صد بلا در رو ساخت / تا مرا از خویشتن بیگانه کرد
از که نالم با که گویم درد خویش / هر چه با من کرد آن جانانه کرد
کرد مطرب از دل آوازی بلند / ساقی آتش در دل پیمانه کرد

در دل تنگ مصاحب شور کیست
کین غزل را طرح خوش مستانه کرد

گفتگویم گر بگوش آن سمنبر بگذرد   رشتهٔ نظم من از سوراخ گوهر بگذرد
تاج زر انگس نهد بر سر که همچون شمع بزم   در ره هم صحبتان خویش از سر بگذرد
هر که میخواهد گرو نقشی بماند یادگار   چون قلم باید بسر زین چار دفتر بگذرد
از لب لعل تو با یک گفتگو کی بگذرم   تشنه چون کس از کنار آب کوثر بگذرد
دل گذشت از سینه ام بگرفت در زلفت قرار   حاش لله گر سر زلف تو دیگر بگذرد
سوزد آثار وجود نام او بر یکدگر   آتش عشقت گر از جان سمندر بگذرد

بگذرد مسکین مصاحب از سر عالم ولی
نیست ممکن کز غم آن حور پیکر بگذرد

در ره عشق عجب قافله ها میگذرد   غم جدا ناله جدا درد جدا میگذرد
متصل تنگ در آغوش گرفتست ترا   چه خیالست که از بند قبا میگذرد
این همه سلسله و دام و حیل در عجبم   کز سر زلف تو چون باد صبا میگذرد
سنگ طفلان نشود بار دل ای دیوانه   این قرانیست که از شیشهٔ ما میگذرد
بغم و درد تو هر چند که من ساخته ام   این همه جور که گردی بخدا میگذرد
داغم از دست نگاه کج بی پروایت   کز دل ما همه چون تیر خطا میگذرد

سر پر شور مصاحب بهوائی گرمست
ساقیا ساغر می ده که هوا میگذرد

طرح شفق بصبح ز میخانه ریختند   خون سبو بگردن پیمانه ریختند
در بزم عشق سوخته جانی چو من کجاست   خاکستر من از پر پروانه ریختند
صد بحر را بجوش تلاطم گداختند   تا جرعه که در دل دیوانه ریختند
زان آشنا غبار رمیدن عیان شد   خاکستری بدیدهٔ بیگانه ریختند
ایمان ما مکاتب برهان کفر ماست   خشت حرم ز خاک صنمخانه ریختند
گنجم تمام زانکه خراب تو گشته ام   معموریم نگر که بویرانه ریختند
مست آمده نشست برافشاند طره   دلهای عاشقان همه چون شانه ریختند

کردند فدیه خون مصاحب بتیغ ناز
یارب حلالشان که چو مستانه ریختند

غنچهٔ نطقم ز فیض نکته دانی سبز شد   مرغ دل چون طوطی از شیرین زبانی سبز شد
گو بهر دل را کدورت کی نماید بی صفا   در غبار خاطر ما بوستانی سبز شد
هر زمین عشق را نشو و نمائی دیگر است   تیر آهم در جگر زابرو کمانی سبز شد
در بهار گریه ام فیضیست کز تاثیر آن   عشق من زآن دانه در اندک زمانی سبز شد
میتواند یک نظر روی تو دیدن هر گرا   در خزان گریهٔ چشم خونفشانی سبز شد
بسکه نخل قامتت ما را بهار جلوه داد   هر کجا کردم نظر سرو روانی سبز شد
وز برای وصف شوخ نوخطی مسکین ولی   چون پر طوطی مصاحب را زبانی سبز شد

تماشای تو زان سان میتوان کرد / که عالم را گلستان میتوان کرد
ز تاثیر نگاهم گر ز رخ نیست / بگلشن غنچه خندان میتوان کرد
بباغ آرزو داریم سیری / گل حسرت بدامان میتوان کرد
ز یاد تار موئی در قیامت / صف محشر پریشان میتوان کرد
ز جان ورزیده‌ام ترک تعلق / ترا در سینه پنهان میتوان کرد
از آن شیرین لبم در دل هوسهاست / سخن را آب حیوان میتوان کرد

ز جانانی که من دارم مصاحب
وداع صحبت جان میتوان کرد

تا فروغ باده رخسار تو آتشناک کرد / بی صفا خورشید را در پرده افلاک کرد
گرد خط از دور زلف عنبرینت شد بلند / چشم صیاد تو دام حیله را در خاک کرد
گرد پروازی خیالت در فضای خاطرم / صفحه آیینه‌ام از نقش هستی پاک کرد
دیده اندیشه هرگز صورتی مثلت ندید / حیرت روی ترا آیینه ادراک کرد
ور نگاه دلفریبت مستیم طغیان نمود / هر که میخانه اندر دل صد چاک کرد
بعد مردن سرو اگر روید ز خاکم دور نیست / حسرتی کاندر دلم آن قامت چالاک کرد

از خم زلفش مصاحب دل نمیگردد خلاص
همچون آن صیدی که سر در حلقه فتراک کرد

گل تا

گل تا پیاده روی تو می نوش میکند / خود را ز انتعاش فراموش میکند
گلی در چمن نظر بگل و لاله میکند / بوی تو چون نسیم در آغوش میکند
حرفی مگر ز وصف عذار تو بشنود / گل در چمن نشسته سخن گوش میکند
گویا فروغ میکده بر شیخ تافته / کامشب چراغ مدرسه خاموش میکند
آسان بهیچ کس قدح پر نمیدهند / ساقی حدیث خون سیاوش میکند
شاید که آب خضر ز سنگ آورد برون / آیینه که سیر بناگوش میکند

از آتش دلست مصاحب که بر لبم
تبخاله کرده خون جگر جوش میکند

عشاق غم دوست بدنیا نگذارند / این گوهر ارزنده به صحرا نگذارند
بیتاب در اینجا دل محروم در آنجا / آنجا نشناسند و در اینجا نگذارند
دل را بخیال سر زلف تو به بندد / مجنون ترا سلسله بر پا نگذارند
ساقی کرمی کن که هوا میرود از کف / کاری که شود فوت بفردا نگذارند
هر لحظه نگاه تو کند ناز دگرگون / اینجاست کسی را که بخود وا نگذارند
هر اشک که در دیده من موج فرو ریخت / مردان گهر خویش بدریا نگذارند
مژگان سیه مست تو غارتگر دین اند / خوش باش که در ما اثر از ما نگذارند
گه گرمی تب بینم و گه سوزش داغت / ما را شب هجران تو تنها نگذارند

بردیم ام از دل نشود رحمت اشکی … بر ساغر من باده ز مینا نگذارند
در حشر شهیدان چو بدامان تو چسبند … ترسم که مرا در قدمت جا نگذارند
زین گونه فریبنده که چشمان تو بینم … خونم بسر زلف چلیپا نگذارند

قادر بسلامی نشد از دور مصاحب
در حسرت ما راه تمنا نگذارند

درد ترا سینه نهفتن ندید … غنچهٔ این باغ شکفتن ندید
چشم من و دیدهٔ نرگس یکیست … مردهٔ هجران تو خفتن ندید
دست چو آورد به نبضم حکیم … درد مرا لایق گفتن ندید
گوش نکرد از سخنم باک نیست … گوهر ما قابل سفتن ندید

گرد گرفتست مصاحب دلم
خانهٔ ما زحمت رفتن ندید

جان من صد گونه اندوه بپای میکشد … جام زهر هجر را چون من کسی کی میکشد
شکر درد تو شیرین میکند فریاد را … میکند یاد غمت چون ناله نی میکشد
مژده باد از هر طرف ای قصر مینای وجود … سنگ طفلی بر دل دیوانه ام پی میکشد
آتش اندر خرقه و سجاده تقوی زند … در خراباتی که رندی جام باقی میکشد
همت از راه کرم میورزد استغنای طبع … منت احسان چرا از حاتم طی میکشد

ساغرم پرخون شد از اشک دو چشم مردمان
در کمان مشکین مصاحب روز و شب می میکشد

قطع طمع ز وصلت چون از دلم نیاید … کاری بکن که باری خون از دلم نیاید
کشت وجود ما شد سبز از بهار عشقت … بوی بجز محبت ز آب و گلم نیاید
در بوستان عشقت چون خار بی نصیبم … باری بغیر محنت از حاصلم نیاید
با حسرتی که دارم جان چون دهم دم نزع … آن شوخ بی حقیقت گر غافلم نیاید
مشکل که در قیامت بی دوست زنده گردم … شمشیر ناز در کف گر قاتلم نیاید

خوش دامنم گرفتست آوارگی مصاحب
بوی بغیر وحشت از منزلم نیاید

فضای هستیم از عشق عالمگیر روشن شد … ز اعجاز جنونم دیدهٔ زنجیر روشن شد
کدورت خاطر آشفتگان را بی صفا دارد … چراغ دولت مینای می خوش دیر روشن شد
ببوی نکهت زلفت صبا عنبرفشان آمد … بیاد عارضت چشم جوان و پیر روشن شد
بنای هستی ار نبود بقای نیستی نبود … خرابیهای ما از صدمت تعمیر روشن شد

مصاحب میتواند سوختن افلاک را امشب
ببرق آه خود گر نالهٔ شبگیر روشن شد

صبر کن ای دل که دردت را دوائی میشود … سالکان راه غم را انتهائی میشود

از خیالات تو صورتخانهٔ چین شد دلم / من نمی‌گفتم که این ویرانه جائی میشود
بر در کوی کسی میمیرم و دارم امید / کاخر این مشت غبارم نقش پائی میشود
آتشی بر حاصل اطوار گردون میزنم / تیر آهم در جگر برق بلائی میشود

در حریم او مصاحب قفل دل را وا کنم
گر زبان من کلید مدعائی میشود

در کفم تا گل قدح وا شد / صد بهارم بدل مهیا شد
زلف و خال و خط تو خواست دلم / بود بازار کرم و سودا شد
پنبه بر داشتم ز زخم کهن / عندلیبان دگر تماشا شد
مست در بزم یار غلطیدم / شیشهٔ دل شکست و غوغا شد
طرهٔ زلف شانه میکردی / آنچه گم گشته بود پیدا شد

از بهار رخت مصاحب را
صد گل آرزو بدل وا شد

دی نگاهم از رخ او دستهٔ گل چیده بود / طرفه شوری باز با چشم و دل غمدیده بود
بلبل امشب در گلستان نالهٔ بسیار کرد / گل مگر با غنچهٔ لعلت بهم پیچیده بود
سنبل زلف تو دیدم عرض سودایان گرفت / صد چو من هر حلقه را دیوانهٔ شوریده بود
گو مرا اشک مرا گر دیتیمی داغ کرد / همچو طفل لاله گون بخون دل غلطیده بود

یاد از روزی

یاد آن روزی که دانستی مرا دیوانه / تا مرا میدید اندر گریه خندین بود

شد مصاحب کشتهٔ مهرش نپرسید از کسی
اینقدر هم بیوفائی در بتان نشنیده بود

دیده در گریه نم نمی‌پیچد / کف اهل کرم نمی‌پیچد
اهل عشرت نمیشوند ملول / گل چو وا شد بهم نمی‌پیچد
نیست صید دلی که فتراکت / چین بچین خم بخم نمی‌پیچد
چه ببالای خویش می‌پیچی / اینقدر سرو هم نمی‌پیچد
در خیال کسی دهان تو نیست / که براه عدم نمی‌پیچد
نیست روزی که آه من ز غمت / بر فلک دمبدم نمی‌پیچد
آنکه وا کرده است زلف ترا / بر دلم از ستم نمی‌پیچد
هستیم نیست مانع تحریر / نقش پا بر قدم نمی‌پیچد
در جنون خاطرم نمی‌خندد / داغ تا بر سرم نمی‌پیچد

بوسهٔ لطف کن مصاحب را
بر سر بیش و کم نمی‌پیچد

بمن آن پری رو سر جنگ دارد / ندانم که در دل چه آهنگ دارد
دلش نرم کی گردد از نالهٔ من / دل سنگ دارد دل سنگ دارد

صدای محبت نماند نهانی / که ناقوس دل هر طرف زنگ دارد
ننالیده چون زن دردی چه دانی / نوای دل من چه آهنگ دارد
بخونی که در سینه آغشته داغم / کجا در گلستان گل این رنگ دارد
بشوخی چه نازم ز دستان حیله / که در عربده با فلک جنگ دارد

بنازم مصاحب که دشت جنونم
نه وادی نه منزل نه فرسنگ دارد

دیده ما را بهار گریه گلشن میکند / مردم چشم گل عشرت بدامن میکند
گوهر پاکان نگردد تیره از بخت سیاه / سرمه شب دیده خورشید روشن میکند
بهره جز سوختن از حاصل پروانه چیست / میرسد گر برق استغنا بخرمن میکند
دور نبود ناله ما گر دلت را نرم کرد / جای خود هر آتشی در سنگ و آهن میکند
هر دم اندر آتشم از شیوه دیگر نهد / کس نمیداند که چشم او چه با من میکند

عشق را نازم مصاحب کز فروغ دوستی
گل به بلبل شمع با پروانه دشمن میکند

در کوی پاکان کسان کینه نماند / نقشی که کند جلوه در آیینه نماند
شد جای غم از تنگی از بس مهر تو سر زد / آن به که دگر در قفس سینه نماند
در عشرت خود کوش که گل یک دو سه روز است / هم راحت و هم محنت دیرینه نماند

آیینه اقبال

آیینه اقبال کدورت نپذیرد / در شنبه عشرت شب آدینه نماند
پیوسته ز نو جامه تن را نتوان کرد / یک بخیه درین خرقه پشمینه نماند
دیوانگی اسباب جهان را نپذیرد / سلطان جنون در غم گنجینه نماند

در پرده تجرید نهان باش مصاحب
کان اطلس و این جامه صد پینه نماند

معرفت در باده گلگون ز حد افزون بود / هر حبابی در خم می چشم افلاطون بود
میتوان بوسیدن و بر سر زدن چون شاخ گل / در کف دستی که جامی از می گلگون بود
زنده مستان کمتر از مرده محرومان عشق / زندگانی خلق را بی جان شیرین چون بود
دیده را شمع از نگاه پرتو می چون کنم / لیلی مینای می را رهبر دل مجنون بود
کی توانم ترک می کردن که بهر قطره / همچو ساغر کاسه چشم لبالب خون بود
میرسد بر دست همت چون دماغی تر کنم / ساغر خورشید اگر در مجلس گردون بود

ساغر دیگر تمنا از نگاهش میکنیم
تا دماغ حضرت ساقی مصاحب چون بود

اسباب طرب دیده فتان تو دارد / جمعیت دل زلف پریشان تو دارد
بشکسته نمکدان بسر سفره یوسف / زانگونه ملاحت که نمکدان تو دارد
خورشید بهر ذره فروشد بغلامی / هر مطلع صبحی که گریبان تو دارد

وقتست که در پرستی اقبال نمانم	آهم [illegible] سرو خرامان تو دارد
زان جنبش ابرو که مرا صید نمودی	چاک دل من زخم نمایان تو دارد
گل غنچه شود تا سخنت گوش نماید	انفاس مسیحا لب خندان تو دارد
از داغ تو گشتم همه تن دیدهٔ حسرت	از بسکه دلم لذت پیکان تو دارد

سیلاب گذشتست ز سر ویرانه مصاحب
این دیده نظر در دل ویران تو دارد

نه تیغ جان ستانی نی خنجر خونخواری می باید	برای کشتن عاشق نگاه یاری می باید
بیا ساقی که عید آمد رخی از باده رنگین کن	حنای دست مردان ساغر سرشاری می باید
حریم دیده و دل در تماشایش گلستان شد	مراد دیگر نه سیر باغ و نی گلزاری می باید
اگر یکباره ترک جان کنم کارم شود مشکل	برای درد و جانی مرا درکاری می باید
زبان طرهٔ زلفش نمیدانی مکن منعم	پریشان اختلاطیها مرا ناچاری می باید
ز دل بیرون مرو تا رایت معشوقه دربانی	ز هر جا یوسفی پیدا شود بازاری می باید

مصاحب غیر خموشی نالهٔ دیگر نمیدانم
برای مرد عارف نغمهٔ اسراری می باید

در هجرانت دل ما را ز محنت آب کرد	آتش عشق تو این آینه را سیماب کرد
آب روی کار دل را دیده ام امروز داد	آنچه با ویرانه دیروز از ستم سیلاب کرد

ازنگاه دل

ازنگاه دلفریبت لاله بر دل داغ سوخت	با خیالت چشم نرگس در گلستان خواب کرد
باغبان عشق را نازم که در انجام کار	سبزهٔ خط ترا از آب خضر سیراب کرد
آنکه قلب طینتم را ساخت با اکسیر عشق	حقهٔ لعل ترا چون کیمیا نایاب کرد
میتواند آن کمر فرهاد را در بیستون	در فلاخن کرد پس گردانده و پرتاب کرد

چشم او هر دم مصاحب از نگاه دلفریب
ساغر لبریز حسرت در دل احباب کرد

فلک از فتنهٔ ابروی او نیرنگ میبازد	قیامت از خرام قامتش آهنگ میبازد
چسان پنهان کنم احوال خود را از نگاه او	که ناقوس دلم در کافرستان زنگ میبازد
دل و جان در قمار شوخ پر منصوبه دارم	که دایم در بساط حیله با من جنگ میبازد
سرانجام دلم آخر نمیدانم چه خواهد شد	اگر من شیشه بازی میکنم او سنگ میبازد
بقربان سرت گردم چرا ساغر نمی نوشی	که می در مجلس مستان ز حسرت رنگ میبازد
دغل اندیشه عیاری شاهین نظر دارم	که با من چون ترازو در کف خود سنگ میبازد
گدامین آفتاب امروز تا پیداست در گلشن	که از خجلت گل اندر پیش بلبل رنگ میبازد
چو عمرم آن پری و لحظه در جای نشیند	برای رفتن خود هر زمان آهنگ میبازد

برو ناصح که ناموس جهان از زانیت باشد
مصاحب نام خود را در هوای ننگ میبازد

درین بستان من آن رندم که مستم کس نمیگیرد
چو نرگس بپندار ساغر بدستم کس نمیگیرد

برو ناصح که من صید فریب عقل کی گردم
ازین دام حیل مردانه جستم کس نمیگیرد

ندیدم دستگیری بهتر از افتادگی هرگز
بسی آسودگی دارم که دستم کس نمیگیرد

نه بیمی از عسس دارم نه باک از محتسب دارم
بسودای گلی پیوسته مستم کس نمیگیرد

ز دست بیوفایان ترک رسم مهر ورزیدم
متاعم را در دکان نه بستم کس نمیگیرد

منم آن صید لاغر کز زبونیهای بخت خود
بهر جای قفس دیدم نشستم کس نمیگیرد

مصاحب صید او نخچیر صیادان نمیگردد
اگر از بند او این بار رستم کس نمیگیرد

خطت که مشق دگر بر بنفشه زار نهاد
بسان نقطه خط و خال در کنار نهاد

ز چاک سینه پاک تو میتوان بو کرد
گلی که سر بسر بستر بهار نهاد

مگر بزیر کمر برده بود مجنون راه
که زد بشور جنون پا بکوهسار نهاد

نمانده است ز زلف تو حلقه بی تاب
که هرچه داشت بدلهای بیقرار نهاد

چو نرگس از قدح دیده مست خواهد شد
کسی که در قدمت چشم انتظار نهاد

بملک جم نه بد ساغری مصاحب شب
نخست میکده هرکس سر خمار نهاد

خورشید من گر ابروی مشکین دو ماه کرد
برخاست روز عالم بالا سیاه کرد

دیوانه وار پای نگهبان می نهم
پائین تر از کمر نتوانم نگاه کرد

نگشود باری از در دلهای مهوشان
این کاروان اشک که چشم براه کرد

خوش حال آنکه سلطنت دهر واگذاشت
ترک کلاه خویش ز ترک کلاه کرد

از بهر آنکه خاطرش آزرده میشود
عاشق ببزم او نتوانست آه کرد

از بسکه شام هجر بسر زد دو دست خویش
خود را بدست خویش مصاحب تباه کرد

بلبل فتاده مست بگلشن گذر کنید
گل میرود ز باغ حریفان خبر کنید

شاید بدین وسیله دلم را نظر کنید
گیسوی او حمایل دور کمر کنید

بی شور باده شوق بجائی نمیرسد
این آتشم ز آتش می تیزتر کنید

دلرا اگر برهگذرش تاب جلوه نیست
ما را فدای قامت آن سیمبر کنید

مستست و زیر کاسه او نیم کاسه ایست
در بزم می ز نرگس مستش حذر کنید

ما را کجاست طاقت چندین عتاب تلخ
آبی بقدر حوصله ام در شکر کنید

شمع زبان دراز زند لاف قامتش
آن شعله را حواله بآه سحر کنید

یاران ز دست رفت مصاحب چه میشود
می در میان ساغر او بیشتر کنید

غنچه لبان در چمن خوش قیل و قال افکنده اند
هر جوابی مایه دیگر سوال افکنده اند

می پرستان صحبتی با اهل حال افکنده اند
خون جم در پیکر جام سفال افکنده اند
عاشقان در هجر او طرح وصال افکنده اند
هر کجا پا می نهد دام خیال افکنده اند
طرهٔ گیسو گران بر عنا غزال افکنده اند
بهر قتل عاشقان مشکین مثال افکنده اند
آشیان بلبل ز گل برداشت بر دوشم نهاد
در خیالم قامت آن نونهال افکنده اند
گل ببستان ز آرزویت میدمد بوی دگر
نفخهٔ زلف تو در باد شمال افکنده اند
بسته اند اول نظر تا کی نگه دستش بهم
هر کرا خوبان بدام خط و خال افکنده اند
گلرخان آیینهٔ خود را برنگ آورده اند
خاطر ما را که در گرد ملال افکنده اند
نیست افکار صائب غیر اوصاف لبش
تنگ شکر بین که در آب زلال افکنده اند

دلم دیگر هوای طرهٔ جانانه دارد
که زنجیر جنونم نالهٔ مستانه دارد
بمخموران نگاهت ساغر مستانه دارد
به بیماران لبت از نکته شربتخانه دارد
نیارم کرد ناصح منع مهر خوبرویان را
دل من چار طاق پدری ویرانه دارد
ببزم چون تو بدمستی کسی هشیار ننشیند
که دست هر نگاه نرگست پیمانه دارد
بمهر افروختم دل را که شاید مهربان باشی
چراغ مرده را پنداشتم پروانه دارد
شدم دیوانهٔ زلفش من مسکین چه دانستم
که زنجیر تو در هر حلقه دیوانه دارد
برهمن گر صائب را ببیند سجده می آرد
که از نقش نکورویان دل بتخانه دارد

تا ترای نوجوان میل کمان و تیر شد
حلقهٔ چشم نشست ناوکت زهگیر شد
محشر دیوانگان در سایهٔ مژگان تست
غمزه را بسپرده که غوغای قیامت دیر شد
آرزو ها تلخ میگردد ز تحصیل طلب
خضر را عمر جوان در زندگانی پیر شد
قوت نظاره ام را غیر حیرانی نماند
چشم ما در بزم خوبان دیدن تصویر شد
چون صائب هر که دل بر سوفان داد و رفت
عاجز و مسکین و سرگردان بی تدبیر شد

حسن در بال محبت کرد پروازی بلند
هر طرف بر صید دلها گشت شهبازی بلند
ای خوش آندم کز دل تنگم شود رازی بلند
نرگس شوخت نماید ابروی نازی بلند
کوهکن در صورت شیرین دو چشمی کرد و مرد
تیشه را نازم که آخر کرد اندازی بلند
با خموشی چند میباید مرا در پرده ساخت
نغمه خواهم نمود از گوشه سازی بلند
مدعا در بزم او از دل نمی آید بلب
در صدف هرگز نشد از گوهر آوازی بلند
صد قیامت را صائب ساخت پامال خرام
قامت او کرد آخر طرفه اعجازی بلند

گرچه مژگانش کند انداز استغنا بلند
از دل عاشق نگردد راز استغنا بلند
از اصول دل عیان شد نالهٔ بی طاقتی
میکند تار نگاهش ساز استغنا بلند
هر نیازی میکند آرایش نازی دگر
گردد از پرواز دلها باز استغنا بلند

بر دل سر گشته‌ام میدان طاقت تنگ شد / آن همایون باز را پرواز استغنا بلند
بزم مستان وادی ایمن صراحی نخل طور / دست ساقی میکند اعجاز استغنا بلند
گوهر معنیست مستغنی ز رنگ عاریت / زین صدف هر دم شود آواز استغنا بلند

در تغافلهای اول شد مصاحب کار من
کرده انجام مرا آغاز استغنا بلند

یکدم انیس جان فکارم نمی شود / مطلق مقید دل زارم نمی شود
ای گلشن بهشت بروی تو میرسد / اما چه سود باغ و بهارم نمی شود
در حسرتم خیال غبار خطت که او / در خاطرم نشسته غبارم نمی شود
بر هر طرف که تکیه کنم بر تو واثقم / یک لحظه خالی از تو کنارم نمی شود
دام خیال هر طرف افکنده‌ام ولی / آن آهوی رمیده شکارم نمی شود
از آه و ناله جسم ضعیفم فسرده شد / این بی حریف ناله زارم نمی شود
گرگون طاقتم ز تو سیماب گشته‌ام / ای بیوفا بیا که قرارم نمی شود
از دل بگریه زنگ کدورت نمیرود / این می حریف رفع خمارم نمی شود

آشفته کرده است مصاحب جنون مرا
جز کسب درد عشق شعارم نمی شود

دل ناقص بهوی باده کامل میتواند شد / بسان قطره در بحر واصل میتواند شد

زهریادت

زهر یادت بهار تازه حاصل میتواند شد / نفس باد صبای گلشن دل میتواند شد
اگر طبع گهر پاشد نم فیضی بدست آنجا / صدف را کام دل از قطره حاصل میتواند شد
طریق امن خواهی روی در سوی توکل کن / که هر نقش قدم در راه منزل میتواند شد
ز قید انتقام آید برون کی گردن ظالم / چو موج آه مظلومان سلاسل میتواند شد
صفای باطن خوش دوستان از روشنی بخشد / دل پاک از کدورت شمع محفل میتواند شد
برون از دل منه پای طلب هر سو ز پیدا کی / که نقش آرزو آیینهٔ دل میتواند شد
تجرد در مقام وحدتم فریاد میدارد / که این اجرام هستی نقش باطل میتواند شد
چه کم گردد ز تیغ ناز او مرد شهادت را / کف خونم حنای پای قاتل میتواند شد
اگر اینست اشک چشم و خون دل که من دارم / ز دریا موج خون بر روی ساحل میتواند شد
ز حال زار مشتاقان ترا خواهد خبر دادن / اگر آیینه با رویت مقابل می تواند شد

مصاحب را بتیغ بیوفایی عاقبت کشتی
کسی چون با تو کافر کینه مایل می تواند شد

دل افسرده ما قطرهٔ خون میتواند شد / پی نظاره آتش از دین بیرون میتواند شد
اگر لیلی وشی من رسم معشوقی فرا گیرد / دل دیوانه ما غیر مجنون میتواند شد
دلم را از خیال خود نماید منع و نپذارد / که عکس او ازین آیینه بیرون می تواند شد
اگر پیر مغان خشت از سر خم باز بردارد / درین خمخانه هر رندی فلاطون میتواند شد

اگر در باغ یکدم بر لب جوئی بر آسائی   یکی از بندگانت سرو موزون می تواند شد
اگر بر آرزو ها دست استغنا بر افشانی   هر انگشتی کلید گنج قارون می تواند شد

مصاحب چرخ دارد دشمنی با من نمیداند
که تیر آه من یکشب بگردون می تواند شد

ماه من از برگ گل درج دهن می پرورد   در میانش بوسه شکرشکن می پرورد
ابروش پیوسته پر چینست از تاب غضب   تیغ خود در زهر بهر خون من می پرورد
بر ندارد چشم از آئینه رخسار خویش   ده به پهن بادام را در یاسمن می پرورد
در غبار سرمه خوابانده است چشم ناز را   آهوی چین را در آن مشک ختن می پرورد
وقت آن آمد که سازد سبزه ریحان پدید   دانه خالی که در چاه ذقن می پرورد
از نهال قامتش عین حقیقت شد عیان   سرو من خود را میان چشم من می پرورد
یاد گیر از شمع رسم تاج بر سر داشتن   خویشتن را میگدازد انجمن می پرورد

شد مصاحب کشته تیغ تو همچون لاله باز
داغ سودای تو در خونین کفن می پرورد

بهار شد که گل و لاله از سفر آیند   ببوی صحبت دیرینه تازه تر آیند
برنگ بوقلمون نو نهالان بهار   به تخت سبز چمن دست در کمر آیند
دلیل مذهب اهل تناسخست بهار   که رفتگان همه بر صورت دگر آیند

ز پیر میکده دارم نصیحتی خوبی   خبر مپرس ز جمعی که بیخبر آیند
اگر تو ساقی مستان شوی بهر دستی   ز زیر خرقه سالوس خشک تر آیند
زیارت در میخانه میکنم کاینجا   صفا و مروه در آغوش یکدگر آیند

تا لب او باده نوشی میکند   لاله را می خام جوشی میکند
گه بنفشه گاه سنبل گاه گل   عارضش خوش گل فروشی میکند
بر چمن تا شد نگاهش آشنا   چشم نرگس پرده پوشی میکند
با لبت یاقوت رنگی ریختست   راست گویم سخت کوشی میکند
ناله هر که ز من پر می زند   عندلیب آنجا خموشی میکند

گل به پیشش خاکبوسی میکند   عارضش اعجاز موسی میکند
با دلم افکنده دام اختلاط   زلف او خوش چاپلوسی میکند
خط بدور عارضش سر میزند   روز ما را آبنوسی میکند
تا لب [illegible] قامتش دیده ام   چهره من سندروسی میکند

رستم من هر کجا با زوفرخت — عاشق آنجا اشکبوسی می کند
کرده تا عزم سیر بوستان — سرو در گلشن عروسی می کند
نوشش داروی لبش بیمار را — حکمت جالینوسی می کند

رحمی بمن خسته درویش ندارد — یکذره وفا آن بت بدکیش ندارد
عاشق نرود زیر گرانباری افلاک — دستار گران در و سری پیش ندارد
از دل چه تمنا که بزلف تو درآویخت — آن خون شده را بین که غم خویش ندارد
احوال دل خسته عاشق چه داند — آن شوخ جفاجو که دل ریش ندارد
سر کرد ز شهد لب لعلت خط مشکین — آن نوش کدامست که صد نیش ندارد
مشاطه حسن تو صفا چون نپذیرد — غیر از دل چون آینه ام پیش ندارد
آندم که وداع دل صد پاره نماید — جز حسرت تو جان غم اندیش ندارد
تا ساخت مصاحب بغم و درد توای شوخ
شد فارغ از اندوه و تو تشویش ندارد

بشور گریه ام از هر طرف صد مستمند آید — بگل ریزان اشکم ناله بلبل پسند آید
نمیدانم حساب و پرسش فردا چسان باشد — قیامت از میان خیزد چو آن بالا بلند آید

صفا زاب

صفا زاب سرشکم یافت گرم از آتش دل شد — که هر گرمابه چشم من آن گلگون پرند آید
بکنج بی کسی پنهانیستم غافل خبر دارم — طپد دل در برم چون آن نگار نوشخند آید
خیال حلقه زلفش عجب دامیست عاشق را — سر نخچیر او هر جا که باشد در کمند آید
چه می پرسی که نظاره از حال دل مسکین — بدل آن میرسد از روی گز آتش بر سپند آید
برای دانه خالش عزیمت کرد مرغ دل — چه میدانست کاندر حلقه زلفش به بند آید

میکند رویت عرقهای گل شربت میرسد — غنچه بودی وا شدی وقت گلابت میرسد
خوش سیاهی مینماید خط بدور عارضت — گوییا وقت زوال آفتابت میرسد
بسکه خوردی باده با غیری دلم را سوختی — صبر کن یک لحظه دیگر کبابت میرسد
کرده سر چشمت دگر افسانهای بیخودی — سر بزانویم بنه جانا که خوابت میرسد
دل از آن زلفت اگر معـ[illegible] دیوانه است — رحم کن بر وی که ظلم بی حسابت میرسد
سینه عاشق که ویران گشت مهر از وی مجوی — ظاهر است آخر چه از ملک خرابت میرسد
من چو پیمانه خون دل ز دیده میریزم مدام — بوسه پیمانه بر لعل مذابت میرسد

مست جولان دیگران گلگون نقابم میرسد   تیغ بر کف همچو آتش آفتابم میرسد
قطره قطره از دو چشم می چکد در بزم او   همچو می در شیشهٔ دل خون نابم میرسد
پیش تو هر جا بسر گرم باشد بسان نیشتر   سایهٔ مژگان که بر چشم پر آبم میرسد
انتظار آتشین نظاره سوزد دلم   می پرست من نمی آید کبابم میرسد
گر نگاهی آن سیه چشم افکند بر سوی من   نامهٔ تعمیر بر جان خرابم میرسد
دولت آن باشد که با من مهربان گردد چنان   سر بزانویش نهم هر جا که خوابم میرسد
محتسب معذور دار افسانه ام از بیخودیست   من نمیدانم چه میگویم شرابم میرسد
پاک خواهد شد حساب من مصاحب سربسر
دامنش بر دست اگر روز حسابم میرسد

دلم غیر از تو حیران دل آرایی نمیگردد   بجز مهر توام جان را تمنایی نمیگردد
مگر خاکسترم بیرون برند ای شمع از بزمت   که این پروانه جز گرد تو بر جایی نمیگردد
درین موسم بگلشن رو دماغ از می منور کن   خیابان نیست کانجا سرو رعنایی نمیگردد
دل ویرانه دارم نه در دارد نه دیواری   نباشد ساعتی اینجا که زیبایی نمیگردد
نمیدانم چه ساعت شد بنا ملک دلم کان گل   نزد مژگان بهم یکره که یغمایی نمیگردد
بکن چندانکه خواهی ناز و جور و سرکشی با من   چو من در جهان پیوسته رسوایی نمیگردد
الهی بر سینهٔ ویرانه ام کاید دلم گوید   درین ویرانه جز دیوانه تنهایی نمیگردد

مصاحب

مصاحب یکنگاهی دین زنگاوه سرمستی
بیک ساغر کسی همچون تو شیدایی نمیگردد

عید شد یاران درین روز شریف احسان کنید   از برای آن کمان ابرو مرا قربان کنید
در خیال چشم او شد خاطرم ملک فرنگ   کعبهٔ دل را که میخواهد دگر ویران کنید
از نگاهی سوی ما ای شوخ چشمان کم نیست   دین ما را گر خواهید زرکسدان کنید
دور دوران کهنه شد ای ساقیان بزم عشق   میرسد تا بر قدح دستی ز نو دوران کنید
تنگ شد از غم فضای خاطرم ای مردمان   گوشهٔ چشم مرا منزلگه جانان کنید
سبزه خط لبش جان مرا بیمار کرد   هم علاج درد من با شربت ریحان کنید

روح در قالبم از نالهٔ نی میرقصد   استخوان در بدنم بارگ و پی میرقصد
جوش صهبای ازل نشأ باقی دارد   رگ جمشید هنوز از کف می میرقصد
خبر زنده دلان حالت وجد افزاید   نام مجنون چو بری وادی حی میرقصد
همت از دبدبهٔ کوس قناعت بالد   کرم از زمزمهٔ حاتم طی میرقصد
همه ذرات جهان وجد خموشی دارند   صوفی اینجا بعبث با هی هی می رقصد
دل چو خالی ز غرض گشت تجلی یابد   باده چون صاف شود نشأ زوی میرقصد

شمع من در شب وصل تو مصاحب از شوق

تا چو پروانه نیفروخته کی میر قصد

اگر رخسار تو خط بر صورت مانی کشد   صورت ما چند بر دیوار حیرانی کشد

چون دلم در بند زلفت شد مکش ابرو زخشم   تیغ کین را کی کسی بر مرغ زندانی کشد

کاتب قدرت عجب صنعی بکار آورده است   تا خط یاقوت بر لعل بدخشانی کشد

سوی من پوشیده می بیند نگاهت هر زمان   غنچهٔ نرگس قدح در خرقهٔ پنهانی کشد

عالم عشقست اینجا با تعلق کار نیست   هر گدائی طعنه بر ملک سلیمانی کشد

در خرابیها بسی تعمیرها امید هست   آه از آن روزی که معموری بویرانی کشد

در گذار خاک درگاهت مصاحب مدتیست

آرزوی سجده بر لوح پیشانی کشد

دیگر نسیم زلف هوا شانه میکند   ابر از نظاره گریه مستانه میکند .

دیوانه را بحلقهٔ زنجیر میکشد   هر کس حدیث طرهٔ جانانه میکند

روز از جفای سنگ ملامت مرا سپهر   بر خواب ناز شام تو افسانه میکند

در بزم باده ساقی دوران کجا دهد   خون دل کسی که به پیمانه میکند

دیده است اضطراب مرا بهر سوختن   صد بار شعله بر پر پروانه میکند

گر دل شکسته نیستی از اشک ما مپرس   سیلاب رو بوادی ویرانه میکند

ای کاش

ای کاش پرده از رخ کارش برافکنند   عاقل که خبث مشرب دیوانه میکند

لطف تو کار ناقص عالم کند تمام   خرمن ز خوشه خوشه زیکدانه میکند

هر چند آشنای مصاحب نمیشوی

او ترک صحبت همه بیگانه میکند

دهن او غزال را ماند   ابروی او هلال را ماند

شبنم گل به پیش رخسارش   عرق انفعال را ماند

باز ساقی ببین و گردش جام   گردش ماه و سال را ماند

اشک در دیده ام قرار نکرد   طفل بی اعتدال را ماند

گرچه دورست منزلش دل ماست   فرقت او وصال را ماند

وصل او با خودی طلب کردن   آرزوی محال را ماند

از دهانش حکایتی جویم   جست و جویم محال را ماند

تا مصاحب سخن ز روی تو گفت

طبع صافش زلال را ماند

سرو میبالد بخود تا قامتت رعنا کند   در چمن خود را بلک بند کانت جا کند

هر که در دام کمندش ماند رفت از خاطرش   تا کجا صید دگر از بهر خود پیدا کند

نامه نانوشته و پیچیده بر بال خدنگ   تیر خود گویا که خواهد قاصد دلها کند

رشته شد جسمم ز سودای میان نازکش   مانع ام جائی که نتواند مرا پیدا کند
مدتی باید که باغ آرزو خرم شود   باغبان عشق تا نخل چنین برپا کند
عندلیبان را خموشش از ناله گلزار کرد   جای دارد نار اگر حسن تو بر گلها کند

یک نظر سوی مصاحب میتوان انداختن
چند آخر خون حسرت در دل شیدا کند

در آغوشت گریبان راه دارد   جبینم نور از آن درگاه دارد
ز گیسو و زنخدان یوسف من   معنبر ریسمان و چاه دارد
لبش گوئی که در وقت تکلم   دم جان بخش روح الله دارد
ترا تا گرد سر میگردد افلاک   نظر کی سوی مهر و ماه دارد
دو ابروی تو پیوسته و با من   جباتی دار دو دلخواه دارد
مگر بوئی ز گیسویت شنیدست   صبا از بوی گل اکراه دارد
لبت چون غنچه گل دم کشیدست   عروس بوسه در خرگاه دارد
چه غم گر زانکه جانانش تو باشی   کسی کان ناله جانکاه دارد

مصاحب از متاع دوستداری
شریک درد و داغ آه دارد

از لبت سلسبیل می آید   وز دمت جبرئیل می آید

برمشامم

برمشامم ز نعمت دیدار   بوی خوان خلیل می آید
دلم از راه میبرد چشمت   بوی خون زین دلیل می آید
بدل بوسه کردهی دشنام   از تو ای بی بدیل می آید
زاهدا باده خور ز عقل ملاف   چه ازین قال و قیل می آید
یوسفی در دلم بجلوه گریست   اشکم از رود نیل می آید

باز شد گل مصاحب از داغم
گل ز نار خلیل می آید

دست موسی روشن از روی درخشان تو بود   آب روی یوسف از چاه زنخدان تو بود
بر جگر هر زخم دیدم تیغ ابروی تو زد   هر شکستی داشت دل از عهد و پیمان تو بود
چاک کردم در غمت یکسر گریبان بدن   سینه ام چون کیش را از تیر مژگان تو بود
از سرم بخت سیه دامان سودا بر نداشت   هر کجا کردم نظر زلف پریشان تو بود
از حیا دیدم خضر را از مساماتش روان   آب حیوان در عرق از لعل خندان تو بود
هر کجا دیوانه برخاست زنجیر تو داشت   شورش عالم ز تاثیر نمکدان تو بود
باغبان عشق تا سرو قدت را راست کرد   گردنم را همچو قمری طوق فرمان تو بود
یافتم در چین ابرویت دل گم گشته را   همچنان بیقدر اندر طاق نسیان تو بود
دوش افغانم ز جا بر کند بنیاد سپهر   ناله را دستی بسر دستی بدامان تو بود

در خیالم بود سیر گلشن خلد برین	آن بهشت آرزو چاک گریبان تو بود
بر در کویت مصاحب دوش در خون غوطه زد
بود گویا عید او زان رو که قربان تو بود

نمیدانم که مست توبه گردید	که جوش گل شکست توبه گردید
نگاهت از چه کیفیت نشان داد	که ساغر خون بدست توبه گردید
بیا می نوش اگر حق می پرستی	که زاهد خودپرست توبه گردید
صفای دختر رز در خرابات	مغ زنار بست توبه گردید
بده ساقی مصاحب را می ناب
که زهدش بد نشست توبه گردید

نمیدانم کجا از غارت تاراج می آید	که از دنبال او هر سو دلی محتاج می آید
ز مژگان سینه تو زخم کاری دارد	دلم از سان مژگانت مگر اخراج می آید
دلم چون خانه زنبور شد از چین ابرویت	که تیری هر دم از دنبال آن قیقاج می آید
دلم ضامن بتقدیر مکافات دو عالم شد	چه تیری کز بلا هر دم بدین آماج می آید
ز نقش دلپذیر نوخطان باغ خیالم را	ببال هم تذرو و قمری دراج می آید
غبار خط قلم زد کشور اسلام را آخر	که بوی کفر ازین آشفته کجواج می آید
نگاه سرمه آلودت هوا را مشک میساید	از آهویان چین گویا بچشمت باج می آید

کی از

کسی کز عالم بالا خبردار است میداند	خیال کاکلت دل را شب معراج می آید
چنان از خانه چشم تو غارتگر همی گردد	که پنداری دلم از خانهٔ لیلاج می آید
تعلق از جنون کوچه زنجیر بیرون شد	سر شوریده را ننگ از هوای تاج می آید
مصاحب پیر سردار کوی جانان حرمتی دارد
بنزد عاشقان کوی چو اهل حاج می آید

هوا پر چهره از موج لطافت شستشو دارد	زمین خط صفا کاری بلوح آرزو دارد
ز گلگشت پریزادان گلستان رشک جنت شد	که هر گل در چمن از نوبهاران رنگ و بو دارد
چه حسنست این چه شورست این چه محبوب القلوبست این	که هر آیینه را بنگرم عکسی از او دارد
مبین دزدیده ای دل جانب رویش که از مژگان	دو چشم آن کمانداران مژگان در بسو دارد
گواهی میدهد دامان پاکش عشق پاکم را	رگ غیرت ز جوهر خنجر آن شد خو دارد
سراسر مو بطرز تازه میرقصد براندامم	که هر دم کاکل او شیوه در زیر مو دارد
مصفا از بیاض گردنش آیینه دل شد	تمنا بوسه لبریز در زیر گلو دارد
اگر سرو است اگر گل بی نخل قدش باشد	ندارد نوبهاران روی کان خلق نکو دارد
نمیگوید بزبت جز لب و دندان تو حرفی
ز حق مگذر مصاحب با تو شیرین گفتگو دارد

دگر بوی گرا یارب گلستان در بغل دارد	که از هر سو صبا صد نافه چین در بغل دارد

تمام از بوی مجنون شیم آغوش صحرا را
بهار آمد نمیدانم چه گل دامان تل دارد

مقرر پیشه دارم که دلها میبرد هردم
حریفان را ز نقد دل نگاهش صد شتل دارد

ز خوی شوخ چشمی جنگجویی داغها دارم
که با من هر سر مژگان او نوعی جدل دارد

خدارا منع عشاقان مکن ناصح که پندر دی
ندارد گر غم عشقی ولی بیماحصل دارد

ستمکاری که من دارم ندارد هیچ آیینی
نه کیشی در نحل دارد نه قانون در ملل دارد

معاذالله ز زهرآلوده مژگان غضبناکش
که دستی خنجر و دستی کمان اجل دارد

سعادت را نگشتم مشتری در تیره‌بختیها
که از ابرو و خالش رسم مریخ و زحل دارد

بگلشن غنچه هر شب تا سحر با یاد رخسارش
بهم آورده لبها بوسه‌های بی‌بدل دارد

بابرویت مصاحب را خیال تازه می‌بینم
نه پنداری که اشعار بلندش مبتذل دارد

شگفته نرگس و چشم از خمار می‌مالد
نسیم دل شده پای بهار می‌مالد

عروسی گل و بلبل صبا تهیه گرفت
چمن حنا بکف لاله زار می‌مالد

ز چین موج ندانم چه درد سر دارد
که [illegible] بجبین جویبار می‌مالد

چه ناله بود ز بلبل زمانه اصغا کرد
که گوش غنچه بانگشت خار می‌مالد

خمار خشک نمودست کام سوسن را
زبان بدور لب خوشگوار می‌مالد

مگر که یافته بوی نسیم خرم گشته
جبین بخاک کف پای یار می‌مالد

چه لذتیست

چه لذتیست مصاحب ز تیغ یار گرفت
که خون خویش بدور عذار می‌مالد

گر سرو چمن را خبر از فاخته باشد
آن سرکشی و ناز بر انداخته باشد

سربازی من سیر کن آن لحظه که از ناز
بازوی تو شمشیر برافراخته باشد

خون دلم از هر سر مژگان تو ریزد
هر چند مرا چشم تو نشناخته باشد

بر گردنم آویز سر حلقهٔ زلفت
تو خیل بلا بر سر من تاخته باشد

شد خانهٔ دل پاک ز تاراج نگاهت
چشم تو هم آیینه پرداخته باشد

رحمست برآزادیش از حلقهٔ زلفت
آن دل که ز زنجیر تو بگداخته باشد

از شور بهار و گل و صحرا چه تنعم
مرغی که بکنج قفسی ساخته باشد

آلوده نگردد ز طلب دامن عاشق
چون رنگ ز رخسار هوس باخته باشد

اشکی که کند یار مصاحب ز رخم پاک
چون طفل یتیمیست که بنواخته باشد

دلم را هر نگاهش میکند از تازه میسازد
برای ناز خود هردم بیک اندازه میسازد

دمادم میرساند بر ملایک نالهٔ ما را
میان قدسیان خود را بلند آوازه میسازد

چه سازم مهر خوبان می‌نیاید بر دلم ناصح
کسی ویرانهٔ دل را اگر دروازه میسازد

در اول گرچه مژگانت ز هم پاشید لخت دل
در آخر چشمت از تار نگه شیرازه میسازد

بدشت انتظارم لاله داغ لیلی افروزد   حریم دین ز نورش ره جمازه میسازد
زهر سو مینماید ساغر خالی بمن ساقی   پی دفع خمارم آلت خمیازه میسازد
نگاهم گرچه خون آلوده می بیند بسوی او
مصاحب نیست غم رخسار او را غازه میسازد
صبا گویی ز لیلی نامه در زیر پر دارد   که گلشن بر طرف از بید مجنونی دگر دارد
بکنج لب ترا خال سیه بگشوده دکانی   مثال تاجر هند و بسی تنگ شکر دارد
کسی راز دل از چشمت نهان کی میتواند کرد   که اندر هر سر مژگان خود چندین خبر دارد
صبا آشفته گرد از نافه چین طره او را   خطی بر گرد نسرینش که چون مشک تر دارد
مگر در برگ گل بنوشت حرفی از لب لعلش   که تحریک صبا اوراق گل زیر و زبر دارد
باغوشش تمنای خیالم در نمی آید   که از تار خیال من میان باریکتر دارد
بتحریک نسیم ناله من غنچه وا کن   نوای من نپنداری کم از بلبل اثر دارد
باغوشش خیابانهای حسرت در نمیگنجد   که سرو من ز بالیدن رعونت بیشتر دارد
اگر در کوی او میرم خوشم گر پستی طالع   نیارد استخوانم را هما از خاک بر دارد
مصاحب حلقه های چشم خون آلوده را نازم
که بهر ساعد سیمین او خلخال زر دارد
دم تیغ تو هر دم لذت نوشی دگر دارد   باستقبال او زخم من آغوشی دگر دارد
نمیدانم که

نمیدانم که امشب بلبل مسکین چه مینالد   که گل در زیر لب میخندد و گوشی دگر دارد
شبم هر ساعت از افسانه زلف تو میبالد   خیالم هر سحر خواب فراموشی دگر دارد
چه شورست این چه زورست این چه جام پر غرورست این   شراب شوق امشب در رگم جوشی دگر دارد
بنازم مشرب ترک سیه مستش نمیداند   نگاهش دست ناز خویش بر دوشی دگر دارد
بدلتنگی غم عشقش سرم در جیب پیدا نیست   درین گلشن لبان غنچه خاموشی دگر دارد
ز عیاری چشمش دل سلامت کی توان بردن   بهر پیمانه این میخانه مدهوشی دگر دارد
بکف آیینه شد سر مشق حیرانی نگاهش را   که در هر گوشه از مژگان سیه پوشی دگر دارد
دلم میسوزد از رخسار او گر دانه خالش   در آتشگاه رخسارش سیاوشی دگر دارد
در دیوانگی زد و از سرای عقل بیرون شد
ز بیهوشی مصاحب در غمش هوشی دگر دارد
پسته تا ز دولبت خندان شد   مغز او با حصه دندان شد
آخر از فیض نگاهت ای شوخ   دل ما شیشه نرگسدان شد
سایه سرو تو در بستان یافت   بید مجنون شد سرگردان شد
از بهار نگهت دیده ز اشک   چون صدف پر ز در غلطان شد
پیش روی تو ز شرم آب نشد   هر که دید آینه را حیران شد
تا تو بر سیر خیابان رفتی   سرو خاشاک ره بستان شد

چو عذارت چو پریشان شد زلف / یوسف خال تو در زندان شد
از لب لعل تو ای غنچهٔ ناز / آب حیوان ز نظر پنهان شد
خسرو خط بعذارت چو رسید / زلف هندوی تو سرگردان شد
سینه ام نقش رخت حاصل کرد / کاغذ کردهٔ آن مژگان شد

شد مصاحب بره کوی تو خاک .
جان او گرد سر جانان شد

گر نبض مرا نگار گیرد / تب ز آتش من کنار گیرد
در حلقهٔ طرّهٔ تو باشد / هر گه که دلم قرار گیرد
تا چند چو سرمه دیدهٔ من / خاک ره انتظار گیرد
با یاد لب تو می کند نوش / جامی که لب بهار گیرد
در بزم تو از دم رقیبان / آئینهٔ دل غبار گیرد
در گلشن اگر تو می ننوشی / نرگس قدح غبار گیرد
در گوشهٔ ابروی تو چشمم / هر فتنه که روی کار گیرد
بند دل من برای تعلیم / فتراک تو چون شکار گیرد
هر نالهٔ من پس از وفاتم / شمعی بسر مزار گیرد
خوش آنکه دمی بگلشن وصل / بوی گل و رنگ یار گیرد

مشق

سرمشق بلا و فتنه جویی / از خط تو روزگار گیرد

شد گرد وجود من مصاحب
تا دامن آن سوار گیرد

بگریه کام من زان شوخ سنگین دل نمی آید / فغان کین دانه را میکارم و حاصل نمی آید
بسودای سر زلفش مسافر شد دلم از تن / ره دور و درازی رفت بر منزل نمی آید
خرابات مغان ناصح هوای بیخودی دارد / زمانی هر که رفت آنجا دگر عاقل نمی آید
مجو رسم ترحم از نگاه چشم خونریزش / که رحم از خاطر صیاد بر بسمل نمی آید
ز رخسار تو می بینم عیان نور الهی را / وگرنه این چنین صورت ز آب و گل نمی آید
من آن روزی که دیدم خط برخسار تو دانستم / که از کلک قضا هرگز خط باطل نمی آید
چو دل بر مهر بستی از طریق امن فارغ شو / از این دریا دگر کشتی سوی ساحل نمی آید
مکن اندیشه از خوف عدم بر کوی جانان شو / که سالک را ره نقش قدم حایل نمی آید
لذا این شب بود ما را که چون تیغ بلا هردم / خیالت تیغ بر کف بر سرم غافل نمی آید
نمیدانم ببزم یار در مجمر چه میسوزد / که جز بوی دل عاشق از آن محفل نمی آید
معاذالله چه استغناست در کوی ستمکاری / اجل بر گرد من میگردد و قاتل نمی آید
بشنجرف سرشکم مینویسد کلک مژگانم / ز مکتب خانهٔ طفلی چنین قابل نمی آید
گلستان محبت را بهار دلکشا باشد / بآب و رنگ و بو اینجا کسی مایل نمی آید

مصاحب ترک جان کردن برای خاطر جانان

تراشکل بود باری مرا مشکل نمی آید

بجوری کز تو بیند دل ز عشقت سیر کی گردد — غبار راه کوی دوست دامن گیر کی گردد
بیک پا می جهد نیروی عشقم از سر عالم — جنون من اسیر حلقهٔ زنجیر کی گردد
گره در دل نگردد ناله ام از جا چه برخیزد — چو جست از شصت تیری بند در زهگیر کی گردد
نسازد تا لبی شیرین ز زخم تیشه عاشق — ز سر سودای دل زاین بجوی شیر کی گردد
بجوهر تیغ ابرویت مسخر گرد دلها را — چو دارد آبی از ضرب دم شمشیر کی گردد
ز خود بگذر بسوی وصل جانان بدگمانی کن — دلی کز پرتو عشقست روشن پیر کی گردد
بجان منت پذیرم هر خدنگی را ز مژگانت — نشان دل ز سهم الغیب این تقدیر کی گردد
پی تسخیر هر دام نگاهت منزلی دارد — بصحرا اگر تو صیادی دگر نخجیر کی گردد
حذر از نالهای عاشق خم گشته قامت کن — چو تیر جست از کمان سخت واپس تیر کی گردد
کسی کز حلقهٔ زلفت رسن در گردنش دارد — دگر بهر خلاصی در پی تدبیر کی گردد

بیان کلک مژگان ترا بر لوح دل دارد

مصاحب را زبان شکوه در تقریر کی گردد

عشق را دور از نزدیک پرپرواز کرد — تیشه فرهاد نعلی در سم شبدیز کرد
گرد سر گردیدن ننگ و ناموس تو نیست — شمع از باد پر پروانه کی پرهیز کرد

هر دو عالم را

۸۵

هر دو عالم را بگرد بی‌نیازی داده ام — توسن شوق ترا مهر تو با مهمیز کرد
قدرت فیاض را نازم که چاه غبغبت — از شراب بوسهٔ شکرشکن لبریز کرد
هر نفس عکس تنت جیب قبای ناز را — از گریبان تا میان دامنت گلریز کرد
روز اول ساخت یار کشتهٔ میدان عشق — آنکه تیغ ابروانت را بخونم تیز کرد
در میان مردمان چشم مستت پاره شد — تا کباب دل لبت از خنده شورآمیز کرد
تا قیامت از برای من قیامت میشود — هر شب ما را خیالت روز رستاخیز کرد
بر لب من حرفی آمد از دهان تنگ تو — در مذاقم نکته را شیرین شورانگیز کرد

وصف رخسارت مصاحب شمهٔ انشا نمود

نازها در باغ هر دم گلبن نوخیز کرد

هر نگاهی در چراغ دیده ام پروانه شد — گوییا در دیده عکسی از رخ جانانه شد
نرگست تا کی کند پر ساغر بیگانه کی — از نگاهت مردمان دیده ام دیوانه شد
قصهٔ شیرین مکرر شد بگوش روزگار — هر که مجنون تو شد در عاشقی افسانه شد
دیده ام در گریه از دل داد خود کامی گرفت — ساغر می روشناس از همت میخانه شد
میکند فریاد هر دم نالهٔ ناقوس من — کعبهٔ دل از فرنگی زاده ویرانه شد
عشق را در کوی وحشت الفتی باشد عظیم — هر که گردید آشنای عاشقی بیگانه شد
سجده گاه برهمن شد گر دل من دور نیست — زانکه از نقش خیال مهوشان بتخانه شد

تا تو رفتی در چمن از بهر زینت دماغ   دست گل وا شد بروی دوستان پیمانه شد
عاقبت گردید فکر شیخ از طول امل   رشته کاندر میان سبحه صد دانه شد
بسکه بر زلفش مصاحب کرد از حسرت نگاه
عاقبت مژگان بدوردین او شانه شد
دلم در وادی دشت غمت زانگونه مجنون شد   که نقشم از خیال قدرت آینه بیرون شد
بیا ای دوست خلوتخانه دل را مشرف کن   که جز مهر تو ما را هر چه در دل بود بیرون شد
ز حسرت بر لب آمد گرچه خون ساغر از نازش   ببالا رفت کارش همدم آن لعل میگون شد
دلم بردی عفاک الله وفاداری این باشد   بقربان سرت گردم نپرسیدی دگر چون شد
اگر بستی اگر خستی شکستی باز پیوستی   تو هم از قید وارستی دل صد پاره ممنون شد
شکستی از سیاه خط دلم در حلقه زلفت   گذشت از چاره کار من که ناگاهی شبیخون شد
چه خوش باشد که بهر بوسه از لعل میگونت   خط سبزت رقم سازد که فرمان همایون شد
سلیمان زمان خورشید رخشان وارث ایران   که خاک درگه او سرمه چشم فریدون شد
بیمن التفات همت دریا نوال او   گدا را در کف انگشتان کلید گنج قارون شد
ز حسرت بسکه دارد آرزوی آستان او
مصاحب را کمند ناله هر شب طوق گردون شد
عکس رخسار تو چون در خانه آینه شد   هر که دید آن خانه را دیوانه آینه شد

پرتو شمع

پرتو شمع تو چون خورشید در آینه دید   در مقام سوختن پروانه آینه شد
خلق آینه را بگزید بهر خویشتن   رفت جان من چرا جانانه آینه شد
بسکه گم گردیده ام در حیرت دیدار او   عکس من یکبارگی بیگانه آینه شد
در مقام حیرت از بس بیخودی از دست رفت   چشم مستش گوییا پیمانه آینه شد
عاقبت رخسار او در بر کشید از سادگی   هر که محو مشرب رندانه آینه شد
گشتم از خود ساده چون آینه در راه طلب   تا بگوشش حیرتم افسانه آینه شد
خاطرم در بر مصاحب از جمال نوخطان
ساده تر از خاطر ویرانه آینه شد
خورشید با رخ تو برابر نمی شود   مه را خیال روی تو باور نمیشود
ای آرزوی جان و خیال محال من   آن آرزو توئی که میسر نمیشود
ما تشنه ایم و تیغ تر آب می چکد   زمی شود ودو دین و لب تر نمیشود
رنجور عشق را چه علاجست ای حکیم   دست از دلم بدار که بهتر نمی شود
بتخانه بهتر است از آن دل که نیست عشق   از چهره نگار مصور نمی شود
آینه را باه توانم سیاه کرد   بر دل نگر که هیچ مکدر نمی شود
حسن تو احتیاج ندارد بعقد در   مهر از ستاره حامل زیور نمیشود
ما نقد عمر صرف لب یار کرده ایم   آب خضر قرینه کوثر نمی شود

هر کس در تو دید بخاک تو جان سپرد　　از در که تو بر در دیگر نمی‌شود

حسنت بپال زلف پریدای پی دلی　　پروا ز خط من که ترا پر نمی‌شود

قند مکرر است سخن از لب دو با　　گرچه حدیث عشق مکرر نمی‌شود

عاشق زد و زخ ستمت پا نمیکشد　　آتش عذاب جان سمندر نمی‌شود

زینهار پاس اشک یتیمان نگاه دار　　آن قطره نیست اشک که گوهر نمی‌شود

داغ جنون بس است مصاحب مرا بسر

آزاده زیر بار بافسر نمی‌شود

دل را ز رقیبان تو بد خو نتوان کرد　　از عکس بد آیینه رخش رو نتوان کرد

صد حلقهٔ دام نکهت خاک نشیند　　افسانهٔ چشم تو بر آهو نتوان کرد

گیسوی تو افتاد بپای قدت آخر　　دانست که با معجزه جادو نتوان کرد

لی چون تو تواند بتان کشت بتقلید　　هر نقش گلی را گل خوشبو نتوان کرد

غیر از دل من ناز تو منظور ندارد　　طوطی بجز آیینه سخن گو نتوان کرد

آغوش خیالم ز میان تو تهی شد　　بار دل خود بر سر یک مو نتوان کرد

صد حلقهٔ زنجیر ز شیون بگدازد　　در پیش دل افسانهٔ گیسو نتوان کرد

برداشته تا ز نفسم کفهٔ دل را　　درد تو بهر کیل و ترازو نتوان کرد

از آتش رخسار بخال تو چگویم　　چون منع پرستیدن هندو نتوان کرد

محراب من و قبلهٔ من طاعت من شد　　روی دلم از جانب ابرو نتوان کرد

درد تو نگفتست مصاحب بطبیبان

خوش باش که بیمار تو نیکو نتوان کرد

کسی حسن تو گر سنجیده باشد　　مرا هم کوه طاقت دین باشد

تو گوی میزن بچوگان تغافل　　بمیدانت سری غلطیده باشد

نگاهم میکند تقریر حالم　　زبان عاشقان در دین باشد

سر زلفت سلامت باد دلرا　　اگر در نزد من رنجیده باشد

اگر از طاق ابروی تو گردد　　دلم از قبله برگردیده باشد

گریبانم اگر شد در جنون چاک　　بسودای دلم خندیده باشد

خیابان هوس را سیر کردم　　کجا سروی چو تو بالیده باشد

نگاهم خط بگلزار رخت دید　　درین گلشن گیاهی چیده باشد

تو چاک سینه بگشا در گلستان　　صبا گوش گلی مالیده باشد

نشد افسانهٔ زلف تو روشن　　چو طوماری که آن پیچیده باشد

بنفشان طرهٔ مشکین برخسار　　نمی‌ترسی دلی دزدیده باشد

لبت با من بهنگام تکلم　　ز شیرینی بهم چسپیده باشد

ز ناو راق دلم دیگر چه خوانی　　که از شیرازه در پاشیده باشد

درین گلشن نوازد گر مصاحب
بکویت بلبلی نالیده باشد

خورشید را رخ تو می ارغوان دهد
عیدی هلال تو به آسمان دهد

از بس نوشت حرف لب روح پرورت
نزدیک شد که خامه بکاغذ روان دهد

سر نیست در دهان تو گر هست مبهمی
از نیستی بکشور هستی نشان دهد

پیش خطت بنفشه نیارد که دم زند
سوسن هزار بار برو گر زبان دهد

آورده خیل فتنه ز چین و خطا برون
زلفت سپاهی که بهندوستان دهد

پاشید خضر بر در تو آب زندگی
تا سر نهد بکوی تو وانگاه جان دهد

بس وعدهای بوسه که لعلت خلاف کرد
خالت براه تازه بخطت ضمان دهد

میدان روزگار بگردد فنا رود
شوقم اگر بمرکب حسرت عنان دهد

گر بگذری بطرف چمن عندلیب را
کیفیت نگاه تو رطب اللسان دهد

در بال جبرئیل بمعراج [illegible]
هر بوسه که سجده بران آستان دهد

یکره نظر بسوی مصاحب ز ناز کن
هرچند جان خویش ترا رایگان دهد

هر نکته ز لعلت جانی بجان فروشد
هر حلقه ز زلفت هندوستان فروشد

تو سرو خوش خرامت صد جان بجلوه بستان
گر یک نظر تماشا در بوستان فروشد

کوثر به پیش

۸۳

کوثر به پیش لعلت از شرم آب گردد
رضوان بخاکپایت باغ جنان فروشد

شاید ز خدمت تو آزاده گردد از غم
خود را به بند کانت سرو روان فروشد

جان مسیح بادا عمر خضر فدایش
یک بوسه و دهانت گر رایگان فروشد

خواهی حیات باقی مگذر ز ناز ساقی
کآب خضر بمستان پیر مغان فروشد

بگشا نقاب مشکین رخسار خویش بنما
خورشید حسن تا چند در آسمان فروشد

سر زد خط از لب او تنگ شکر ز هر سو
چون تاجران هند و این کاروان فروشد

در فکر قامت او نازک خیال گشتم
از بسکه نازکیها موی میان فروشد

یابم ز چشم مستش در دل نهفته رازش
مژگان بهر نگاهش گویی زبان فروشد

کی بگذرد مصاحب یار از غلامی من
ارزان خریده ما را لیکن گران فروشد

یار با وعده گرچه دیر آمد
بمعاذیر دلپذیر آمد

چه توان کرد وصف حسنی را
که در آیینه بی نظیر آمد

صاحب قبضهٔ دو عالم شد
چون کمان هر که گوشه گیر آمد

باده در ساغری که ساقی ریخت
روح در قالب فقیر آمد

جام گل را بهار پر می کرد
بر چمن مرغ خوش صفیر آمد

سرو گلشن کمر بخدمت بست
خسرو لاله بر سریر آمد

دل من زخمی نگاه تو شد   صید پربسته ام به تیر آمد
آتش ناله ام ببالا رفت   آنقدر کآسمان بزیر آمد
بی تو روزم شبست و شب ماتم   دلم از روزگار سیر آمد
گشت روشن ز صافی بدنت   هر خیالت که در ضمیر آمد
گرد خط دور عارضت بگرفت   سپه فتنه خوش دلیر آمد
چه نگه کرده مصاحب را
که بمژگان تو اسیر آمد

بزم را ساقی ببوی باده سرخوش میکند   آب انگورش دلم را کار آتش میکند
گر بپوشد عارض خود خط برم میکشد   ور براندازد نقاب از رخ دلم غش میکند
بی نیازم عشق میداند بجز دوستی   میکشم منت اگر ناز آن پریوش میکند
بر لبم آورد جان را رخصت بیرون نداد   آن ستمگر بین چه با جان ستمکش میکند
برر کابش کی رسد دست خیال آرزو   این چنین مهمیز اگر نازش بر ابرش میکند
فتنه جوی من سلاح جنگ در بر راست کرد   آن کمر چون طاقت شمشیر و ترکش میکند
هر زمان با صورتی در خاطر من جلوه کرد   خانه دل را بروی خود منقش میکند
مدعی را هر سر مژگان او تیری شود   از نگاهی خاطر ما را اگر خوش میکند
نیست منظورش بجز سوی مصاحب جانبی   آن کمان ابروی من تیری که بر کش میکند

ماه نو مصرع

ماه نو مصرع ابروی ترا تضمین کرد   خوش خیالست توان بر قدمش تحسین کرد
میتواند زد و پس بغلی رغم رقیب   تلخی عیش مرا لعل لبت شیرین کرد
مردم چشم مرا داد رکابش اول   نازت از فتنه سمندیکه برایت زین کرد
آنقدر حوصله عشقت بدماغم نگذاشت   که توانم ز شراب تو رخی رنگین کرد
گر از قامت و رخسار تو آگاه نبود   باغبان تربیت سرو و گل نسرین کرد
نتوانست فلک بار دلم را برداشت   تا ترازوی دلم را غم تو سنگین کرد
دست نقاش ازل خط اقالیم چو ساخت   حلقه زلف ترا چین و لبت ماچین کرد
بوفایت قسم ای شوخ که آن زلف دراز   سیه کفر نکرد آنچه مرا در دین کرد
گو مه نو منما گوشه ابروی دگر   ماه من ابروش از عنبر تر مشکین کرد
آتش تازه بدین گنبد افلاک افکند
ناله شب که مصاحب ز غم دیرین کرد

زاهدی پارسائی میکند   طاعت حق را ریائی میکند
در چمن گل را گریبان چاک کرد   دختر رز بیحیائی میکند
دامن وصلت بلند افتاده است   طالع ما نارسائی میکند
ساغر می خور که ابر نوبهار   قطره اینجا گدائی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی   هر که با او آشنائی میکند

شیشهٔ می از کدورت صاف کن — دست ساقی روشنائی میکند
باده گلگون میکند روی بتان — چهرهٔ ما را حنائی میکند
بسکه در فکرش جدا گشتم ز خویش — چون ز من فکر جدائی میکند
هر زمان از ساده لوحی آینه — با رخ او خودنمائی میکند
از وفا یارب نکونامیش ده — آنکه با ما بیوفائی میکند
در سر من نیست سودای خوشی — از لب او خوش ادائی میکند
چاک زن بر سینه گر صاحبدلی — کان پری رو دلربائی میکند
بشکند گر استخوانم را فلک — باز کار مومیائی میکند

همچنان در ملک معنی پادشاست
گر مصاحب بینوائی میکند

ز قطرهٔ می کامیاب خواهم شد — بذره ذره دگر آفتاب خواهم شد
اگر بخاک در میفروش پست افتم — بکوی میکده عالیجناب خواهم شد
به بحر مرحمت دوست دیده ام بارست — ز جام اگر نتوان شد حباب خواهم شد
ز خال عارض خوبان سبق برد بختم — درین سفینه مگر انتخاب خواهم شد
بسوی من ننهد پا بقامت خم اگر — بسان حلقهٔ چشم رکاب خواهم شد
چنین که دختر رز میبرد دل از دستم — بیک دو ساغر دیگر خراب خواهم شد

چو موم گرم

چو موم گرم محبت ز شعلهٔ عشقم — اگر زبان بگشائی من آب خواهم شد
ز انتظار تو آخر بساغر تو رسم — اگرچه خون شدم آخر شراب خواهم شد
اگر رخ تو نه بینم ز دست خواهم رفت — نقاب اگر بگشائی کباب خواهم شد
چنین که چشم تو هر دم بفتنهٔ دگر است — هلاک شیوهٔ ناز و عتاب خواهم شد

چه رعشه است مصاحب که دست سخت مرست
اسیر عقدهٔ بند نقاب خواهم شد

خوشا دمی که ز عارض نقاب بگشاید — فلک ز عقدهٔ ابر آفتاب بگشاید
خبر ز کام مسیح و ز لال خضر دهند — دمی که بر دم ساغر حباب بگشاید
مرا ز وسوسهٔ عقل فتح باب نشد — گره ز عقدهٔ خاطر شراب بگشاید
بکشت زار امل خوشه نگردم سبز — مگر که دیده ام از گریه آب بگشاید
ز طلعت تو شود زین نگارخانهٔ چین — ز پای بوس تو چشم رکاب بگشاید
هجوم گریه ام از ذوق دل بود آری — گره ز ابر و سیل از سحاب بگشاید
بغیر خویش نه پسند بخانهٔ دل من — سزد که این در عالیجناب بگشاید
بتار آن مژه اوراق دل بهم بستم — بود که فال خوشی زین کتاب بگشاید

ز جورت شکوه سر کردن ز دستم نمی آید بدین آتش زبان تر کردن از دستم نمی آید

بروز اهد بهار آمد نصیحت فصل دیگر کن چو نرگس ترک ساغر کردن از دستم نمی آید

شوم تسلیم اگر پیشم ز تاب می غضبناکت نگه بر دست و خنجر کردن از دستم نمی آید

توانم خویشتن را ساختن پروانه شمعی که آتش چون سمندر کردن از دستم نمی آید

مکن منعم که بر سودای او دادم سر خود را که من سودای دیگر کردن از دستم نمی آید

ز بس جام خلاف وعده زان پیمان گسل خوردم وفا را وعده باور کردن از دستم نمی آید

توانم دل بسودای سر زلفی دهم اما ز دل مهر ترا در کردن از دستم نمی آید

طبیبا در علاج من مکن اوقات خود ضایع که داغ عشق بهتر کردن از دستم نمی آید

ز افسون حلقه زلفت زبان یار می بندد علاج این فسونگر کردن از دستم نمی آید

مگر اشکم مصاحب عقده از کار بگشاید
که شرح غم بدلبر کردن از دستم نمی آید

در چمن تا شاهد گل را بزیور بسته اند دست بر بالای هم سرو و صنوبر بسته اند

عاشقان با قامت او شرط دیگر بسته اند یک خیابان سرو را سر بر سر بسته اند

میکند در دیده من جلوه باغ آرزو از خطش نقش تصور بر گل تر بسته اند

زاهد از کاسه خالی کرده کان گل شبنم همچو نرگس با کف ما عقد ساغر بسته اند

عالم آبست و مستان رفته اند از خویشتن از پریشانی چو موج اینجا بهم بر بسته اند

خنده مینای

خنده مینای می از گریه ابر هواست برگ برگ این چمن چون فرد دفتر بسته اند

ما جواب نامه را در بال عنقا خوانده ایم حرف سست است این که بر بال کبوتر بسته اند

ابرویش را با بهار حسن چون قوس قزح در گلستان رخش طاق معنبر بسته اند

با طپیدن بسمل ما همچنان در انتظار هر کجا افسانه زان دست و خنجر بسته اند

ز آتش و آبی که دارم در دل از داغ بتان در درون دیده اشکم را چو اخگر بسته اند

نوخطان در بزم حیرانی به پرواز آمدند لولی از بال نگاه ما بخود پر بسته اند

آنچه نیکویان مصاحب را عنایت کرده اند
خار بر پا داغ در دل دست بر سر بسته اند

دست تو در چمن بگلی کاشنا نشد در خون نشست غنچه و از غصه وا نشد

هر غنچه را بناله گشودم به بزم لیک کار مرا گشاد ز بند قبا نشد

اشکم که گرد صفحه سیم بر زر بدل در خاکپای دوست چرا کیمیا نشد

امشب چه فیض بود که تا صبحدم بخواب یک لحظه دامن تو ز دستم رها نشد

ما را به نیش هر مژه نوشی دگر بود پدرود خاطری که بغم مبتلا نشد

خشم تو برده دل من خشمگین شدی آخر چه شد خطا نگذشت افترا نشد

پاس ادب عنان دلم را کشیده بود آهم بکوی دوست از آن رهنما نشد

ناصح اگرچه چاک گریبان من بدوخت شکر خدا که زخم دلم را دوا نشد

خاکم غبار گشت و غبارم بباد رفت   یک جا جسم بخاک در او روان شد

بطالعی نگر که مصاحب شهید شد

در پای دوست قطرهٔ خونی حنا شد

هر که جام عشق ترا لا جرعه بر سر میکشد   در جهاد آرزو مستانه خنجر میکشد

رند دردآشام را گر بگذرانند از بهشت   دامن آلودگی بر آب کوثر میکشد

زاهد از میخانهٔ رندان چنین غافل مباش   حسرت اینجا بیشتر خضر از سکندر میکشد

از برای سوختن هر کس که استعداد یافت   هیمه را در بال خود همچون سمندر میکشد

لب نهد بر هم بیاد قامتش چاک دلم   این خیابان سرو را خوش تنگ در بر میکشد

ساغر جمشید گو و تاج کیخسرو کجاست   هر سری کازاده شد کی بار افسر میکشد

هر دم از خال و خط و مژگان سپاهی میدهد   بهر تسخیر دل عشاق لشکر میکشد

اغنیا را نیست غیر از دیده حسرت نصیب   در چمن نرگس خمار از ساغر زر میکشد

راستی گویم ندارد دشمنی اندام تو   سرو قد با قامت نادر برابر میکشد

چون مصاحب از حساب دهر فارغ میشود

هر که خویش بر صفحهٔ هستی قلم در میکشد

هر زمان خط در عذارت قسم دیگر میدهد   سبزهٔ تر سنبل تر عنبر تر میدهد

در لب لعل تو اعجازیست گر تاثیر آن   هر چه میگویی بهم پیوسته گوهر میدهد

ماه من

ماه من از ساده لوحی خط نمیداند که چیست   می تراشد از عذار خویش دیگر میدهد

با دل سخت تو دارد نسبتی فولاد از آن   جوهر خوی تو از شمشیر و خنجر میدهد

با هزاران چشم تا نظارهٔ زینت کند   آسمان را هر زمان چشمی ز اختر میدهد

از لب لعل روان بخش تو ظاهر میشود   آن لطافت کز کنار آب کوثر میدهد

حرف حرف نامهٔ من سبز شد از اشتیاق   تا رسیدن سویش از بال کبوتر میدهد

در گلستان نیستش جز دیده حسرت نصیب   زین چه حاصل از کف نرگس که ساغر میدهد

تا کند صرف نشاط عندلیبان هر سحر   از کف گل در گلستان خردهٔ زر میدهد

قیمت یک نکتهٔ کلک مصاحب را نیافت

از صدف هر چند دریا که گوهر میدهد

میکنم تسلیم او جانم چو بر لبها رسد   تا دمی شاید نگار ما بداد ما رسد

سالکان رنج سفر از بهر راحت میکشند   سیل گرد از روی خود شوید چو بر دریا رسد

خاطرم چون غنچه در گلشن ز هر خاری گرفت   نوگل خندان من یا رب که روزی وا رسد

خاطرم از یاد سرو قامت او خرم است   راحت بود راحت اینکه فیض از عالم بالا رسد

من که سودای دم شمشیر او دارم بسر   ترک این سودا نگیرم تا سرم بر پا رسد

کرده ام بالادوی بیرون میدان وجود   خاطر دیوانهٔ ما را کجا صحرا رسد

میکند هر دم پریشان خاطر از اثر دماغ   سرفرازی راستی در بزم بر مینا رسد

خالی از اغیار یکدم گوشهٔ میخواستم
تو بغیر از خاطرم جائی که او تنها رسد

در غم بی بال و پری چون سمندر سوختم
عزلت ما کی ببال شهرت عنقا رسد

آه اگر یکشب ببالینم مصاحب آن پری
گل بسر ساغر بکف سرمست و بی پروا رسد

نشانم از دهانش داده گفتار این چنین باید
بهیچم میخرد سودای بازار این چنین باید

شکر ریزد نمک پاشد سخن گوید روان بخشد
می انگیزد قدح نوشد لب یار این چنین باید

خیابان در خیابان آرزو دارد نمی گنجد
ز بالیدن بخوبی سرو گلزار این چنین باید

نشد لطف تو یکدم پاس داغ خاطرم دارد
نیفتد از در گلشن سایه دیوار این چنین باید

لبش در خنده عاشق را برای کشتن دیگر
حیات تازه می بخشد ستمگار این چنین باید

دل گبر و مسلمان تار زلفش سبحه میسازد
برهمن را برقص آورد زنار این چنین باید

نهال قامت او میوه‌های آرزو دارد
بهشت آنچنان را نخل پربار این چنین باید

بسان شمع بار تن زبس کردم سبک هر دم
ز خود بیرون شدم آخر سبکبار این چنین باید

جفا بینم وفا جویم بدم گوید دعا گویم
نیندیشم ز خواری عاشق زار این چنین باید

بسان شعله میلرزم که مهر دوست می ورزم
بچشم خود نمی ارزم گرفتار این چنین باید

جفا هر چند از او آید ندانم جز وفاکاری
مصاحب شیوهٔ یار آنچنان کار این چنین باید

درحقیقت

درحقیقت کفر و دین با هم چو دیدم یک بود
دانهٔ تسبیح ما در رشتهٔ زنار بود

چهرهٔ او در نقاب زلف میدیدم عیان
بود در روشن دیدهٔ من گرچه شبها تار بود

در چمن بودیم و بلبل بود و گل در پای سرو
آرزوی ما بیادش ساغر سرشار بود

دست بر دامان زلفش میزدم از اضطراب
چون نسیمم قوت بیطاقتی در کار بود

عاقبت بر فیض سرمستان دیر اقرار کرد
با صبوحی هر که زاهد در سر انکار بود

برگ نسرین قرص کافوری مهیا مینمود
حقه در فرش چمن باد صبا بیمار بود

خامهٔ مژگان او را از دل ما می نوشت
چشم او در بزم مستان واقف اسرار بود

نقش ابرویش بدل پیوسته میکردم عیان
بهر دفع خیل هجران تیغ جوهردار بود

ناروا بودم بطبع خود مصاحب زان سبب
مهر خاموشی زدم بر لب سخن بسیار بود

شادی جهان بغم نیرزد
این جام بخون جم نیرزد

ای خواجه متاع فضل مفروش
احسان تو بر ستم نیرزد

برخیز ازین قمار بازی
این داو بیک درم نیرزد

پای طلبت بکش بدامان
این راه بیک قدم نیرزد

ای تازه جوان سرو بالا
این جلوه به پشت خم نیرزد

تحصیل تو رزق دیگرانست
اندیشه به بیش و کم نیرزد

این درد سرت بلحظهٔ خواب   چون چشم نهی بهم نیرزد
روزی که دم دگر برآید   این عمر بیک درم نیرزد
زآوازه بست نالهٔ خلق   این طبل بدان علم نیرزد
خاموش مصاحب اندرین باغ
کاین ناله بزیر و بم نیرزد

جنون در عشق شاهم می نویسد   ممالک دستگاهم مینویسد
زبس در سایهٔ داغ تو خفتم   فلک اختر پناهم می نویسد
به بین در نامهٔ اعمالم ایشوخ   خطت عذر گناهم می نویسد
توکل هر کجا خضر رهم شد   قناعت زاد راهم مینویسد
گزیدم موی سر بر تاج افسر   که پشمی در کلاهم مینویسد
تراهر خامهٔ مژگان صد افسون   بیک مد نگاهم می نویسد
سیه گردید روزم از خط او   مگر از دود آهم می نویسد
غبار خط نمود آشفته زلفش   چه بر بخت سیاهم می نویسد
نه پیچم سر ز تیغ ابروانش   که نازش قبله گاهم مینویسد
شب و روزم مصاحب بود یکسان
فلک چون سال و ماهم می نویسد

زنا اهلان

زنا اهلان سرشت بد نصیحت کم نمیگردد   نشیند با ملک ابلیس اگر آدم نمیگردد
گر از اهل ولی با بیوفایان ترک صحبت کن   کزین سر رشتهٔ عهد دوستی محکم نمیگردد
مرا در گریه با او هست صد آمیزش دیگر   که طبع گل ملول از صحبت شبنم نمیگردد
مرا از خندهٔ گل عقده در کار نگشاید   اگر بلبل نگرید خاطرم خرم نمیگردد
درین میخانه از گرد کدورت پاک کن دل را   وگرنه هر گل آلوده جام جم نمیگردد
چه نسبت با قد او باغبان سرو چمن دارد   از آن قامت چه حاصل گر تواضع خم نمیگردد
مرا مجنون خود کن همچو لیلی شهرت از خوبی   که رسوای دگر چون من درین عالم نمیگردد
هجوم غم نمیسازد مکدر طبع عاشق را   دل دریا ز موج هر خسی درهم نمیگردد
بسان شمع هر کس تا نسوزد هستی خود را   ببزم خاص وحدت لحظهٔ محرم نمیگردد
مکن از غم مصاحب شکوه گر دردی بدل داری
که درد اینجا بگرد مردم بیغم نمیگردد

از نوای عندلیبان نغمه انشا کرده اند   دفتر گل را بدین انشا ز هم وا کرده اند
از برای مشهد پروانه پر و ناز را   در چمن مانند شمع سبز برپا کرده اند
غنچه شد خاموش گل هم گوش بلبل در خروش   پرتو حسن کرا یا رب تماشا کرده اند
دختر رز را حریفان تا برافروزد دماغ   در درون شیشهٔ دل چون پری جا کرده اند
ما سمندر طینتان خاکستر پروانه ایم   خوبرویان چشم خود زین سرمه بینا کرده اند

من بیک علت که مهجوریست خود را سوختم / گرچه بر آدم بسی علت مهیا کرده اند

تا زگلزار تو انوار تجلی شد بلند / عندلیبان در پر پروانه ماوا کرده اند

بهر دفع چشم زخم زاهد شوریده بخت / هیکل از هوا را جام صهبا کرده اند

هفت اختر در فضای آسمان گردیده اند / فتنهٔ از گردش چشم تو پیدا کرده اند

پرتو نور تجلی در نظر آورده اند / هر سجودی عارفان کامشب بمینا کرده اند

مستی من بر در دلها مصاحب رهبر است

از محبت ساغر ما را مصفا کرده اند

زنیک اندیشی من دشمنها دوستداری شد / چراغ عندلیبان روشن از باد بهاری شد

بیمن فال نیکت از انتقام دشمنم فارغ / که بازوی توانا در تلافیها بیاری شد

بدامین نخل رعنا سایه در گلشن فکند آیا / که سرو ناز افتاد از نظرها پاچناری شد

بدل هر قطرهٔ خونی که پروردم بچشم آمد / میان دیده و دل بیکدورت سازگاری شد

نه آن صیدم که زخمم را توانی مرهمی بستن / سرت گردم بکش زارم که تیرم سخت کاری شد

نکردی گر نگاهی رخنهٔ چشمم بهم بندی / که می بندد کنون سیلاب اشکم را که جاری شد

بقدر درد قدر خویشتن افزون کند عاشق / که روی لالهٔ سرخ از عاشقی در داغداری شد

دلم در حلقهٔ زنجیر هر سو شیونی دارد / چه گل چیند از آن عمری که صرف سوگواری شد

پس از عمری که چشمم بر رخت افتاد گریان شد / پی شکرانه از یاقوت و در در حق گذاری شد

مکن منعم

مکن منعم ازین بیطاقتی کز طاقت افتادم

قرار من مصاحب در مقام بیقراری شد

زلف تو چون مشک فشانی کند / نافهٔ چین غالیه دانی کند

زد بهار رخ جان پرورت / چهرهٔ خورشید خزانی کند

بید معلق ز نداز دیدنت / سرو چمن رقص روانی کند

لعل شکرپاش تو چون دم زند / پیر نود ساله جوانی کند

ناله در بزم تو چون سر کنم / دل بدرون رقص نهانی کند

خط تو نقشی که کشد در عذار / خون بدل قدرت مانی کند

بسکه نزاکت بتنت راه یافت / در دلت اندیشه گرانی کند

در پی آهوی نظر مبده ات / یوسف گم گشته شبانی کند

جلوهٔ مهتاب جبین ترا / در تن من جلد کتانی کند

چند مصاحب ز رقیبان تو

خشک شود چرب لسانی کند

رسم خوبانست هر جا کاشنائی میکنند / آشنائی از برای بیوفائی میکنند

از برای بردن دل مینمایند اختلاط / چون محبت گرم میگردد جدائی میکنند

مطلب از آئینه خوبان را همین مشاطه نیست / هر زمان در پرده مشق خودنمائی میکنند

تا بچشم خویش همچون سرمه خوبان جا دهند   بعد مردن خاک ما را هم گدائی می کنند

عاشقان گم نیستند از سیلی در کوی دوست   دست و پائی در خور بی دست پائی می کنند

گاه گاهی بوسه با دشنام تلخی میدهند   زهر را خواهند اگر بر ما دوائی می کنند

زاهدان چون کرده اند ادراک ذوق بندگی   طاعت حق را چرا دیگر ریائی می کنند

فیض همت شامل حالست هر گم گشته را   در مقام جستجو خود نارسائی می کنند

سرو قدان با صاحب سر گشته از ناز لیک

راستی گویم که با وی مدارائی می کنند

کار شب زنده دلان لطف خدا ساز کند   گره غنچه نسیم سحری باز کند

شب هجران شد آخر مگر انگشت دعا   تکمه از چاک گریبان سحر باز کند

کلک مژگان تو هر لحظه بطراحی نو   لوح دل در نظر آرد رقم ناز کند

گوش تا گوش کشیدست کمان ابروا   در میان تیر بلا سوی من انداز کند

هر شرارش چمن دیده بلبل گردد   اگر از بزم تو پروانه پرواز کند

بخدا جلوه گر خویش بجزوی نکنی   اگر آئینه دل لطف تو پرداز کند

هر زمان پیش لب لعلش از آن میمیرم   که پی زنده کنم هر نفس اعجاز کند

میرود جلوه کنان با قد رعنا بچمن   چه قدر ناز که با سرو سرافراز کند

هر که در شب وصالش که پرید از چشم   ز آتش شوق به پروانه تک و تاز کند

فلکند در

فلکند در نعلش دست صبا نکهت فیض   گوش اگر گل سخن بلبل غماز کند

ای که اندر پیم افتاده مرا می طلبی   نه چنان رفته ام از خود که کس آواز کند

شده نزدیک مصاحب بشنیدن سخنت

گوش او گوهر خود ساخته ممتاز کند

شب وصل تو اشک آرام در چشمی نمیگردد   چو آن طفلی که فارغ در شب آدینه میگردد

پر تیر تو اعجاز مسیحا میکند ظاهر   که مرغ کشته هر داغ دلم در سینه میگردد

تسلی شد دلم با دام زلف و دانه خالت   که هر مرغ اسیر دام بهر چینه میگردد

خیال طلعت او از دلم بیرون نمی آید   چو طاوس ارم در جامه زرینه میگردد

نسازد همچو شمع از تاج خود در تن جهان گیری   از آن راضی گدا با خرقه پشمینه میگردد

شب در روزم شد آخر محنت دوران نشد آخر   تو پنداری که هر سالم غم پارینه میگردد

ز استغنا بر افشان دامن از عالم که در دستت   بر انگشتی کلید قفل هر گنجینه میگردد

خیالم از عذارت باغ مینو میتواند شد   نفس در سینه از یاد تو خوشبو میتواند شد

ولکن منع نگاه من که روزی مردم چشم   برخسارت غلام خال هندو میتواند شد

ز بس همچون پری هر لحظه در یک خانه میگردی   نگاه وحشت آمیز تو آهو میتواند شد

نگاهت میکشد هم زنده میسازد چو دانستم   که رفتن رقته معجز کار جادو میتواند شد
دلم از بسکه ناز ابروانت می کشد هر دم   بدست آور که شاهین ترازو میتواند شد
مگو ناصح که قدر جان شیرین را نمیدانی   مرا شیرین بود جان گر لب او میتواند شد
نظیر عارض جان پرورت ای بی نظیر من   کسی گوید که چون آئینه پهلو میتواند شد
زسحر چشم تو زاهد برهمن شد نه پنداری   که هر گوساله پیچاسخن گو میتواند شد
بیا ای سرو اگر طبع نظر داری دلم بشکن   که این هم بیضه قمریست کوکو میتواند شد
کسی هیچون هلال از عشق خم باد م تواند زد   که هر ماهی بلا گردان ابرو میتواند شد
میان نازکت نادیده باور کی توان کردن   که خندین خرمن گل باریک مو میتواند شد

بکاری گر نمی آید مصاحب را تکش باری
شهید خنجر آن دست بازو می تواند شد

بشوخی بهار هوا خنده میزند   گل زیر لب بباد صبا خنده میزند
زنجیر من ز حلقه دهنها کشوده است   دیوانگی هنوز بنا خن میزند
ابر بهار گریه مستانه میکند   بلبل جدا غنچه جدا خنده میزند
چشم تو هر کرشمه که تقدیر میکند   بر عاشق شکسته قضا خنده میزند
سنگین دلت ز نغمه عشاق فارغست   بر ناله ام همیشه نوا خنده میزند
گل پیش عارضت زحیا غنچه میشود   از بسکه در رخ تو صفا خنده میزند

چالی که

چاکی که در برت زگریبان کشوده شد   بر شوخی قد تو قبا خنده میزند
بند قبا کشوده کله کج گذاشته   می خورده مست گشته چها خنده میزند

آتش حنا ز دست مصاحب نگار من
در خرمنم که برق بلا خنده میزند

کنم زاشک شرربار زرفشان کاغذ   به پیک آه فرستم بدوستان کاغذ
زداغ ساعد خود را در آستین پوشم   بسان کیسه که باشد درو نهان کاغذ
دلم ببزم تو طومار آه روشن کرد   چو قاصدی که زیاری کند عیان کاغذ
قلم حکایت هجرت رقم چگونه کند   ز دوری تو چگوید بصد زبان کاغذ
ز اشتیاق تو شرحی نمیتوانم کرد   شود بکلک خیالم گر آسمان کاغذ
اگر تو مایل تفتیش حال من باشی   ز موج سیل سرشکم شود روان کاغذ
بحشر نامه اعمال خلق وا نشود   اگر ز مهر تو بر لب زند نشان کاغذ
ز هر نگاه تو صد دفتریست کلک مرا   نهاده چون مژه بر چشم خونفشان کاغذ

مصاحب از خط مشکین تو حیات گرفت
چنانکه یافته از کلک من روان کاغذ

ای لب لعلت بکام جان لذیذ   جان نباشد بی رخ جانان لذیذ
روشناس از سکه داغت تنم   گنج عشقت در دل ویران لذیذ

دانهٔ خال تو در کنج لبت — همچو نقل بادهٔ مستان لذیذ
میشود از آرزوی وصل تو — در مذاقم تلخی هجران لذیذ
با خیال زلف عنبربیز تو — کرده‌ام شبهای بی پایان لذیذ
سبز کردی پشت لب را ساختی — کام ما از شربت ریحان لذیذ
تا غمت با خاطرم الفت گرفت — نیست ما را عشرت دوران لذیذ
خنده با لعل لبت هر دم شود — چون نمک با پستهٔ خندان لذیذ
تا مصاحب مشرب رندان گرفت
گشت بزم صحبت رندان لذیذ

دانهٔ خال تو کرد دیده خریدار نظر — گرم شد از خط مشکین تو بازار نظر
ای خوش آن بزم که از راه وفا تا دم صبح — من گرفتار تو باشم تو گرفتار نظر
در خط و خال تو صد گونه بهار دگر هست — گر کنی جلوه چو طاوس بگلزار نظر
سخت آشفته شد از باد صبا زلف کجش — بگشاید گرهی یک نظر از کار نظر
از زبان بازی مژگان تو ای شوخ آخر — فاش شد در همه جا سر به سر اسرار نظر
نگه شوخ تو جز ناز نه پسندد در خواب — چشم مست تو چو نرگس شده بیدار نظر
دیدن روی رقیب آخرم از پای فکند — کاندرین راه گران گشت بسی بار نظر
آشنا نیست محبت که ز گرمی عاشق — نشد آسوده بجز سایهٔ دیوار نظر

غافل از

غافل از ناز بنشاط چنان کرد نگاه — که نشد آینه هم هیچ خبردار نظر
ای خوش آن حسن که در باغ حیا خرم شد — گل فروشی بکند تا نشود خار نظر
که از تست مصاحب اگر انصاف کنی
بکند آینه گر عیب تو هموار نظر

تا چو خورشید شود تازه رخ از روی سحر — آب بر چهره زن صبحدم از جوی سحر
میتوان صید مراد دل خود حاصل کرد — بکمند سر زلف شب و بازوی سحر
در بناگوش تو دیدم شکن زلف ترا — چون شب قدر که زد تکیه بزانوی سحر
عاقبت حسن تو چون مهر جهانگیر شود — گر گریبان تو پیوسته دمد بوی سحر
دست بر دامن زلف تو زده رویت دیدم — چون شب تیره مرا شد بلد کوی سحر
عرق خجلت چرخ از در گوش تو چکید — بست با گوهر خورشید ببازوی سحر
نور در چهرهٔ معشوق ز پیران باشد — همچو خورشید که شد تازه ز پهلوی سحر
دیده بگشا که شکر خواب صبوحی تا چند — که سفید از غم هجران تو شد موی سحر
چکنم گر نکنم میل صبوحی دم صبح — که بجام زر اشارت کند ابروی سحر
حذر از آه مصاحب مکن ای مهرلقا
که در آتش نبود جز دم دلجوی سحر
شمع روشن تر شود از فشاندن کاکل سر — کاکل خود را پریشان کن پریشانی سیر

دیده من چون صدف عکس تو چون در یتیم حاش لله کی پسر را پرورد نیسان پدر
دل تبار کاکلت شد بند و ترک ما نمود نور چشم من بیا بنشین بجای دل ببر
روز و شب در گریه ام بر یاد سرو قامتت کاسه آبی که دارم میکنم پای تو تر
نی بسینه مانده داغی نی بچشم مانده آب شعله مهر تو اینجا سوخت درهم بحر بر
منع ما از بزم خود چندین مکن ای شمع فیض تو ترا پروانه باشم که گردم گرد سر

بهر سودای دل دیوانه ما کرده ند
خوش بود ما را مصاحب از لب او گلشکر

ای حسن تو آب و رنگ گلزار بر داغ تو سینه ام سزاوار
نرگس مستی ز چشمت آموخت کبک از تو فرا گرفت رفتار
بر خط تو شد بنفشه واله از روی تو گل شکست بازار
از من دل و هوش عقل بردند آن سنبل زلف چشم بیمار
بر قتل من ار شتاب داری اینک سر من بیا و بردار
مژگان چکند به پیش چشمم با سیل چه میکند خس و خار
من بیدل و گریه چون ننالم طنبور فغان نکرد بی تار
از حسن تو کعبه دیر گردید از زلف تو سبحه گشت زنار
بگرفت ره جنون مصاحب ای دل کرده ام ترا خبردار

زندگی

زندگی افسرده شد غارتگر جانی بجز جان به تنگ آمد بده بر تیغ جانانی بجز
نرمی دل را بسختیهای معشوقست کار در شکست شیشه خود سنگ و سندانی بجز
دامن از خار تعلق پاره شد دستی برآر چاک دل از سینه می جوشد گریبانی بجز
شاهد مقصود جولان میکند در نیستی همت مردان طلب زین عرصه میدانی بجز
کاوکاو آرزوی قرب میخارد درون نیش حسرت در جگر خفتست دندانی بجز
سینه از چاک گریبان آشکارا کرده بخیه زن بر چاک ظاهر داغ پنهانی بجز
مخزن دل را بگنج آرزو معمور کن بوسه لبریز از چاه زنخدانی بجز
از خیال خود زلیخای هوس را دور کن از برای یوسف خود کنج زندانی بجز
وحشت از اندازه رفتار بیرون کرده سر پای در دامن کش و جد بیابانی بجز
دل بیاد قامتی خوش آه رعنایی کشد بر تذرو این چمن سرو خرامانی بجز

گوش از قول بزرگان کن مصاحب پر گهر
در معنی چون صدف از ابر نیسانی بجز

بیخبر از عاشق دلریش بودن اینقدر فارغ از حال من درویش بودن اینقدر
کینه ام در تیغ ابرویت گره شد چون گهر تشنه خون اسیر خویش بودن اینقدر
ای ستمگر ای جفاجوی نگار سنگدل نامسلمان کافر و بدکیش بودن اینقدر
راه بستن دل ربودن تند گشتن بی سبب سینه خستن زخم کردن نیش بودن اینقدر

آشنائیها نه پائیدن بیاران پیشکش   جان من بیگانگان را خویشتن بودن بیقدر

جنگ جوئی تندخوئی غارت و تاراج و قتل   بی سبب با بنده قهر اندیشن بودن بیقدر

برنمیگردی مصاحب از خدنگ دلبران

ناوک درد و بلا را پیش بودن بیقدر

ای خط تو از چمن شاداب تر   وی لب تو از گهر سیراب تر

تا کف پا را حنائی کرده   اشکم اندر دیده شد سیماب تر

خنجر مژگان نگاهت تیز کرد   میکند چشم ترا قصاب تر

وحشتم یاد دهانت میکند   من که نایابم دگر نایاب تر

عقل از اول گرچه بی اسباب بود   شور عشقم کرد بی اسباب تر

گر نگاهت بگذرد سوی چمن   دیدهٔ نرگس شود بیخواب تر

طرهٔ زلف تو میداند که نیست

چون مصاحب عاشق بی تاب تر

کفر و دین را چند منکر بودن اقراری بگذر   رشتهٔ تسبیح اگر بگسست زناری بگذر

تشنه لب مردن بکیش عاشقان چون همتیست   آبی از سرچشمهٔ شمشیر دلداری بگذر

در چمن نبود بجز بوی گل اندیشن خار   از برای راحت جان خود آزاری بگذر

شیشهٔ دل را بدست چشم بدمستی بده   داد مظلومی خود را از ستمکاری بگذر

زندگی را

زندگی را صرف عمر جاودان خویش کن   اندکی از مایه ات کم ساز و بسیاری بگذر

کاروان عمر همچون بوی گل در رفتنست   دست گلچینی برون کن دامن خاری بگذر

میتوان دیدن درکویش ز هر نقش قدم   پای خواب آلوده داری چشم بیداری بگذر

نقش هستی تا بکی چون غنچه می پیچی بهم   چند روزی همچو گل بر خویش بازاری بگذر

گرم میجوشی مصاحب با نصیحت در سخن

لب به بند از زحمت گفتار کرداری بگذر

باغ و بستان را دگر خوش بسته زیور نوبهار   میرسد باز از چمن گل کرده در بر نوبهار

جام گل بر کف گرفته باده شبنم درو   میزند بر طاق ابروی تو ساغر نوبهار

تا قدح گیری و می نوشی و گل گل واشوی   میکند پیوسته جولان در برابر نوبهار

تا ببیند از در کرسی سبزه خط خویشتن   از لب جو در خیابان بسته مسطر نوبهار

جمع و خرج دهر را خواهد ز نو بستن مگر   کرده باز از برگ سبز خویش دفتر نوبهار

در چمن از بوی گل دیگر نمیدانم چه یافت

چون مصاحب بر گل تر می نهد سر نوبهار

ای خط تو نوبهار کشمیر   چون مهر خیال تو جهانگیر

در عرصهٔ عشق چون من مست   دیوانه ندید چشم زنجیر

پیداست ز چهره نگاهم   در آتش آرزوست تقریر

از ناله دل تو نرم سپارم   آتش کند ار به سنگ تاثیر
چشمت دلم از نظر فکنده   صیاد ستم کند به نخچیر
باز است همیشه در تحیر   بر روی تو چشم من چو تصویر
ابروی تو داشت میل قتلم   ای وای که سخت دیر شد دیر

بی ماه رخت بود مصاحب
پیوسته ز جان خویش دلگیر

بوی جان [illegible] پس عیسی در بغل دارد بهار   معنی از حسن خوبان مبتذل دارد بهار
گاه رعد گاه برق و گاه باران گه تگرگ   با حریفان صبوحی خوش جدل دارد بهار
گلشن فردوس را گویا ببازی برده است   بر چمن از خرده‌های گل شتل دارد بهار
کوهسار از جوش گل مستانه رقاصی کند   دسته گل بر سر دستار تل دارد بهار
خنده گل ناله ابر از زمین تا آسمان   همچو مستان گریه‌های بی‌محل دارد بهار
از گریبان صفا رخساره بیرون کرده است   دیده واکن که حسن بی‌بدل دارد بهار
کوه میلرزد چو بید از نعره مستانه اش   در کف از برق بلا تیغ اجل دارد بهار
هر طرف در پشت کوهی گلشنی آراسته   حمل لیلی بکوهان جبل دارد بهار
جامه هر برگ را بر گونه دیگر گرفت   نو عروسان گلستان را حلل دارد بهار
پس چرا رنگ گل رعنا بگلشن زرد شد   گر نه در جیب و بغل سیم دغل دارد بهار

توبه در دل

توبه در دل همچو می در شیشه میلرزد بجوش   خانه زهد مرا هم خلل دارد بهار
از لب جام از لب گل از لب مینای می   خنده‌ها بر زاهد بی ماحصل دارد بهار
شد ز زر گل صرف شاهد بازی بلبل مگر   دفتر گل را بدیوان عمل دارد بهار

هر در نظمت مصاحب زینت ایام شد
شوخی از طبع تو در برج حمل دارد بهار

پروانه ام من ای شمع گردم فدایت آخر   سوزم بدورت اول میرم برایت آخر
زلفت بجادویها هر چند بر سر آمد   ز اعجاز قامت تو افتد بپایت آخر
ای دل بخون طپیدی اکنون خوش آرمیدی   کان دست و تیغ دیدی شد خونبهایت آخر
از جورت ای پریوش آزرده دل نگردم   چندان وفا نمایم گردد جفایت آخر
باور مکن که گر من جان در غمت سپارم   گردد زبان چو شمعم اندر ثنایت آخر
شب پاسبان کویت تا صبحدم نخوابم   یکره بپرس از ایشان حال گدایت آخر
پیش آمدم که بوسم پایت رهم ندادی   چون کاکلت فتادم اندر قفایت آخر
زنهار در جوانی دست فتاده گان گیر   روزی ز پا در افتی گردد عصایت آخر
ای دل ز مهر خوبان از هر چه بود رستی   آن راهزن که دیدی شد رهنمایت آخر

همچون حباب جانا چشمی که با تو دارد
گردد تهی مصاحب اندر هوایت آخر

بهر غم تو مانده تن نیم جان هنوز — دارم متاع درد ترا رایگان هنوز
خاکسترم نظاره کنان از شرار ما — با شعله ذره ذرهٔ من هم عیان هنوز
در خرمنم نماند جوی تا نسوختم — آن برق خانه سوز من آتش فشان هنوز
با آنکه در غم تو گرفتم ره عدم — نشنیدم از سراغ دهانت نشان هنوز
با لذتی که مرده شهیدان درد تو — باشد در گلوی هما استخوان هنوز
نخل حیات خود بتو چون شمع سوختم — با تیغ قهر میکنیم امتحان هنوز
شد از خط سپهر تو روشن سواد زلف — کوته نگشت قصهٔ کفر از میان هنوز

چون شمع در غم تو مصاحب اگرچه سوخت
ماندست حرف سوختنش در زبان هنوز

گو چنان روزگار دست آموز — که تو کردی نگار دست آموز
خال و خط جلوه داد از آرایش — حسن را نوبهار دست آموز
دل من صید کرده اما — سهل باشد شکار دست آموز
چند داری پیاله در کف دست — آه ازین انتظار دست آموز
بسکه بازی بزلف خود کردی — ساختی بیقرار دست آموز
یاد تو همدمیست دل پرور — داغ تو یادگار دست آموز
خار راه ترا ز پا نکشم — پا نه بدست خار دست آموز

ای مصاحب

ای مصاحب ز خون نگردد پاک
دین اشکبار دست آموز

هوا ز ساغر گل میدهد شراب امروز — زمانه نقش دگر میزند بر آب امروز
عبث بوسوسهٔ زاهد پیدماغ مشو — بیا که خانهٔ زاهد شود خراب امروز
خیال طرهٔ مشکین کیست در خاطر — که عمر رفتهٔ ما میشود حساب امروز
کسی دگر نپسندد بهشت را فردا — ز روی خود بگشائی اگر نقاب امروز
ز جام باده رخ خویش ارغوانی کن — ز خجلت تو در ابر است آفتاب امروز
مگر زبان نگاهم تظلمی کرده — که بسته لب خود از ره جواب امروز
دلم بگرد تو پروانه شد مگر دی شب — که هست شعلهٔ حسنت در اضطراب امروز
عجب که مرگ برو تاختن کند دیگر — کسی که شد ز وصال تو کامیاب امروز
درون حلقهٔ زلفت دمید سبزهٔ خط — بهار حسن تو شد پای در رکاب امروز

مگر نشسته مصاحب درون میکده مست
که کس نمی برد از محتسب حساب امروز

وعده اش را در وفا تاخیر می آید هنوز — کشتهٔ ما را ز انتظار دیر می آید هنوز
زلف او یک روز با دیوانگان آشفته شد — بوی خون از نالهٔ زنجیر می آید هنوز
سینه ام شد نیشکر زار از خدنگ تیر او — [illegible] زخم از چشمهٔ زهگیر می آید هنوز

تیشهٔ فرهاد زخم آرزو ناسور کرد   شربت شیرین زجوی شیر می آید هنوز
شد غبار هستی من سرمه چشم عدم   برق آهم از دم شمشیر می آید هنوز
نام او در گوش دل گفتم شبی پنهان ز خویش   پنجه غیرت گریبان گیر می آید هنوز
با وجود آنکه مغز استخوانم تیر شد   تیر دیگر در پی هر تیر می آید هنوز
از فغان من گریبان صبح صادق چاک زد   بوی درد از نالهٔ شبگیر می آید هنوز
گرد تمکین تو گردم گر تغافل کرده است   مدعا در آتش از تقریر می آید هنوز
خواستم راز دل غمگین نویسم سوی تو   دود دل از خامه در تحریر می آید هنوز

شد مصاحب خاک درگاه تو از راه وفا
بوی مهر خاکش از تاثیر می آید هنوز

یار من امروز در میدان ناز   مینماید با اسیران ترکتاز
لی مرا خواهد شکار خویشتن   صید لاغر کی پسند د شاهباز
میتوان بر خود رسانیدن بهم   در هوای زلف او عمر دراز
اعتقاد طاق محرابم نماند   تا بطاق ابروش بردم نماز
از گریبانش اگر گویم سخن   غنچه گل میتوانم کرد باز
با من مجنون نگاهت آنچه گفت   لا یقولو مثلها اهل الحجاز
ای مصاحب از وفای آن پری   در میان عاشقانم بی نیاز

ساقیا

ساقیا گنج طرب در دل ویرانه مریز   غیر خون دل ما هیچ به پیمانه مریز
خال رخسار دل آویز تر از زلف تو نیست   مرغ دل در قفس اوست عبث دانه مریز
نیست جز غیر تو در سینه مرا جای دگر   این حرم بتکده شد رنگ صنمخانه مریز
دل ما را اثر گرمی دل می سوزد   این همه برق بلا بر پر پروانه مریز
دل بهر طفل سرشکم تک و تازی دارد   سنگ در دامن صد پاره دیوانه مریز
نه همه سنگ ز تاثیر هوا لعل شود   از تو حیف است نظر بر دل بیگانه مریز

رشته حوصله سست است زبان کوته کن
چون مصاحب بعبث گوهر یکدانه مریز

آن پری رو سوار شد امروز   رستخیز آشکار شد امروز
بی نقاب آمدی بگشت چمن   چشم نرگس چهار شد امروز
گل ساغر ز عارضت بشگفت   دیده خورشید زار شد امروز
سوختم تازه سینه را داغی   لاله بی اعتبار شد امروز
دهر دیگر بالتفات آمد   دشمن کهنه یار شد امروز
ابر بر حال زاهدان بگریست   محتسب میگسار شد امروز
چه نگه کرده مصاحب را
که دگر بیقرار شد امروز

خط مشکین تو در جلوه نازست هنوز … چشم آیینه بر خسار تو بازست هنوز
پای سیر و ن ز خیالم نگذاری هیهات … دست اندیشه بپای تو درازست هنوز
خرمن هستی من ز آتش عشقت همه سوخت … دل ز تأثیر نگاهت بگدازست هنوز
بخیال دهنت شهره شهر عدمم … سر مخفی همه در پرده رازست هنوز

اوج گردون شده در پای مصاحب پستی
ره اندیشه بوصل تو فرازست هنوز

پوشید و گر چمن قبا سبز … افکنده بدوش گل ردا سبز
بر چشم ترم ز بسکه سودی … در پای تو شد گل حنا سبز
می خور که ز ابر نوبهاری … گردید چمن چمن صفا سبز
رویت به نجات من خط آورد … صد شکر که شد گل دعا سبز
دارم ز بهار گریه امید … در باغ غمت کند مرا سبز
ای فیض بهار عمر خوبی … در زلف تو میشود بقا سبز

خرم نخلی که چون مصاحب
گردید بگلشن وفا سبز

ز خود بیگانه را محرم مساز … خانهٔ عیش مرا ماتم مساز
یکزمان بند قبا واکن مبند … عقدهٔ کار مرا محکم مساز

چهره گل

چهرهٔ گل شست اشک عندلیب … تهمت آلودش بهر شبنم مساز
طرهٔ گیسو میفشان بر عذار … بخت من آشفته و درهم مساز
شاد کن یکدم دل غمگین ما … هر کجا بینی دلی خرم مساز
نغمهٔ مستانه مطرب بخوان … ناله را در پرده زیر و بم مساز
چون درین عالم ترا انگشت جای … بگذر از خود با غم عالم مساز
ساقیا چون رزق ما در دست تست … تا توانی بیشتر کن کم مساز
صید زلف تست در هر جا دلیست … پیش ازین فتراک خم در خم مساز
گر بدست آری سفال میفروش … پادشاهی کن بجام جم مساز

گر بدرد او مصاحب قانعی
خاطر خود را دمی خرم مساز

منم آن صید تیر خورده که باز … به پر تیر میکنم پرواز
منم آن ناله سنج آتش دم … کاستخوانم کند سمندر ساز
آتشم در دل از غم شوخیست … که نیاید برون ز حجرهٔ ناز
خطش افسونگر است سحر قلم … که کند کرده بر رخ اعجاز
به نگاهی هزار نیش زند … بنگاهی دگر کند آواز
تار زلفش فتاده چون شب قدر … در بناگوش صبحش از اعزاز

سنبلش را صبا کند شانه   چهره اش را صفا کند پرداز
گره در تنگ حلقهٔ زنجیر   زلف او کاروان عمر دراز
در چمن از لب شکر پاشش   گره از بند غنچه کرده باز
چشمش از ساحری بگرداند   راه محمود را ز کوی ایاز
مضطرب همچو شعلهٔ شمعست   در لب ناله ام دعای نیاز

چارهٔ دل بگو مصاحب چیست
که دگر اشک دیده شد غماز

ابروش کرده در تراز و ناز   میکشد لطف او بوزن نیاز
شکر آبی که داشت در دهنش   لب ما را نموده بوسه گداز
استخوانی شدم ز غم چو همای   بر سر خویش میکنم پرواز
زلف او دام حلقهٔ سودا   عمر کوتاه ما و فکر دراز
زلفش افتد بپای قامت او   سحر را نیست شیوهٔ اعجاز
کی دل من شدی چنین رسوا   گر نگاهش نمی شدی غماز
حسن آئینه فام او را خط   داده با گرد عنبرینش پرداز
نالهٔ دل به پرده چند کشم   چند سازم که سوختم زین ساز
شعلهٔ ناله در لب طاقت   مانده همچون زبان شمع بگاز

مدتی شد

مدتی شد که رفته از خویش
که مصاحب ترا نمود آواز

نیم خندی ز لب لعل بدخشان تو بس   نمکی بر دل ریشم ز نمکدان تو بس
با دل جمع ز جمعیت خود وارستیم   در پریشانی ما زلف پریشان تو بس
در ره عشق تو مردیم اگر باکی نیست   گوی عشق اینکه ربودیم ز میدان تو بس
طاق ابروی تو محراب جگر سوختگان   قبلهٔ اهل نظر چاک گریبان تو بس
با خیال قدت از باغ تعلق رستیم   آرزوی دل ما سرو خرامان تو بس

ای مصاحب بجنون میروی و توشهٔ راه
اشتیاق رخ او درد دل ویران تو بس

بسکه شد بی همنفس افسرده گلزار نفس   عاقبت چون غنچه بر من تنگ شد کار نفس
شاهباز چشم شوخت تا رسانم بر شکار   بسته ام چون رشته بر مرغ دلم تار نفس
همچو بوی گل که می آرد بدوش خود نسیم   نیست جز یاد تو بکشاید اگر بار نفس
در چمن هر شب بچشم انتظار یاد تو   میتوان چون بوی نرگس گشت بیدار نفس
گفتگوی خوبرویان قوت دل میدهد   ذکر یوسف مینماید گرم بازار نفس
گر نه یاد گلشن کوی تو باشد دستگیر   چون نسیم افتاده ام در راه بیمار نفس
بسکه ذوق گلشن بزم تو دارد جان و دل   میتوان جستن بر آن گلشن ز دیوار نفس

دره نظاره چشم فرنگی زاده   بسته ام چون برهمن دل را به تار نفس
میشمارد یک بیک ایام عمر رفته را   نیستی افسوس ای غافل خبردار نفس

راه مطلب را مصاحب گر کند کوته کسی
میتوان آسوده گشت از رنج بسیار نفس

ای ترا زندگی هوا و هوس   عارت از زندگی نیاید بس
غافل از ذوق منزلی و همین   داده گوشت صدای جرس
تا بکی جان بتن بسر آید   مرغ تا چند جا کند بقفس
آرزوی هزار ساله تراست   آمد و رفت تست یکدو نفس
چند بنشینی و بر انبندت   گرد شیرینی جهان چو مگس
مستی از باده غرور ترا   غافلی از گرفت و گیر عسس
بر تو پوشیده است سر عدم   نیست آگاه زین معما کس
هان از آن پیشتر که بنداز(د)   دیو ملعون بگردن تو مرس
منزل خود ببین و سالک شو   زاد راه تو اعتقاد بس

فکر منزل ببین که نزدیکست
کس مصاحب نمیرود واپس

انتعاش مرد حق در دهر آزار است و بس   روزی گل در گلستان زحمت خار است و بس

هیچکس

هیچکس از رفتنه دوران ندارد آگهی   قامتت از عالم بالا خبردار است و بس
چین پیشانی سواد موج گرداب فناست   حلقه دام بلا چشم طلبکار است و بس
باطن هر کس عیان از هر نگاهش میشود   دین مار خنه در پشت دیوار است و بس
لی تسلی با خیالت میشود در سینه ام   دل که چون آیینه محو ذوق دیدار است و بس
این چنین خواهی خرامیدن گرای برق بلا   خرمن کشت مرا یک جلوه در کار است و بس

هر نفس دارد مصاحب در کشاکش راه او
چون نفس کوتاه گردد راه هموار است و بس

قمری برای سرو و چمن نغمه ساز بس   پروانه را بشمع محبت گداز بس
کس را باختیار دمی سر نداده اند   زنجیر پای خضر ز عمر دراز بس
روزی که نخل عشق زد آتش در انجمن   پروانه را گداخت همین امتیاز بس
آتش بعندلیب زند گل ز خنده ها   ابر چمن بگریه بر آید که باز بس
دل را بیاد وصل تو زنجیر کرده ام   محمود را حکایت زلف ایاز بس
زاهد شمیم سنبل و ریحان چه میکنی   بهر دماغ تند تو بوی پیاز بس
ما را نماند دست که ما کار خود زنیم   لطف خدا و مرحمتش کارساز بس
منت نمی کشیم پی خواهش از کسی   ز ناز کس کشیم دل بی نیاز بس
در خاکساریست مصاحب رواج ما   از آنکه ناله عاشق او سرفراز بس

متصل دل خستهٔ جانانه باش / کنج اگر خواهی برو ویرانه باش
ناصح این دیوانگان را پند چند / عقل اگر داری برو دیوانه باش
آشنایی را اگر خواهی شدن / متصل با خویشتن بیگانه باش
بر بنای هستی تعمیر نیست / در شکست خویشتن مردانه باش
بر در دلهای پاکان راه جوی / رشتهٔ این سبحهٔ صد دانه باش
میتوان در آتش دل سوختن / شعلهٔ این شمع را پروانه باش
هر کجا باشی ز دل بیرون مرو / همچو دریا با سفر در خانه باش
روزگاری گوش بودی دهر را / مدتی هم در جهان افسانه باش
سرفرازی در تواضع پیشه کن / چون صراحی بندهٔ پیمانه باش
احترام خلق در افتادگیست / بوریای مسجد و میخانه باش

نشاء در پند واعظ هیچ نیست
ای مصاحب ساکن میخانه باش

بسان شمع در بزم تو دارم بر زبان آتش / تو پنداری که میروید مرا از استخوان آتش
پر پروانه خواهد بادزن شد عندلیبان را / اگر رویت برافروزد چو گل در بوستان آتش
گل داغم نخندد بر سر سودائیم هرگز / نسوزد گر برای من چو یار مهربان آتش
دهان غنچه گر آتش نیفروزد درین گلشن / که می آرد برای عندلیبان ارمغان آتش

بهاران

دیوانهٔ تو شد مصاحب و سرمست باده هم
خود را دگر چگونه کند پیش یار ضبط

شهرتی در بوستان دارد ز رویت گل غلط / ناله از شیوه ترنم آشنا کند بلبل غلط
عارض و گفتار و چشم و زلف و بوی نسبت است / گل غلط بلبل غلط نرگس غلط سنبل غلط
مصرع پیچیدهٔ بود هست از راز دلم / خوانده ام طومار زلفت را سراسر کل غلط
گریهٔ پیچیدهٔ در دل گره دارد چو من / میکند مینای می در بزم او غلغل غلط
زد خط عنبرینت شیوهٔ مانی عبث / پیش چشم سحرسازت جادو بابل غلط
وسعت یک آرزوی خنده بر لعل تو تنگ / حسرت دور کمر در پیچش کاکل غلط

در گلستانی که میگردد مصاحب نغمه سنج
مینماید صوت و قول خویشتن بلبل غلط

با لب او مینمایم جام عشرت اختلاط / با لب من میکند دندان حسرت اختلاط
چون صدف گر مخزن در میکنی ناصح برو / گوش من هرگز ندارد با نصیحت اختلاط
دیده و دل گر بعشقت آشنا شد دور نیست / می کنند اهل کرم با اهل همت اختلاط
وحشتم را بار میدنهای او شد الفتی / کاشکی آن شوخ را بودی با الفت اختلاط
بر سر من میکند بخت سیه همسایگی / با دل من میکند پیوسته محنت اختلاط
سهل داند جان و دل کردن فدای عاشقی / هر که دارد چون مصاحب با محبت اختلاط



خون خوار ز شیشهٔ دل منت پیمانه مکش	صافی عشق طلب دُردی جانانه مکش
رو بآزادگی خویش سمندر سیماش	منت سوختن از شعله چو پروانه مکش
تار گیسو مفشان روی عرقناکت را	رشتهٔ کفر بر آن سبحهٔ صد دانه مکش
سخن آنست که مانند صدف در شنوی	پنبه در گوش کن و زحمت افسانه مکش
سینه را حوصلهٔ درد نمانده است دگر	سخن عشق بگوش دل دیوانه مکش

دل ز تعمیر خرابی نکشد دست هوس
رنج بیهوده مصاحب پی این خانه مکش

با من بقول اهل غرض سرگران مباش	حیف از محبت تو چنین بدگمان مباش
صد جان بنیم ناز تو ارزان بود هنوز	بشناس قدر خویش سبک در میان مباش
با اهل درد در سر کین این چنین مشو	با بوالهوس بمهر و فا آنچنان مباش
ای نور چشم من بتو روشن دو دیده ام	مانند [illegible] نظر من نهان مباش دیده آر
کوتاه کن اشارهٔ ابرو بمدعی	چون ماه نو بدیدهٔ هر کس عیان مباش
قدر دلی که درد شناسد تمیز کن	طوطی صفت با آینه‌ها همزبان مباش

بنشین که سوخت جان مصاحب ز اضطراب
چون اشک هر دم از نظر او روان مباش

رفته در خانهٔ آیینه ز خودرائی خویش	تا چو آیینه شود محو تماشای خویش

هر که شور یده است از آمیزش سامان چه حظ	درد اهل درد را با لذت درمان چه حظ
آنچه در محنت بود راحت نمی بیند بخواب	ایکه میگوئی مرا از محنت دوران چه حظ
هر دلی کان بی نصیب است از خیال عارضت	در حقیقت خانهٔ ویران واز ویران چه حظ
سینه پر شد از خیالت جان و دل در کار نیست	خانه چون بی غیر شد از حاجب و دربان چه حظ
مهر اگر بر خاک در کاهت بمالد رخ چه فیض	زنگرد گرد تو از گردش دوران چه حظ
صد رهت کردم فدا جان صد رهم دادی دگر	چون تو جانان منی دیگر مرا از جان چه حظ

عاشقم عاشق مصاحب می سرایم آشکار
زنده بی عشق بودم ای مسلمانان چه حظ

لعل لبت از شراب محظوظ	چشمت ز دل کباب محظوظ
چون ابر ز آفتاب گل چید	از روی تو شد نقاب محظوظ
خونین دل ما بناله خرسند	زلف تو ز پیچ و تاب محظوظ
حسنت ز نگاه عاشق زار	چون شعله ز اضطراب محظوظ
رحمی بدل فگار من کن	از هستی ازین خراب محظوظ
از دیدن نو بهار شیدا	از طلعت آفتاب محظوظ
تا خط تو فرش مخمل انداخت	شد نرگس تو ز خواب محظوظ
پیوسته ز چاک سینهٔ تو	پیراهن ماهتاب محظوظ

چون لب

جلوه کن نخل تو تا شاخ گلستان بشکند
سرو تا چند کند ناز برعنائی خویش

زاهد از پند تو دیگر چه اثر می‌بخشد
من که ناقوس زدم در پی ترسائی خویش

ما ز بازار بد و نیک نمی‌آلائیم
همچو آئینه خموشیم ز بینائی خویش

شده نزدیک که برگرد سر خود گردم
بسکه در فکر تو هستم سر سودائی خویش

گر نه با زلف تو سودای جنون مشق کنم
بچه خورسند شوم در شب تنهائی خویش

چه عجب گر ز نزاکت نتوانی دیدن
صورت خویش در آئینه ز زیبائی خویش

صوفی از نشاء ساغر اگر آگاه شود
بدرد خرقهٔ تذویر برسوائی خویش

وقت آنست که زنجیر جنون پاره کنم
که به تنگ آمدم از دست شکیبائی خویش

ساغر لاله ز خون دل من لبریز است
داغها سوخته ام در دل شیدائی خویش

آتش افروخت مصاحب بزبان قلمم
شکوه کوتاه کن از دلبر هرجائی خویش

یار من ز اغیار می‌پیچد بخویش
همچو گل از خار می‌پیچد بخویش

نونهال من چو در گلشن رود
سرو در گلزار می‌پیچد بخویش

از دل خونین من یارب چه دید
طره اش بسیار می‌پیچد بخویش

ناله ام را بند بند استخوان
همچو موسیقار می‌پیچد بخویش

تا مبادا خاطرم خرم شود
چرخ کجرفتار می‌پیچد بخویش

دورگ

دور گردون نیست غیر از دور سر
سر ازین دستار می‌پیچد بخویش

تا خط از دور عذارش سبز شد
زلف او چون مار می‌پیچد بخویش

ناله ام پر زور ز ناقوس دلم
سبحه و زنار می‌پیچد بخویش

گریه ام دارد مصاحب طرفه سوز
دیدهٔ خونبار می‌پیچد بخویش

خطش مشق جنون چشمش معلم خانه مژگانش
خرد دیوانهٔ زنجیر زلف عنبرافشانش

ز بس پرورده رعنائی بنازش در نمی‌آید
ز بالیدن در آغوش خیالم سرو بستانش

بیاقوت لب از آه نزاکت راه اگر یابد
تبسم آب گردد چون شکر بر گرد دندانش

هوا از اشک میگردد فضا از گریه حسرت
اگر گیرد بهار از شور مستی راه جولانش

چه گلها کار رو هر دم بدست عشق بر چیند
بخون عاشقان گلگون کند گر خاک میدانش

کسی گر گفتگوی ناز دارد آگهی داند
بهر مژگان زبانی میدهد چشم سخندانش

نمی‌ترسم ز شمشیرش ولی از چاره میجویم
که تیر ستم بخون آلوده گردد طرف دامانش

قبای ناز او در بند دارد باغ رضوان را
نشان از گلشن دیگر دهد چاک گریبانش

رسد صد چاک بر جیب بهار از دست بی‌تابی
شود چون ابر مشکین سایه بر خورشید رخشانش

بمستوری چنان دارد نزاکت ناز پرورش
که در آئینه ننماید نظیر جسم عریانش

ندارم جز سر تسلیم در راه وفاداری
که رگ در گردن من شد مصاحب طوق فرمانش

سنبلستان حریم گیسویش | فتنه‌ها گل کشوده از مویش
بر بهاران کشیده قوس قزح | ماه اردی بهشت ابرویش
هست گوساله سخن گوئی | سامری پیش چشم جادویش
تیر صید افکنی دگر دارد | ترکش از آه ما به پهلویش
لاله زار بهار حیرت شد | دشت دشت نگاه از آهویش
آب خضر از گلوی حسرت ریخت | پیش لعل لب سخن گویش
جامه نوبهار رعنائی | می برازد بسرو دلجویش
زلفش افعی درون حلقه او | حب افعیست خال هندویش
دارم امید گرمی نگهم | زه سازد کمان ابرویش
سوخت گردید نقطه خالی | نگه من در آتش رویش

شد براه وفا مصاحب خاک
می برد باد بر سر کویش

چند ریزم آب روی گوهر نایاب خویش | می نشینم همچو گوهر بعد ازین در آب خویش
چشم اگر طوفان نماید دل نمی جنبد ز جای | کی فتد کوه گران از پای در سیلاب خویش
عمر من شد صرف هیچ از آرزوی آن دهن | قصه‌ای از هیچ انشا کرده‌ام در باب خویش
در عتابم گشت آخر گوشه ابروی او | راست گشتم بر دعا کج یافتم محراب خویش

شورش

شورش و سودا و ضعف درد و داغ و بیخودی | عاشق کامل منم آماده با اسباب خویش
تا مگر در خواب از رویت براندازم نقاب | میفرستم با خیالت دیده را در خواب خویش
پرتو خورشید در آئینه چون بیند کسی | کی توانم دید رویش در دل بیتاب خویش
دود دل از مجمر افلاک بیرون میرود | آشنا سازم اگر بر تار غم مضراب خویش
دل نشد خرسند تا دامن گریبان چاک شد | کی ز چاک سینه خواهم دید فتح الباب خویش

دود آه من مصاحب اخترم را تیره کرد
خوش بدین را بر سیه پوشیده‌ام مهتاب خویش

تا اسیر او شدم گشتم ز محنتها خلاص | میتوان در عشق شد از محنت دنیا خلاص
سورش دل بس نبود از زلف خطهم گرد سر | عاشق شوریده کی میگردد از غوغا خلاص
با غمم در راه عشقت نقد عمرم هرچه بود | میدهم جان را بیادت میکنم خود را خلاص
من که با خون دل خود خوی کردم بعد ازین | دست ساقی گو مشو از دامن مینا خلاص
کی کند در سینه‌ام جا من که میدانم یقین | میکنم دل را اگر زان شوخ بی پروا خلاص
نیستم از سودای زلف او سرم خالی دمی | سایه بخت سیه هرگز نشد از ما خلاص

من کجا وعظ و نصیحت از کجا عقل از کجا
کی شود واعظ مصاحب از سر سودا خلاص

کدام سرو چمن شد به بوستان رقاص | که نغمه گشت بمنقار بلبلان رقاص

چه ناله بود بگلشن که نارسیده بگوش — نمود رنگ برخسار عاشقان رقاص

چه خنده بود صراحی ببزم یار نمود — که زهره گشت زشادی بآسمان رقاص

اصول نبض ندانم چه راه تازه گرفت — که شد بیاد غمش در تن استخوان رقاص

بانتظار که پرواز میکند نگهم — که مردمانش در چشم خونفشان رقاص

بشوق روی که هر لحظه میجهد چشمم — که گشت در نظر من جهانیان رقاص

بسوز درد که تا پیچده رشتهٔ جانم — که آتشم شده چون شمع در زبان رقاص

بدور چشم که مژگان سیاه مست شدند — ببزم ترک که گشتند هندوان رقاص

زشوق کیست مصاحب کلام موزونت
که گشت معنی سنجیده در میان رقاص

سر زد دگر زخط تو خوش روزگار فیض — جوش بنفشه موج لطافت بهار فیض

هر ذره زگرد رهت توتیای چشم — هر جلوه ات مراد دل ای شهسوار فیض

پیدا بود ز زلف و دهان و رخ خوشت — عمر دراز و جام می و لاله زار فیض

چشمم ز دل خزاین گوهر فرا گرفت — مردم ندیده اند بدین سان بیار فیض

در اشتیاق وصل تو جاوید مانده ام — نقصان کسی نمیبرد از انتظار فیض

عالم بیک کرشمه توانی بهشت کرد — بگشا نقاب از رخ خورشید وار فیض

چون خاک ره فتاده مصاحب بپای تو — هر کس بود بقدر خود امیدوار فیض

بی سبب

بی سبب نتوان نمود احوال خود بیار عرض — میتواند کرد ساقی ساغر سرشار عرض

بر سر من جنبش ابروی او بالا گرفت — خون خود را کرده ام بر تیغ جوهر دار عرض

نو بهار آمد ز چاک پیرهن خواهم نمود — بر دل از داغ جنون بر گوشهٔ دستار عرض

حیرتی دارم تماشای جمالش چون کنم — گوشهٔ چشمی کنم بر رخنهٔ دیوار عرض

در پی آنم ازین پس تیره بختیهای خویش — با زبان خط کنم در صفحهٔ رخسار عرض

نکهتی گر حلقهٔ زلفش برون آرد صبا — مینماید صبحدم در باغ بر گلزار عرض

از لب لعلش نگاهم دارد امید شفا — چون طبیبی را که حال دل کند بیمار عرض

مینمایم شرح خواریهای هجران نزد او — تا نداند شکوه در هر دم باستغفار عرض

از لب او بار قیبان راز گوید دور نیست — غنچهٔ گل مینماید راز دل با خار عرض

سوختم از غم مصاحب میکنم چون شمع بزم
با زبان آتشین احوال خود یکبار عرض

صفحهٔ سیمین او را میکند زنار خط — میکشد بر گرد نسرین جدول زنگار خط

گر نباشد از دهانش قسمت ما پس چرا — میکشد بر نقطهٔ موهوم او پرگار خط

آنچه پنهان داشتم بر روی او شد آشکار — مو بمو درد دلم را میکند اظهار خط

حیلهای طرهٔ طرار اگر کوتاه شد — یارب از عمر و جوانی باد برخوردار خط

جان شیرین را برو من گرچه آسان میدهم — میدهد یک بوسه را لعل لبش دشوار خط

در مقام سحر و افسون پرستاری نمود   دور خال هندوش بگرفت مرکز وار خط
سبزهٔ نومید مدار از عارضش پا می نهد   عنبر تر مشک تر بر صفحهٔ گلزار خط
پیش لعلش نفی آب زندگی میکرد خضر   حالیا شد محضری در دعوی انکار خط
دور نبود گر ز لعل شکرینش دم زنید   سبز سازد طوطیان را در چمن گفتار خط
صفحهٔ سیمین مصاحب از سواد کلک من
خوش نماید همچنان در صفحهٔ رخسار خط

اشکی که کرد چشم من بیقرار ضبط   دریا نکرد این همه دُر در کنار ضبط
من هرچه داشتم همه بر باد کرد شکست   خود تو به را چگونه کنم در بهار ضبط
چاکم سد سینه گر از غصه دم زنم   چون غنچه کرده ام نفس مشکبار ضبط
از بهر خواب غفلت آیندگان بود   از ما فسانه که کند روزگار ضبط
مستوفی قضا درم داغ ما بس است   سازد اگر بدفتر لیل و نهار ضبط
دلهای عاشقان که بدزدی ربوده اند   امروز چشم شوخ تو کرد آشکار ضبط
هر حلقه نگاه تو خون دلم بریخت   چون ساغری که کرد کف رعشه دار ضبط
بادم چنان ربود که از همرهان نگرد   یکذره از غبار من خاکسار ضبط
عالم اسیر معرکهٔ ترک ناز تست   خود را کسی نکرد درین گیر و دار ضبط
گنج لب تو هند و خالت گرفت اگر   خرم نکرد مملکت قندهار ضبط

بهجران تو روشن میکنند از بهر من دایم   شب و روز و مه و سال و زمین و آسمان آتش
تو با این جامهٔ گلگون اگر سیر چمن داری   فتد البته از رشک تو بر سرو روان آتش
ببزم باده چون پروانه گر سوزم روا باشد   تو پنداری که می بارد ز دست ساقیان آتش
عذار آتشینت عاقبت گلزار شد از خط   نشسته خال تو همچون خلیل الله در آن آتش
ز بس در سینه داغ حسرت را سوختم شبها   دل من چون سمندر کرد آخر آشیان آتش
مصاحب قدر چشم خونفشان خود نمیدانی
که دارد چون صدف پوسته چون دُر در میان آتش

ز تندی کیست تا گیرد عنانش   که موج جلوه رفت از آسمانش
بعاشق راه حسرت تنگ تر شد   نگنجد بوسه در کنج دهانش
خط او در چمنش لشکر آراست   که گیرد باج حسن از ابروانش
ملاحت آبیار نخل قدش   نزاکت جامه پرورد روانش
شکر میریزد از شیرین تکلم   ولیکن آب گردد در زبانش
چه سان نازک خیال از دل نخیزد   که باشد رشته موی میانش
عجب میدارم از تنگی تکلم   برون آرد چه سان از کنج دهانش
دلم صد پاره گردد از طپیدن   اگر از دور بوسم آستانش
تنش گشت از نزاکت آنچنان صاف   که ظاهر میشود راز نهانش

مصاحب میرسد از راه و در دست

دلی دارد برای ارمغانش

عالمی را ساخت یکدم کشته دیدار خویش　　تا کشید از حسن ابرو تیغ جوهر دار خویش

بازمی خورد است و بازی با حریفان میکند　　مانمی بازیم الا رنگ از رخسار خویش

در دل او نیست غیر از فکر حسن خویشتن　　هرچه در آیینه بیند نیست جز دیدار خویش

بسکه دم از نیستی میزد دهانش عاقبت　　خط برون از پشت لب آورد در انکار خویش

که دل و که جان و که تن کاه ایمانم گرفت　　کرم میخواهد کند هردم بمن بازار خویش

تشنه آگه گو بیا از لذت لعل لبش　　می چکد هردم ز شیرینیش در گفتار خویش

نیستم کمتر مصاحب در چمن از عندلیب

گوش گل پر مینمایم من هم از اشعار خویش

در اول برد دل از من بشوخی سرو بالایش　　در آخر همچو بخت بد مرا انداز تماشایش

مرا از تیغ او ای مدعی تا کی بترسانی　　زهی دولت که خونم چون حنا رنگین کند پایش

ز استغنای او هردم فزونتر میشود مهرم　　نمیداند کسی قدر تغافلهای عمداًیش

بسی فردا و دی از وعده اش در دل گره دارم　　بحیرت دارد م این وعدهای نو بفردایش

کمانداران مژگانش کشیده صف بکین من

مصاحب تا چه فرماید دو چشم عشوه فرمایش

خون خور

چون لب ز شکایت تو بندم　　گوشم بود از جواب محظوظ

شد در غم هجر او مصاحب

چشمم ز در خوشاب محظوظ

زبان بکام کش از وعظ بی صفا واعظ　　حواله کن ز کرم کار با خدا واعظ

برون گذار ز مسجد قدم مروت کن　　گرفت بوی ریا از تو بوریا واعظ

بیا بمیکده اول طهارت از می کن　　که حاصلی ندهد طاعت ریا واعظ

عدم گذاشت دو منزل برون ز ملک قدم　　فسانه ات نپذیرفت انتها واعظ

مرا بحلقه زنجیر گلرخان بگذار　　میار شورش محشر بیاد ما واعظ

بیا بخدمت پیر مغان سخن بشنو　　خبر نداری از انفاس دلگشا واعظ

زبان بزخم اسیران عشق تند مکن　　برون مکن ز دهان خنجر جفا واعظ

نه بسته است در مرحمت خدا بر خلق　　بپوش اگر بتوانی در بلا واعظ

پیاله نوش و میندیش از عذاب الیم　　در آن بساط که شاهی کند گدا واعظ

بحرف سست مصاحب نمیرود از جا

ازین فسانه ترا چیست مدعا واعظ

رشته درد تو پیچیدم بجانم همچو شمع　　شعله مهر تو سر زد از زبانم همچو شمع

خارج مجلس نیم هر محفل از من روشن است　　میتوان در تیره شب جستن نشانم همچو شمع

میکدازم خویشتن را از اول شب تا سحر   در فراقت زآتش آه و فغانم همچو شمع
سر نخواهد زد ز من تقصیری اندر سوختن   در ره عشق تو تا باقیست جانم همچو شمع
شعله سوزد درونم عاقبت از سرکشی   گردد ظاهر بر جهان راز نهانم همچو شمع
در طریق عشق میبازم سر خود هر زمان   در میان عاشقان روشن از آنم همچو شمع
شعلهٔ مهرت نه تنها از زبانم سر زند   رشتهٔ این شعله دارم در میانم همچو شمع
داد آخر دود آه و اشک چشم آتشین   سرفرازی در میان مردمانم همچو شمع
زین چه حاصل شد که در بزمش زبان آور شدم   آتشی در دل نهفتاد از بیانم همچو شمع

چون مصاحب در شب بزم وصال آن پری
غیر سربازی و جان کاهی ندانم همچو شمع

یافت اصطرلاب جنبش تا ز ابرو ارتفاع   از مه و خورشید دوران بست چشم انتفاع
تا نقاب ابر دور از عارض خورشید کرد   هر که شد از تماشای رخش خیط شعاع
غنچهٔ گل پاره سازد جامهٔ طاقت به بر   از لب جان پرورش حرفی کند گر استماع
باد و بلبل هر دو مینالیم بهر نوگلی   میکند باد صبا بیجا درین گلشن نزاع
عاشقان وقت ضرورت با فلک خصمی کنند   بیدلند این قوم مسکین لیک در معنی شجاع
نقش شیرین تا قیامت ماند از آثار او   کوهکن هم در محبت کرد کاری اختراع
دیر بگشاید گره از رشته چون محکم شود   اگر از سر رشتهٔ خود باشدت وقت انقطاع

دیدهٔ نرگس

۱۰۹

دیدهٔ نرگس پر است از اشک شبنم در چمن   تا زبان آورده بیرون سوسن از بهر وداع
از ترش رویی نکرد و محنت ایام کم   چین پیشانی نشاید صندل از بهر صداع

جانفشانی میکنم هر دم مصاحب بر رهش
کاش لایق بودی از بهر نثارش این متاع

بر بهار عشق گشتم طرفه باغ   میدمد از پیکرم چون لاله داغ
تا ازین گلزار بیرون رفته‌ای   بوی گل افسرده آید بر دماغ
در گلستان طرفه شور افکنده است   میکند بلبل ترا هر دم سراغ



بی تو در بزم آنقدر بگریستم   تا ز خون دیده پر کردم ایاغ
ای ز قدت تازه سرو بوستان   وی ز نور روی تو روشن چراغ
پرتوی ای مه دریغ از ما مکن   از فراقت سور شد بزم فراغ

با مصاحب مدعی چون دم زند
پیش بلبل کی نماید قول زاغ

نسازد عشق تا هستم من دیوانه را فارغ   که آتش تا نسوزد کی کند پروانه را فارغ
غبار دل بآب دیده میخواهم که بنشانم   مگر سیلاب سازد گرد این ویرانه را فارغ
شدم تا صید عشق او قفس شد استخوان بر من   نمودم ز انتظار خویش دام و دانه را فارغ
بپرسش مردمان را خون دل از دیده پیمودم   بنزد او نکردم یکدم این پیمانه را فارغ

بسان شمع خواهم در حریمش جا کنم من هم که گویم با زبان آتشین افسانه را فارغ
برهن بار خاطر گشت فکر آنچنان دارم در آغوش خیال خود کشم بتخانه را فارغ
عجب کیفیتی دارد نگاه وحشت آمیزش که سازد ز آشنائی مردم بیگانه را فارغ
مرا از جان بتن هر لحظه صد آشوب می آید خوشا وقتی که سازم این مصیبت خانه را فارغ
گره وا میکند هر دم صبا از زلف او ترسم نماید از فسون خواندن زبان شانه را فارغ

ز باد آه گرد دل مصاحب چند برخیزد
نمیخواهی که سازی یکدم این ویرانه را فارغ

در غمت شد سر بسر تن درد و داغ خوش رواجی یافت از من درد و داغ
نونهال عشقم و بر حاصلم برگ و بارم تا بگردن درد و داغ
تا شدم دهقان عشقت ای پری کرده ام در سینه خرمن درد و داغ
جسم زارم خانهٔ زنبور شد بسکه هر سو کرده روزن درد و داغ
گوهر آگین رشتهٔ تن سبحه وار کرده جسمم را مزین درد و داغ
شد ز فیض سینه من گلستان بسکه میریزد بدامن درد و داغ

سینهٔ ما را مصاحب گو ببین
گر ندیدستی معدن درد و داغ

صاف طینت را شود دل از صفای تن چراغ همچو فانوسی که در تن کرد روشن چراغ

همچو آه

همچو آه عاشقان از شعلهٔ سوز درون بر فلک هر شب رساند دود از روزن چراغ
بی کسان را داغ سودای تو نگذارد غریب در مزارم لاله افروزد پس از مردن چراغ
میتوان دادن مرا هم رخصت پروانگی ایکه روشن کردی از رخساره در گلشن چراغ
شعلهٔ مهر تو دارد پاس سودای دلم برق روشن میکند هر دم از این خرمن چراغ
غیر نخل قامت مینا و عکس باده نیست ایکه جوئی هر شبی در وادی ایمن چراغ
گریه ام از بسکه عالم را طراوت داده است میبرد در بال خود پروانه از گلشن چراغ
آه آتشبار من تا کوکبم روشن کند می برد بر آسمان از نالهای من چراغ
گوییا از غنچه نورسته پنهان کرده است گلشن از دم سردی ایام در دامن چراغ

عشق را نبود مصاحب بی فروغ عشق رنگ
کی توان افروختن در بزم بی روغن چراغ

آتش موسی کشید شعله ز نخجیر ایاغ طور تجلی فروخت در حرم دل چراغ
آتش عشقت مگر شعله بکهسار زد خون دل لاله شد در جگر خویش داغ
بید معلق زند گر تو بگلشن روی سرو به یکپا جهد گر تو درآئی بباغ
ساغر خالی ببین در کف نرگس ز زر نیم نگاهی بکن تا برساند دماغ
زند چمن عندلیب نغمه انشا نمود شعلهٔ آوازه اش سوخت پر و بال زاغ
تخت زمرد فکند سبزه بباغ بهار تا تو شوی همچو گل صدر به بزم فراغ

جام تمناکشی مست شوی عیب نیست
گر کنی از بلبلان کوی مصاحب سراغ

روشن نمود دین بخط غبار زلف　　دارد حدیثی از ورق نوبهار زلف
بادی اگر وزد بگلستان عارضت　　از پیچ و تاب رشک شود بی‌قرار زلف
افسانهای دل که گره در گره شده است　　بگشاده با تو بند زبان در شمار زلف
بنشست زنگی زیمین و یسار خود　　ساعیست چشم شوخ ترا در شکار زلف
خورشید را بحلقهٔ تسخیر میکشد　　خوش مندلی کشید ز خط بر کنار زلف
سر می‌نهد بپای تو در جلوه هر زمان　　در راه بندگی تو شد پایدار زلف
بر کاکلت ز عالم بالا خبر دهد　　معراج دل بجلوهٔ شبهای تار زلف
دارد ز نازکی که پیچک رو خطر ز باد　　در جلوه شد ببوی گل هر سوار زلف
جانم بر شیوه برد و دلم نیز پس نداد　　تا شد بدور حسن تو زنجیردار زلف
گر گردنی تراست مصاحب ببند در
صد حلقه واکشوده درین انتظار زلف

تنم را گشت غالب آنچنان ضعف　　که حالا میدهد قوتم بجان ضعف
شگفتم گلستان در گلستان داغ　　فسردم بوستان در بوستان ضعف
عجب الفت بکاهیدن گرفتم　　برون داغ و درون درو نهان ضعف

معاذالله

معاذالله معاذالله که نگذاشت　　ز آثار وجودم جز گمان ضعف
شد از ضعف استخوانم گرچه خالی　　ولی روید چو مغزم ز استخوان ضعف
ز کاهیدن نماندم آنقدر هم　　که سازد در وجودم آشیان ضعف
برای تیر آه من مصاحب
قدم را کرد مانند کمان ضعف

فصل گلست وریز و نوش از بهار اشرف　　ساقی پیاله پر کن در لاله‌زار اشرف
از سنگ خاره روید گل در کنار اشرف　　هر کس بقدر حالست امیدوار اشرف
بگریز تا توانی از مرگ ناگهانی　　عمر دوباره یابی در روزگار اشرف
دستی چو موج بر زن وانگه بکشتی می　　گر می‌نهی چو دریا سر در کنار اشرف
تا چون نسیم از اینجا بیرون نیاوری پا　　چون گل توان نمودن جا بر نثار اشرف
گل می‌کشد چو خونی از دامنش دگر دست　　از آنکه بخت عالی سازد دچار اشرف
شادابی خزانش خرم‌تر از بهار است　　آب خضر روانست از جویبار اشرف
با ابر نوبهاری بنشین و جام می خور
بیرون مکش مصاحب پا از دیار اشرف

لشکر طاقت شکست حمله سلطان عشق　　رایت نصرت کشود بر سر میدان عشق
تا قد او جلوه کرد شور بعالم فکند　　در بقیامت کشود چاک گریبان عشق

دین من میکند سیر گلستان ناز ‌ ‌ ‌ مدنگاه منست طول خیابان عشق
گوشه ابروی او خانه مژگان گرفت ‌ ‌ ‌ مدتغافل کشید بر سر دیوان عشق
برق بلای جهد خرمن هستی نماند ‌ ‌ ‌ اگه نظر میکنی بر ره جولان عشق
حلقه زنجیر آن مدرس دیوانگیست ‌ ‌ ‌ در پس فلاطون و هد طفل دبستان عشق
تا لب خندان او گوهر دندان نمود ‌ ‌ ‌ چون صدف پر دراست دیده گریان عشق
هر دو جهان جلوه داد پایه امکان خود ‌ ‌ ‌ قدر دو جوزا نیافت در کف میزان عشق

کیست مصاحب چو من رند قلندر معاش
سالک دشت جنون تابع فرمان عشق

ای زلف کجت مدار عاشق ‌ ‌ ‌ بر هم زده روزگار عاشق
زلف تو گره گشاست لیکن ‌ ‌ ‌ نگشوده گره ز کار عاشق
بر چهره نقاب خط کشیدی ‌ ‌ ‌ شد خال تو شرمسار عاشق
گر جلوه نازت این چنین است ‌ ‌ ‌ بر باد دهد غبار عاشق
بی قدر تر از کف غبار است ‌ ‌ ‌ در پیش تو اعتبار عاشق
با وعده وصل تو نشیند ‌ ‌ ‌ صد حشر در انتظار عاشق
در خانه دل نشین زمانی ‌ ‌ ‌ بر دین نگر نشاط عاشق
این طرفه که ساغر نگاهت ‌ ‌ ‌ نشکست دمی خمار عاشق

جز مهر تو جا نمی پذیرد ‌ ‌ ‌ در سینه داغدار عاشق
جز دین خون چکان بداغت ‌ ‌ ‌ نشگفت گل از بهار عاشق
از ناله چو برق سوزد آتش ‌ ‌ ‌ در یار و دار کنار عاشق
هر چند که خار هر چمن شد ‌ ‌ ‌ نشگفت گلی ز خار عاشق

غیر از تو چه میکند مصاحب
فکر تو بس است یار عاشق

دل بگرداب درد گشته غریق ‌ ‌ ‌ لنگرم کو تهست و بحر عمیق
لب بتیغی ز خون من تر کن ‌ ‌ ‌ که خدایت دهد ترا توفیق
کشته گشته ام که هست تو خوشم ‌ ‌ ‌ گر چنین گفته ام زهی طرزیق
تا بگرد سرت نمیگردم ‌ ‌ ‌ عهد و قولت نمیکنم تصدیق
بهر یک دیدن تو منتظرم ‌ ‌ ‌ مدعا چیست زین همه تعویق
کام من حاصل از دهان تو نیست ‌ ‌ ‌ نرسیده بر و خیال دقیق

شب هجران تو مصاحب را
نیست جز ناله هیچ یار و رفیق

آمد دگر نویدی از آسمان مبارک ‌ ‌ ‌ عید وصال یعنی بر دوستان مبارک
تیغ ستم قرینت بر دیده باد دایم ‌ ‌ ‌ زخم فسرده ما بر جسم و جان مبارک

گرد سبز قامت تو در گلشن خیالم | این نخل ناز پرور بر باغبان مبارک
بر فیض جلوه تو چشم بهار روشن | تشریف مقدم تو بر بوستان مبارک
کاهید اگرچه جسم عشق تو باد باقی | این داغ جان گدازم بر استخوان مبارک
آخر محبت من بر درگه تو ره برد | تجدید سجده من بر آستان مبارک

چون شمع در غم او هر روز جانم آتش
حرف وفا مصاحب شد بر زبان مبارک

ساغر باده کند دیده خونبار فلک | اگر از مهر دهد جرعه سرشار فلک
هر سحر وا کند از چهره خورشید نقاب | بر جهان جلوه دهد دولت دیدار فلک
همه شب دیده کواکب پی آن دارند | تا چه بیرون کند از پرده زنگار فلک
کرده ام شمع دعا را ز ته دل روشن | در حریمی که نیابد ز ادب بار فلک
زینت خاطر و آسایش دلها نشود | سازد ار کوه اگر گنبد دوار فلک
تو اگر پرده ز رخسار صفا برداری | گل فروشی بکند اینهمه بسیار فلک
غیر سرگشتگی از چرخ زدن هیچ نیافت | محرم کار خودش نیست در اسرار فلک
همت از عشق طلب وز فلک اقبال مجوی | که شد از چرخ زدن منشأ ادبار فلک
اگر از زلف سیه چهره خود بنمایی | مشعله نفروزد و نشب تار فلک
تا مگر بهر نثار قدمت صرف شود | طبق لعل کند دامن کهسار فلک

سعی کن

سعی کن رشته توفیق مصاحب بکف آر
یار اگر یار شود گو نشود یار فلک

دلت آیینه لیک آیینه سنگ | ندارد شیشه ما زو او زنگ
دلم را از تغافل آب کردی | بیا پرسی کن اگر صلحست اگر جنگ
صدای ناله را در لب شکستم | ندارد پرده ما تاب آهنگ
کسی کی میتواند کرد حاصل | رموز عشوه خوبان بفرهنگ
برو ناصح گذشت از چاره کارم | که نام آور شدم در کشور ننگ
تو با این نام در عالم نگنجی | چه سان جا کرده در خاطر تنگ
مکدر شد دل از سیلاب اشکم | بلی نم آورد آیینه را زنگ
دل عارف شناسد وادی عشق | نه پیماید کسی این ره بفرسنگ
ننالد کس چو پای دل بلغزد | صدا کی خیزد از ناقوس بی زنگ

مصاحب چند بار خویش باشی
سفر مشکل بود با مرکب لنگ

شد بهار و موسم دیدار گل | ساغر می خور که گردی یار گل
ای خوشا باغی که گردد از وفا | اشک بلبل شبنم رخسار گل
بوئی از زلف تو دارد ارمغان | از نسیم آشفته شد دستار گل

عارضش از ساغر می برفروخت　　　گرد حسنش آتشی در کار گل
داغ سودای تو گل کرد از سرم　　　خاطرم آسوده گشت از بار گل
شب ندانم ساغر می با که زد　　　پاره شد پیراهن زرتار گل
او بدست خویش دارد گل ولی　　　من بپای ریش دارم خار گل
گر گشاید در چمن بند نقاب　　　بشکند چون شاخ گل بازار گل
ناله دادم یاد عندلیب　　　تند کرد دید آتش هموار گل
زان میان نازکش در حیرتم　　　گر سر موئی شد خروار گل
می شناسی گر بدردی آشنا　　　خنده گل دین خونبار گل
از پریشانی دماغم بو نکرد　　　در گلستان ساغر سرشار گل
دید تا رخسار او را عندلیب　　　بست صد تصنیف در انکار گل

بلبل زارم مصاحب در چمن
در بغل دارم بسی اشعار گل

بسکه از شیرینی صوت تو شد خاموش گل　　　در بدن جزوی نمی‌یابد بجز گوش گل
ایکه هر شب میکنی از ناز در آغوش گل　　　از گریبان تو افتد صبحدم مدهوش گل
مژده سیر تو بر سوی چمن دارد مگر　　　در ره باد صبا شد جزو جز گوش گل
ناله بلبل چرا در باغ آتش میزند　　　گر نه با یاد تو ساغر میستاند نوش گل

حسن می‌نازد

حسن مینازد بر نکهت رنگ می نازد بحسن　　　چون تو در گلشن در آیی میشود خاموش گل
میدمد از خاکپایت در چمن از لطف سرو　　　میزند از شوق رویت در گلستان جوش گل

از سبک روحی مصاحب چون نسیم ناتوان
می برد سیر چمن بیخود مرا در دوش گل

ای بسوی در که تو روی دل　　　پر شد از غوغای حسنت کوی دل
از برای ارمغانت خلق را　　　در کف دستست در شب بوی دل
از خیال گلشن رخسار تو　　　شد بلند از مجمر تن بوی دل
تا کمان ناله را زه کرده ام　　　میکشم با قوت بازوی دل
میتواند چرخ را برهم زند　　　همت صاحبدل از نیروی دل
خون حسرت بسکه از فکرم چکید　　　پر نمودم کاسه زانوی دل
همچو حوران در بهشت افتاده است　　　عکس رخسار تو در مینوی دل
سر زدم در وادی مشرب بسی　　　یافتم نازکتر از دل خوی دل
آب چشم در هوای روی تست　　　عکس رخسارت بود در جوی دل

با مصاحب ترک یاری خوب نیست
شرم کن از مشرب نیکوی دل

تا ر زلفت دور کن از روی خال　　　چند باشد اختر من در وبال

زلف و خال تیره ات را میکنم | آن یکی بخت آن یکی اختر خیال
خوش بود گر اختر بخت منند | زلف و خالت از برای من بفال
میدمد بر روی تو از خط تیره گی | میرسد خورشید را وقت زوال
خط مشکین تو از بهر حجاب | شد نقاب عنبرین بر روی آل
میرود فصل گل از دست برون | تا نفس باقیست ای بلبل بنال

برد از برم دل و دین آن گل آن شمایل | آن غمزه و کرشمه آن شیوه و خصایل
لیلی وشی که از من دل برده با ملاحت | مجنون او فراوان افتاده در قبایل
مژگان و لعل پرفنش در عارضش نوشتند | بر چشم سحرسازش صد گونه از دلایل
ناصح مزن بمن دم در عشق آن پری رو | من کی خراب گشتم تا دل بکیست مایل
بگرفت بحر و بر را آوازه جنونم | دیوانگی سلامت گر عقل گشت زایل
دیوار هستی خود ویران کنم با آهی | در راه دلبر من تا چند هست حایل
دور از نوای سیمبر تا چند زندگانی
بر مرگ خود مصاحب بالله شدست قایل

پا بکش سوی کاشانه دل | ببین نقش و نگار خانه دل

چه داند

چه داند لذت درد و غم دوست | اگر باشد کسی بیگانه دل
شما را ای حریفان سیر گلشن | که من دارم سر ویرانه دل
مرا منظور در دیر و حرم اوست | پرستشگاه من بتخانه دل
ببرق آه روشن مینمایم | چراغ ناله را در خانه دل
برو زاهد نمی فهمم بیانت | که من سرمستم از پیمانه دل
وجودم بزم عشق و دل چراغش | ملایک صف بصف پروانه دل
ز غم هر قطره خونی که خوردم | نمودم سبحه صد دانه دل
نخواهم نعمت دنیی که جان را | بپروردم با آب و دانه دل
نیارد سر فرو بر هر دو عالم | بنازم همت مردانه دل
بیکجا میجهد از هر دو عالم | اگر باشد کسی دیوانه دل
مخور پند و فریب شیخ زنهار
مصاحب گوش در افسانه دل

در باغ بجست وجوی بلبل | دارم سر گفت و گوی بلبل
شد تازه سحر برای تعقیب | از شبنم گل وضوی بلبل
گل پرده ناز از رخ افکند | بشکفت بآب روی بلبل
بر صحن چمن نگر که برخاست | از مجمر غنچه بوی بلبل

پروانه در آتش گل انداخت / تا جمع شوند موی بلبل
در آتش گل همی زند جوش / پروانه شدست خوی بلبل
دل چون ورق گل پریشان / پرواز کند بسوی بلبل
در چشم منست از آن گل تر / آبی که رود ز جوی بلبل
چون غنچه بخاطرم گره شد / هر ناله بآرزوی بلبل
پرگرده بهار در گلستان / از غنچه گل سبوی بلبل
گلزار ز بسکه آتش افروخت / پروانه رود بکوی بلبل
از ناله تو گویی آتش دل / افروخته در گلوی بلبل
چون گل بچمن قدح بکف گیر / بشنو غزل نکوی بلبل

هستم دگر از گلی مصاحب
دارم سر های و هوی بلبل

شد وقت آنکه دیگر از خواندن عنادل / در پای سرو ریزد قمری ز خود سلاسل
دوشیزگان گلشن تا جامه پاک سازند / بلبل کند قراءت یا ایها المزمل
ابر بهار بندد پیرایه آسمان را / هم آسمان نماید ز ابر هوا تماثل
باران گره گشاید از عقدهای خاطر / هم غنچه عقده بندد از قطرهای نازل
دندان نما شود گل از خندهای شیرین / خواند منادی رعد لله در قایل

گوبند

گوبند طبل خورشید ایام را مساوی / با ترک روز گردد هندوی شب مقابل
خورشید نور پاشد خمخانه فلک را / از ساغر مرصع روشن کند حمایل
شور بهار چندان ذوق آورد بهر دل / سبقت کند بارواح پرواز مرغ بلبل
هم شاهد هوا را هر هفت کرده پیشی / آویزد از بهاران قوس قزح حمایل
ز ساخته سر انگشت باد صبا ز شبنم / تا برگ گل گشاید خواند در آن دلایل
هر لاله را چراغی روشن شود ز داغی / تا لیلی ایاغی گیرد درون محمل
امروز گر ننوشی زاهد پیاله می / فردا شوی پشیمان زین اجتهاد باطل
در دور چرخ ساقی جز درد سر نباشد / دور پیاله سر کن کانجاست کام حاصل
هر غنچه را نشاطی با خاطر گرفته است / زان صبحدم بخندد بر مردمان غافل
چون شاخ گل مصاحب کام از پیاله بستان / هم از خزان نباشد در دور شاه عادل
خورشید تاج گستر دارای دهر پرور / سلطان آل حیدر ارشاد دین کامل
مسندنشین ایران المقتدر سلیمان / ماه بلند رفعت شاه نکو خصایل
چرخ بلند پیکر گر نیست مرکب او / بهر چه بسته بر خویش از کهکشان زلازل
آنجا که رایت او چرخ مهین فروزد / نصر من الله از عرش خواند جبرائیل
بادا بقای عمرش چندانکه دهر باقیست / بادا عدوی جاهش از روی دهر زایل

اگر سرمست بزم طور باشم	نهال شعلهٔ منصور باشم
قلم در کش براطوار من شیخ	که من دیوانه و معذور باشم
بجز داغ غم عشقت چه دارم	درین محنت سراسر سرور باشم
بلای عاشقی درمان ندارد	همان بهتر که من رنجور باشم
مبین جز عشق اطوار من زار	که من در کار خود مجبور باشم
کسی کی همچو من جان می سپارد	برین خدمت اگر مأمور باشم
بچشم مردمان از بیقراری	چو اشک خویش تا کی شور باشم
ز نرمی کی بقعر بالش توان رفت	مگر همچون کمان پرزور باشم
بیا یک لحظه نزدیک من ای شوخ	که خواهم یکدم از خود دور باشم

نظربازی دگر بر من حرام است
مصاحب چند بی منظور باشم

شوم مجنون با وحشی غزالان آشنا کردم	خیال دور گردم تا کجا خیزم کجا گردم
چنان در بسته اند از شش جهت با من قفس بانش	که نتوانم در آن گلشن شد از باد صبا گردم
ز زخم من گلستان میشود جائی که من باشم	چو چاک جیب جانان خوشنمایم هر کجا گردم
ز خاک من چه حاصل گر نساید لعل شبرنگش	که نتوانم ز جولانش بچشمی توتیا گردم
ز بس با من نیامیزد برای اختلاط او	نمیدانم علاجی غیر ازین کز خود جدا کردم

خدارا ای جفاجو با رقیبان ترک الفت کن	بداغ عشق و درد رشک تا کی مبتلا کردم
توانی کار ما را ساختن از گوشهٔ چشمی	من آن صیدم ز فتراک نگه پا بست و پا کردم
ندیدم جز تو روی دل بهر سوی که رو کردم	نگاه عاشقم هر جا که رفتم بار وا کردم

مصاحب سیر داغ زخم من هم تازگی دارد
درین گلشن چو گل میخواستم دست دعا کردم

گرفته دامن بالابلندی گفتگو دارم	قیامت دیر خواهد شد من امروز آرزو دارم
طبیبا دست از من کش که درد خوش آرزو دارم	بجای مغز اندر استخوانها درد او دارم
سرشکم که فرو ریزد مکن منع دلم ناصح	بدیده عکس روی او چو گل در شست و شو دارم
گره بگشا ز حلقوم صراحی باده پیما شو	که من بس آرزوها را گره اندر گلو دارم
نگویم سر زلفت ورنه ای صیاد مرغ دل	چو شانه صد زبانی هر زبانی مو بمو دارم
تغافلهای پی در پی مکن رحمی بحالم کن	ز من مگذر تو ای ساقی ز غم چشم سبو دارم
عجب نبود اگر باشد معنبر دود آه من	ز گلهای خیال او درونم را ببو دارم

شب هجران بکنج بی کسی مردم مصاحب من
بمهمان خیالش خانهٔ دل رفت و رو دارم

اگر شرح غم دل را ز جور زلف او گویم	چو شانه صد زبان گردم غمش را مو بمو گویم
چو مینا بسکه مملویم ز خون دل ببزم او	نیارم تاب گریم درد خود را در گلو گویم

نیم چون مدعی در غیبتت صد افترا بندم   بسان آینه از هرچه گویم رو برو گویم
ازین پس هرچه خواهم شرح زلف آن پری خوانم   ازین پس هرچه گویم وصف آن روی نکو گویم

مصاحب نطقم از حسرت ببزمش لال میگردد
ندارم آنقدر طاقت که درد خود برو گویم

خوش آن ایام در گلزار کویش خانه میکردم   به بلبل وصف روی چون گلش افسانه میکردم
ببزمش من دگر جامی گرفتم با حریفانش   می تیغش چو خون دیده در پیمانه میکردم
بهر شب از فروغ شمع رویش شاد میبودم   حدیث سوختن از شوق با پروانه میکردم
چو میگشتی سوار مرکب ناز اجل پیما   پی تیمار او من خدمت مردانه میکردم
بآب چشم دست و پای رخشش پاک میشستم   بمژگان یال و دم نازنینش شانه میکردم

رکابش را مصاحب میگرفتم پس بیازویش
سوارش تا نمایم دست بی تابانه میکردم

زجور زلف او چون برهمن زنار می بندم   زافسونی که میدانم زبان مار می بندم
زبس هر استخوانم ناله از درد او دارد   بپهلو زاستخوانها طرح موسیقار می بندم
جنون مغز دماغم غنچه پرورده میسازد   گل آشفتگی بر طره دستار می بندم
بهار گریه من دانه را یاقوت می سازد   گهرهای گران بر شاخ مژگان بار می بندم
رقیبان را اگر آوازه سازم از دو چشم او   فسونها می نویسم بر در و دیوار می بندم

بیا بلبل

بیا بلبل سرود ناله را مستانه انشا کن   که من نخل دماغ از ساغر سرشار می بندم
خیال ابروی جانانه را من در نظر دارم   بمیدان بلا شمشیر جوهردار می بندم
صفای ابر نیسانم چمن را تازه می سازم   فغان عندلیبانم ره گلزار می بندم

بیا در بزم جانانی مصاحب اشک میریزم
سفر در پیش و همچون شمع امشب بار می بندم

چنان در بزم او از بیخودی بر خویش حیرانم   که نتواند پرد مرغ نگاه از شاخ مژگانم
گشودم از فسون ناله خود غنچه دلها   بگوشش گل نسیم خارج زبان عندلیبانم
بهار خویش از دم سردی احباب افسردم   درین گلشن بسان نخل سرما خورده عریانم
نسیمم از نسب روحی بهر خلق رهی دارم   نگاه آشنایم محرم دلهای ویرانم
پیام قاصدم از هر لبی دارم جوابی خوش   نگاه حسرتم مخمور جام شوق جانانم
بخاطرها رهی دارم اگرچه از نظر دورم   وصال دلفریبم گرچه هم آغوش هجرانم
زگوهر ناشناسان دور اگر باشد کسی بهتر   چو در در قعر دریایم بسان لعل در کانم
کس از من بد نمی پسندد من از کس بد نمیجویم   صفای خاطرم آیینه رخسار خوبانم

اسیر صحبت و از خویشتن دیوانه تر گشته
مصاحب رفت بر دار جنون دست از گریبانم

هلاک رنجش بیجات گردم   شهید تیغ خون پالات گردم

ترا ذاتیست رعنائی و خوبی		اسیر حسن مادرزات کردم
سراپای تو از عیب است خالی		بلاگردان سرتاپات کردم
خرامت کشته را زنده سازد		بقربان قد رعنات کردم
نگاهت با دلم در کاو کاو است		خراب نرگس شهلات کردم
ترا با عاشقان هردم نیازیست		فدای شیوهٔ زیبات کردم

مصاحب دادجان پروا نگردی
بگرد طبع بی پروات کردم

حیران خط و اله آن زلف سنبلم		ای من فدای شان چکنم بی تاملم
گلزارها ز طبع بهارم شکفته شد		گوئی بناز کی اثر بانگ بلبلم
رنگین ز طبع من گل خندان من بهار		سرمایهٔ بهارم و آب رخ گلم
گشتم زمین عشق تو سیماب از اضطراب		لیکن ز سیل درد تو کوه تحملم
از بهر رزق منت گردان نمی کشم		انبار دار خرمن کشت توکلم

هرگز نگاه یار مصاحب مراندید
گوئی نشان تیر و کمان تغافلم

در بزم از ساقیان که باده که خون میکشم		هردم بطاق ابروی جام دگرگون میکشم
در بحر عشق افتاده ام از ناخدا آزرده ام		خود را بموج همتی زین ورطه بیرون میکشم

ازپارها

از پارهای دل این تعویذ با بر زلف او		آن حلقه های بار را بر دام افسون میکشم
هرکس که جامی از غمش خورد و فند رفشد از درش		بیچاره من بیچاره من کین زهر غم چون میکشم
از حلقهای زلف او زنجیر سازی میکنم		افسانهٔ دیوانگی در گوش مجنون میکشم

هر که مصاحب پرخش منم فضای گلشنی
مژگان خود را چون سرشک از دیده بیرون میکشم

میرسی مست از کجا ای شیخ دین		کیف حالک یا کبیر الشاربین
نقد عمر شیخ خرج وعظ شد		قلت انی لا احب المسرفین
خیل مژگانت فریبم میدهد		ما یقولوا شیئا الا کاذبین
مهوشان زود از بر ما میروند		نحو عیشی تذهبو ناسارعین
من یری عینا تسمی السلسبیل		قال فیها لذة للشاربین
یا جلیس الوصل عنا لا تسل		کیف تجری یوم اهل الهاجرین
دولت دیدار تو آئینه یافت		لا یضیع الله اجر المحسنین
در شب از زلف تو می یابم خبر		جائنی لیلا اسلاما حامدین
ساقیا چندین مترس از لعب دهر		این کاس الراح انتم لاعبین
می بده ساقی که هرگز عاقلان		ما یرادو شیئا الا فاعلین
وعدهٔ وصل بتان باور مکن		لیس فی افعالهم ما واعدین

خضر خالش گرد لب خطی نوشت
استقنی من ماء جنات معین

گرد مژگان غارتم ای مردمان
شاهدوا اعمالهم ما کاسبین

از دهان خویش خوبان غافلند
کیف اعلمنا بما لا عالمین

میرود از خود مصاحب بیدرنگ
طرقوا یا ذا سبیل المهتدین

خال و خطت بردند جان نیمی ازین نیمی ازان
شد پاره دل زان ابروان نیمی ازین نیمی ازان

ماهست زیر مشک تر یا رویت ای رشک قمر
در حلقهٔ آن گیسوان نیمی ازین نیمی ازان

از هر دو چشم خونفشان کردم دو جوی خون روان
ریزم بپایت هر زمان نیمی ازین نیمی ازان

تیرت گذشت ای عشوه گر هم از دل و هم از جگر
بشکست و ماند اندر میان نیمی ازین نیمی ازان

شد تلخم از حسرت دهان کاهی بکام من چشان
یک قطره شربت زان لبان نیمی ازین نیمی ازان

در سینه دارم دفتری از نیش و نوشت ای پری
اوراق دل را چون بخوان نیمی ازین نیمی ازان

از خنده بگشادی دهان در تاب شد موی میان
شد روشن از من نهان نیمی ازین نیمی ازان

داغ جگر افسرده چشم انگه دل خود سوختم
بردم برایش ارمغان نیمی ازین نیمی ازان

سر زد چو خط بر روی آشفته شد گیسوی او
شد بر گل آخر سایبان نیمی ازین نیمی ازان

دارد مصاحب دل بکف هم مدعی از یکطرف
بنگر برای امتحان نیمی ازین نیمی ازان

وعده که

وعده که کردی از جفا آنچه نکرده بکن
بر سر وعده ات بیا آنچه نکرده بکن

سر به بچشم نازکش شانه بطره باز کش
غارت عقل و هوش ما آنچه نکرده بکن

چند ز بیوفائیت گوش من از سخن کشی
جور تو بهتر از وفا آنچه نکرده بکن

مانده هنوز پارهٔ بهر جفایت از دلم
میروی این چنین کجا آنچه نکرده بکن

گرم عنان من بیا تند چو عمر من مرو
تیغ دگر منه بجا آنچه نکرده بکن

من دل و جان خویش را وقف ره تو کرده ام
خشم کنی ز من چرا آنچه نکرده بکن

در سر جنگ اگر کند منع جفا مروتت
از ره آشتی درآ آنچه نکرده بکن

از سر قتل من چنین دست مکش نگار من
خون مرا بکف حنا آنچه نکرده بکن

صبح خمار و روز خود تلخ مکن چو عیش من
کسب نی و می و هوا آنچه نکرده بکن

چند برابروان گره از پی کینه میزنی
عقدهٔ خویش برگشا آنچه نکرده بکن

گر طلبی ببزم خود من مصاحبم سگم
لطف و کرم بدین گدا آنچه نکرده بکن

نه فلک ار پشتی هم گر سپر خواهد شدن
ناله ام تیریست کآخر کارگر خواهد شدن

گر چنین آشفته خواهد ساخت زلف خویش را
رفته رفته کار من آشفته تر خواهد شدن

منکه بر مویی ندارم در جهان دلبستگی
لی در آغوشش خیالم آن کمر خواهد شدن

مینویسم بسکه اوصاف لب شیرین او
کلکم آخر در کف من نیشکر خواهد شدن

روزی اگر بصورت خود بنگرد در آینه ... همچو من از صورت خود بی خبر خواهد شدن
قبلهٔ من عاشقان از بهر محراب دعا ... طاق ابروی تو منظور نظر خواهد شدن
از بیاض گردنت روشن بود در خاطرم ... کز پریشانی شب زلفت سحر خواهد شدن
گرچه میکاهد تنم در آتش هجران تو ... در دل زارم محبت بیشتر خواهد شدن
بر لب جوئی نشستم تا ببینم کار چیست ... شد یقینم حاصل عالم سفر خواهد شدن
چون بتیرم دوختی دیگر مکش از جای خود ... زانکه با تیر تو جان زین رهگذر خواهد شدن

از نی کلکم صاحب نالها سر میزند
عندلیبان از رقت دیده تر خواهد شدن

تا بر فروخت دیده ز رویت بهار حسن ... گلدست بر شکفت همه لاله زار حسن
هر جا که بود حسن تو از خط فرو گرفت ... خال رخ تو مانده همین یادگار حسن
گل در میان سبزه نکو پرورش کند ... خط را خدای کرد ز آفت حصار حسن
مشتاق چشم پاک بود حسن دلبران ... بنشین بچشم من بنگر انتظار حسن
در حیرتم که این همه تاب آورد چه سان ... با آنکه هست طرهٔ تو بی قرار حسن
از روز اختیار برون شد ز دست من ... دادی بدست بند نقاب اختیار حسن
خون شد دلم بسینه ز ابرام آینه ... آن سنگدل ببین که نشد شرمسار حسن
تا با تو کس دگر نزند لاف دلبری ... شد محضری خطت جهة اعتبار حسن

من خضر

من خضر باده نوش ندیدم چو خال تو ... بگرفته طرف کنج لبت گشته یار حسن
گنجینه دلم که پر از لعل و گوهر است ... سازد همیشه مردم چشم نثار حسن
طاق دلم شکست و زان گرد شد بلند ... سر زد چه خط ز دور رخت شد غبار حسن
داری رخی که بر دلم آتش فکنده است ... دارم دلی که هیچ نیاید بکار حسن

دیوانه ام فتاده صاحب به بند زلف
دل داده ام بر شوق بزنجیر دار حسن

عاشق دیوانه را نبود تقاضا پیرهن ... پوست در تن میدرد در پیکر ما پیرهن
نیست جز گرد از خود پیراهن دریادلان ... در بر دریا نماید موج دریا پیرهن
چون نخوشم با گل و بلبل در ایام بهار ... ننگ گردم پاره پاره در مستی سراپا پیرهن
بی بساطت کی توان با شعله هم آغوش شد ... بر تن هستی درد پروانه اینجا پیرهن
در تن یوسف گران آمد محبت را ز رشک ... بی سبب کی چاک زد دست زلیخا پیرهن
در تو گل دست زد هر کس چو نرگس ساغرش ... از درون خرقه پیدا میشود یا پیرهن
در رعونت حاصلی جز بار دل پیدا نکرد ... سرو گویا یار ما را دید بگشا پیرهن
گوهر پاکان بود دور از لباس عاریت ... بر تن خورشید تابان نیست پیدا پیرهن
تا گریبان چاکت آرد بر تماشای چمن ... نوبهار از برگ گل دوزد بصحرا پیرهن
خوش ترا در بر گرفت از آستین تا دامنش ... گاه دستت بوسه خواهد داد گه پا پیرهن

در میان ساغر ما آشکارا چون شدی / دختر رز گر نپوشیدی ز مینا پیرهن

شد مصاحب را نصیب از فیض قدسی آنکه گفت

از شهید کربلا دارم تمنا پیرهن

ای جفاجوی ستمکارهٔ بیگانه نشین / شدم از دست تو دیوانه و ویرانه نشین

همه بر نالهٔ من سوختگان جمع شدند / شاخ این شعله شد از لطف تو پروانه نشین

نکشم آه به تیرم چو زنی تا که شوند / تیر آه من و تیر تو بهم خانه نشین

چشم مدمست تو از ساغر نظارهٔ خویش / چون کچیستان فرنگی شده میخانه نشین

لب درپاش تو تا زیب [illegible] لطف سخن / صدف گوش مرا ساخته دردانه نشین

خار حسرت بدلم گلشن [illegible] آراست / تا سر زلف گره گیر تو شد شانه نشین

بسکه می‌بینمش آشفته تر از بهر زورش / همچو زنجیر شو و زلف تو دیوانه نشین

چشم ما روشنی از طلعت مینا نگرفت / تا نشد دختر رز شاهد پیمانه نشین

چند از موعظه خواهی که بزنجیر کشی

گوش دیوانه مصاحب نشد افسانه نشین

رخت گل شد است از شرم یا تاب شرابست این / پر درنگ از رخت هر دم می‌ها در رکابست این

عذارت از نزاکت زیر گیسو در عرق مانده / شب از شبنم گلت آلوده یا محض گلابست این

شب قدر هست گیسویت رخت انوار فیض او / ز چاک ابر مشکین با فروغ آفتابست این

طپیدنهای

طپیدنهای دل بین اشکبار یهای چشم را / چه بحر اشتیاقست این چه موج اضطرابست این

دل وحشی که من دارم کشند آماده عیشم را / بدورانت شرابست آن بهجرانت کبابست این

دم نزعست و میخواهم کنم تسلیم جان بر تو / کجا رفتی بیا ظالم چه روز اجتنابست این

رخت ای خرمی کی در غبار دل بر افروزد / ازین ویرانه بیرون شو که ماوای خرابست این

بروز اهد که در می نامه اعمال خود شستم / سیه کاری بمن رنگی ندارد کار آبست این

هوای لعل میگونش سواد چشم مخمورش / گهی در دل خیالست آن گهی در دیده خوابست این

مصاحب را سکت خواندی بکوی خویش جا دادی

چه اجر بی‌شمار است آن چه لطف بیحسابست این

غنچهٔ لب یار است یا می زلالست این / یا بکام مهجوران [illegible] شربت وصالست این

گریه ام هجوم آرد پیش عارضت هر دم / موسم بهار است آن فصل برشکالست این

چشم از نگاه تو پر ز خون حسرت شد / آن فرنگی هست است جام پرتگالست این

چشم تو همی بینم خط تو همی جویم / ماجرای خوابست آن گردهٔ خیالست این

بی تو می نمی نوشم خون ز دیده می بارم / باده حرامست آن ساغر حلالست این

در لب تو می جویم آب زندگانی را / در خیال تدبیرم صورت محالست این

روی خود بپوشانی از نگاه مشتاقان / خون مردمان ریزی جان من وبالست این

دیدم ابروی شوخت پیش زلف تو گفتم / شام قدر خوبی را عنبرین هلالست این

می طپد دل زارم میرسد مگر یارم   التفات جانانست یا چه احتمالست این

دل به بر نه پنداری کز غذا زنیکویان

خلوت مصاحب را روضهٔ جمالست این

گر چنین خواهد کشیدن شعلهٔ آه عاشقان   زود روشن میشود بخت سیاه عاشقان

در طریقت سالکان را هر قدم افشاندنیست   نیست غیر از بیخودی خضری براه عاشقان

بسکه خون شد هر نظر در حسرت دیدار او   سبحهٔ یاقوت شد تار نگاه عاشقان

رنگ گلریزان استغنا زاکت پرورست   سایهٔ گل برنمیتابد کلاه عاشقان

در مقام بندگی داریم سر بر دست خویش   چند استغنا کنی ای پادشاه عاشقان

سجدهٔ شاه و گدا امروز بر درگاه تست   زانکه ابروی تو باشد قبله گاه عاشقان

بر حریم ما نیابد راه جز معشوق خاص   نیست غیر از خیمهٔ دل بارگاه عاشقان

هر نفس می آورد پیغامی از جان حزین   کس نمی فهمد زبان شرم آه عاشقان

هیچ غیر از یکدو خطی نیست بر حرف غلط   در حساب زندگانی سال و ماه عاشقان

جان فدایت می نماید چون مصاحب در پذیر

بیش ازین دیگر نباشد دستگاه عاشقان

برق نیست بمیدان بلا یا چه کسست این   من سوختم از جلوه چه آتش فرسست این

داغ جگرم آب رخ گلشن قدس است   در پیش تو بیقدرتر از خار و خسست این

چون مرغ

چون مرغ دل از چاک گریبان بدر آئی   آهسته بزن دست بکنج قفسست این

مژگان تو بر لحظه به تهدید نگاهست   خون کرد دل خسته چه پای عسسست این

تا چند بر آسبحه صد دانه فروشی   زاهد به پی وسوسه ما مرپسست این

ما حوصلهٔ تندی خوی تو نداریم   نیشی که ز مژگان تو خوردیم بسست این

صد حیف ز عمری که خبردار نباشی   کوته تر از آنست که گوئی نفسست این

نقش قدم راه روان کوس فنا شد   در قافلهٔ ما چه صدای جرسست این

ما غنچهٔ خاموش گلستان وفائیم   بلبل چه پدبستان زده جوش هوسست این

دید اشک مصاحب که روان گفت فغانی

آهسته روای ترکه رو وارستست این

شور جنونم فزود از لب خندان او   زخم کهن تازه کرد یاد نمکدان او

در لبش از خط نوشت نسخهٔ بیماریم   تقویت دل نمود شربت ریحان او

از بن هر موی من شعلهٔ خون شد بلند   رگ برگم قصد کرد نشتر مژگان او

هر نگهم راز بان کرد برون از قفا   راز دلم فاش کرد چشم سخندان او

سایه صفت هر کرا دید ز پا در فکند   راه بخورشید بست جلوهٔ میدان او

تا بقیامت کشید طول خیابان ناز   مد نگاه که بود سرو خرامان او

در کف دریا هنوز مانده صدف شرمسار   گوهر خود را ندید لایق دندان او

ناوک مژگان او از جگرم صاف جست غنچه باغ دلست حسرت پیکان او
رخصت نظارهٔ عاشق مسکین نیافت خون نگه میخورد دیدهٔ فتان او
بر سر میدان حسن زلف بر افراخت مال در خم چوگان گرفت گوی زنخدان او
چشم بلاجوی او خنجر کین تا کشید درس اجل میدهد طفل دبستان او

روشنی از طلعتش چشم مصاحب گرفت
خنده بخورشید زد چاک گریبان او

چشم ترا گذشته ز گفتن حساب او کافر مباد چون من مسکین خراب او
زلف ترا که گفت پریشان نشسته است جمعیت دلست به پیچ و تاب او
هر که سمند ناز بجولان در آورد گردون هلال وار بگیرد رکاب او
از چشمهٔ حیات لبش جوش میزند دارد مثال بوسه خط کامیاب او
نظارهٔ فروغ رخش دیده خون کند گر ذره پروری نکند آفتاب او
کو بخت آنکه ساغری از من طلب کند از خون دل چکیده تمام شراب او

هرگز نگه بسوی مصاحب نمیکند
یارب برای چیست زوی عتاب او

دلها اسیر چشم تغافل کند از تو صد حشر انتظار کش نیم ناز تو
مارا بسوی مکتب دیوانگی برد آن حلقهای چشم دو زلف دراز تو
تفسیر کرده

تفسیر کرده خط تو انشای دلبری دارد رهی بسوی حقیقت مجاز تو
هرچند جان سپرده دل داده ام ترا چون نغمه جوش میزند از پرده راز تو
زلفت بروی گرد خط افتاده بهر صید دامی بخاک کردهٔ حیله باز تو
بر هر فسانه گوش کنم گفتگوی تست تو نالهٔ که منیست هم آواز ساز تو

دیگر کجا دل تو مصاحب اسیر شد
دارد هوای ناز نگاری نیاز تو

آسوده خاطری ز من مبتلا مجو زان دل که برده نام دوا و وفا مجو
هر بوالهوس بمهر تو قانع نمیشود فیض جمال خویش ز آئینها مجو
آتش ز ناز دامن پروانه چون شود با درد خود بسوز ز هر کس دوا مجو
گر مست در هوای دم حلقهای زلف بی رونقی بشانه درین شیوها مجو
حیفست پرتو تو بهر ناکسی فتد چون آفتاب در دل هر ذره جا مجو
هر قلب تیره در محک عشق ظاهر است آئینه دلی که فتاد از صفا مجو

بیدرد راز درد مصاحب خبر مده
کوته کن این فسانه و آزار ما مجو

بهار آرزو ها خندهٔ او گلستان در حقیقت بندهٔ او
ز رخسار و قدش در باغ گفتم که گردد سرو و گل شرمندهٔ او

در افتادی به برنش مهر لبریز   چو ساغر بودی ار زیبنده او
سراغ او کسی چون گیرد از کس   که خود را گم کند جوینده او
ز هم وا کرده زلفین پریشان   بسی عمر ابد ارزنده او
ز موج خط بهشتی شد عذارش   الهی این صفا پاینده او

توان دل کند از عالم مصاحب
ولی نتوان شدن دل کنده او

تا چند خورد نیش جفا پیکرم از تو   آیین وفا چون نبود باورم از تو
خو کرده با فغان لب افسونگرم از تو   جز داغ ملامت نبود بر سرم از تو
پیداست ز رنگ نکهم شرح فراقت   لب زیر شکایت شده چشم ترم از تو
هرچند که آغوش گشایم بخیالت   جز شاهد حسرت نبود در برم از تو
آخر دل سودازده را با چه فریبم   یکمرتبه پر شار نشد ساغرم از تو
شامی که بیاد تو گذارم مژه برهم   گلزار بهشت است سحر بسترم از تو
در حلقه گیسوی تو شد معتکف آخر   رهبان فرنگست دل کافرم از تو

زین زمزمه تازه که پرداخت مصاحب
افروخت همانا جگر آذرم از تو

دل من ربوده از کف نگه نهانی تو   من و مهربانی من تو و پر گرانی تو

بسمند ناز

بسمند ناز جولان چو کنی میان میدان   من و همچو سایه غلطان پی همعنانی تو
تو ز باده مستی و من ز گفتگو ندانم   که ز دود آتشی بجانم رخ ارغوانی تو
تو بحرف اگر در آیی ز کسی صدا نخیزد   دل اگر چه کوه باشد پی همزبانی تو

برهش قسم مصاحب چو نشست آنکه گوید
که ترا نمی شناسم عجبا ز فلانی تو

ز هشیاری برون آ نغمه مستانه هم بشنو   چه میگرید صراحی خنده پیمانه هم بشنو
نوای بلبلان را گوش کردی در چمن یکشب   بیا پهلوی شمع و حرفی از پروانه هم بشنو
برو هرچند میخواهی نصیحت گوش کن اما   دو بیت ناله زنجیر این دیوانه هم بشنو
تو دانی های و هوی خود بیا صوفی بکش صافی   سماع جان و وجد دل درین ویرانه هم بشنو
اگر طراری زلفت نمی آید ز من باور   حکایتهای او را از زبان شانه هم بشنو
بمسجد رو مشو نومید اگر واعظ سخن گوید   بیا نزدیک ما اسراری از میخانه هم بشنو

مصاحب شد دلم رهبان زنجیر سر زلفش
ازین زنار دیگر سبحه صد دانه هم بشنو

خوش مندلی کشیده بگرد عذار تو   تسخیر ماه کرده خط مشکبار تو
نازک میان من چه کمر تاب میدهی   من تاب کی کنم چه شدم بی قرار تو
دین و دلی که بود ببازیچه باختم   در جفت و طاق ابروی عنبر نگار تو

گر باد نکهت تو بسوی چمن برد | گل عطسه باز نسیم بهار تو

ای شوخ جامه تنگ لطافت گداز من | بند قبا گره نگشاید ز کار تو

در خنده ز گریهٔ بی اختیار من | در گریه ام ز خندهٔ بی اختیار تو

یارب که غیر پوست بدستش دگر مباد | چون بهله هر که پنجه زند در کنار تو

نقشی که گیتی بدر من چه میکنی | دیوانهٔ تو بندهٔ تو خاکسار تو

تا حشر در گذار تو چشمی دگر نهم | نرگس دمد ز خاک من از انتظار تو

گر گل ز باغ وصل مصاحب نچید و رفت
داغ جنون بس است همین یادگار تو

عکس بهشت روشن از جامهٔ دلپذیر تو | آیینهٔ بدن نما پیرهن حریر تو

بسکه نزاکت قبا داده تن ترا صفا | نیست نهان خیال اگر بگذرد از ضمیر تو

چند فسونم از هوا امید میم بوعدها | زود برد مرا ز جا وعدهٔ دیر دیر تو

چشم تو از صف مژه کرد خراب حال من | بازو و طاقتم شکست آهوی پنجه گیر تو

لوح دلش ز معرفت ساده اگر نشسته است | آینه نقش کی کند در دل خود نظیر تو

خیل سپاه فتنه خوش صف زده دور عارضت | دور فلک حذر کند از خط مستدیر تو

هر مژهٔ تو جان من کرده قوی توان من | زانکه در استخوان من مغز شدست تیر تو

آه که اضطراب دل طاقتم آنقدر نشد | بوسه ربا شود لب از غاشیه سریر تو

کیست

کیست مصاحب از غمت سوخته جان هر دمت
مانده چو زلف درهمت شیفته و اسیر تو

ای دل من بند گیسوی تو | حلقه بگوش تو بهر موی تو

دین من قبله نمایست لیک | قبله که دین من روی تو

حلقه از زلف تو گویا کشود | میدمد از باد صبا بوی تو

خال تو زانو زده در پیش چشم | ساحری آموخته هندوی تو

نالهٔ من سخت کمانیست لیک | سست شد از قوت بازوی تو

طاقت من کاه و غم عشق کوه | میکشم این کوه به نیروی تو

درد من از حسرت نوش لبت | آه من از قامت دلجوی تو

گر و بسی صید به تیر نگاه | لیک بدامی نشد آهوی تو

پیش تو افلاک نهد پشت دست | فتنه حذر میکند از خوی تو

دیده ز صنع ازلی طاق عرش | هر که نظر کرده برابروی تو

خضر کند ناز بر آب حیات | پند اگر از لعل سخن گوی تو

موج لطافت به تنت پیرهن | بستر گل خار به پهلوی تو

از دهنت هیچ مصاحب نگفت
بست زبان طرهٔ جادوی تو

قبلهٔ من نیست غیر از گوشهٔ ابروی تو — طاعت من نیست غیر از قامت دلجوی تو
رفتم از خود در گلت کاشفته دیدم موی تو — آه اگر بر تو گلی آشفته بینم روی تو
ناز ابرویش کشیدن با دل آسان داشتی — من نگفتم این کمان سخت است بر بازوی تو
شب کجا افروختی بزم چراغان تا سحر — میدهد خاکستر پروانه امشب بوی تو
دارم امیدی که از آب دیدهٔ من عاقبت — خار در دم گل کند یک روز در پهلوی تو
چون زنخدان تو با دل مهره بازی میکند — بسته چشم مردمان از حقهٔ جادوی تو
میبرد بر دوش خود باد صبا سوی چمن — تحفهٔ چین و ختا از حلقهٔ گیسوی تو
نیست منظور نظر جز خال رخسارت مرا — مردمان دیده ام شد بندهٔ هندوی تو
از نزاکت خامه با د صبا از دنجویش — گر کشد در برگ گل نقش رخ نیکوی تو
برهمن کی سجده می آورد در پای صنم — گر نه در بتخانها میدید نقش روی تو
مطلب من قبلهٔ من حاجت و مقصود من — بر نگردد هیچ سو روی دلم از سوی تو

در محبت گر کند مشت غبارش روزگار
باد نتواند مصاحب را برد از کوی تو

تازه کرد روح فرهاد از لب شیرین او — آستین شد جوی شیر از ساعد سیمین او
بیقراریهای ما را کوه طاقت بر نداشت — شد صبوریهای ما گرد سر تمکین او
روز اول دست تیغ عاشقی کافراختند — قتل ما تقدیر شد در ابروی پرچین او

کشت با

کشت با ابروی صیاد دل قیمت رساند — میفروشد باز را زو مرغ دل شاهین او
تندخوی من نگردد گرم من در اختلاط — گر کنم جا همچو آتش در دل سنگین او
میکنم خاطرنشان دل جفای رفته را — تازه میسازم بدل داغ غم دیرین او
میبرد دل را بجفت و طاق بازی ابروش — میکند چشمش بانداز نگه تحسین او
آنقدر قوت ببزم او ندارد طاقتم — چهره ام را بر فروزد ساغر رنگین او
میکشد خورشید بر عارض نقاب شام را — گر بیفتد از عذارش برقع مشکین او
شیوه های چشم مست و زلف جادویش نبود — خط بدور عارض او تازه کرد آیین او

ابرویش دیدم مصاحب در دمه عارض عیان
چون مه اردی بهشت از ماه فروردین او

چند باید نهادنم بگرو — بدن کهنه را بجامهٔ نو
ساغر می بده که هیچ نماند — تخت کاوس و تاج کیخسرو
آسیای سپهر میگردد — کشت ما سبز شد برای درو
چشم گردون یکی دو می پسند — بنگاه زمانه غره مشو
گر سوارت کند فلک دریاب — عبرتی از پیادگان جلو
زاهدا فضل خود بمن مفروش — که دو عالم نمیخرم بدو جو
منزل ما دراز میدان بود — نرسیدیم جائی از تک و دو

عقل را ورطهٔ هلاک بسیست   پای دیوانگان ز رفت بگو

نالهٔ دل شنیدنی دارد   از زبان نگاه من بشنو

عشق آواز میکند برخیز   دوست مهمان پذیر گشته برو

پنبه برداشتم ز داغ کهن

گلشنی ساختم مصاحب نو

در دل من کارگر نبود خدنگ آرزو   در رخم ننشسته هرگز گرد رنگ آرزو

شکر لله زاب توفیق قناعت شسته‌ام   تلخکامی های دل را از شرنگ آرزو

تیغ استغنا بکف بازوی تجریدم قوی   آرزوی نیست ما را غیر جنگ آرزو

بار خود را عاقبت بر ملک خاموشان کند   هرکه بر بالای هم چیدست تنگ آرزو

ایکه در بحر تمنا بادبان افراختی   الحذر از زاره پشت نهنگ آرزو

دست بر دامان او زد آرزو هرکس که کرد   گردن خود را خلاص از پالهنگ آرزو

بهرهٔ جز روسیاهی عاقبت در خود ندید   بر شکم هرکس چو حاتم بست سنگ آرزو

افسرش شد در چمن تاراج باد حادثات   گر دو روزی لاله بازی کرد رنگ آرزو

تا کی باشی مصاحب مایل چشم بتان

خویش را بیرون کن از دیر فرنگ آرزو

بنفشه در گل روی تو دسته گردیده   صبا را پای در زنجیر زلفت بسته گردیده

تماشا

تماشا کرده گویا یاسمن چاک گریبانت   تنش لاغر دلش سوراخ و جانش خسته گردیده

بدور آتشین روی تو صد ره جان مسکینم   سپند آسا ز سوز شوق جسته جسته گردیده

ز تاریخ گرفتاری دلم در شام زلف او   بدور بیقراری یکزمان ننشسته گردیده

مصاحب تا دهانت دیده بر راه عدم رفته

بحمد لله که از قید جهان وارسته گردیده

گر شود از عارضش برگل گریبان نگاه   میکنم شرمنده رضوان را ز سامان نگاه

تا نگیرد نظر از غفلت اندازد براه   طفل اشکم میکند باری بدامان نگاه

گر خیال نوبهار قامتش بر دل رسد   بر سر مژگان شود سرو خیابان نگاه

میکند کار زبان در وقت خاموشی براو   میتوان گفتن دمی صد بار قربان نگاه

از نظر افتاد کار از پیش مردم دور نیست   همچو مژگان خار شد اشکم بدوران نگاه

چشم مستت عاشق بیچاره را مهلت نداد   تا سپر سازد دلی در تیرباران نگاه

مینماید هر نظر رسواترم در عشق او   کی تواند دوخت کس چاک گریبان نگاه

با خموشی کارها بسیار مشکل می‌فتاد   گر نبودی شوخ چشم من سخندان نگاه

نقد دل دیگر مصاحب چون نگهدارد کسی

میفروشد عشق سربسته داران نگاه

خال مشکین بر رخ زیبا منه   داغ حسرت بر دل شیدا منه

جز حدیث شورش غوغای عشق   دل درین عالم بهر غوغا منه

گو دل از ما تا رباید زلف و خال   هر زه دام و دانه بر عنقا منه

دختر رز را کسی ننشانده است   ساقیا مینای می بر جا منه

غیر نقصان نیست در بازار عشق   تا توانی دل بدین سودا منه

ما اسیر جلوهٔ آن قامتیم   این متاع فتنه بر بالا منه

در دل ویرانه کردی هم نماند   سر بدین ویرانه در یغما منه

تا توانی کار خود امروز کن   خویش را در عقدهٔ فردا منه

هر قدم همپایهٔ دیوانگیست   بی تأمل پا بدین صحرا منه

سعی کن زنجیر هستی پاره کن   بند بر پای جهان پیما منه

بی جنون نبود مصاحب مستیت

تهمتی بر ساغر صهبا منه

زخم ما تا خنده بر مرهم زده   داغ ما صد گلستان بر هم زده

عشق را خورد و کلان در کار نیست   یک شرار است آنکه بر عالم زده

داغم از خوناب دل آسوده است   اخگر ما تکیه بر شبنم زده

طبع غم فرسودهٔ ما را ببین   خنده ها بر خاطر خرم زده

ای خوشا میخانه کز تأثیر فیض   هر سفالی لاف جام جم زده

صدجهان

صدجهان دل در دیده او غمش   من حریف کم نیم او کم زده

ای مصاحب ناله ام تیریست راست

چون کمان گر پشتم از غم خم زده

چشمی از دفع خواب منور نکرده   روی زرد چو بهار سحر تر نکرده

داغی بدل نسوخته منع ما مکن   زین میوهٔ لذیذ تو نوبر نکرده

آبی ز تیغ غمزهٔ جانان نخورده   خونی نثار تیغ ستمگر نکرده

روز روز برق همت پروانه داغ شو   از کسب سوختن چو سمندر نکرده

بوی محبت از تو چسان جلوه گر شود   از بهر عشق سینه چو مجمر نکرده

حرفی ز سوز سینه بصد پرده در حجاب   نگفته ام که دست بخنجر نکرده

کی بوده است آنکه مصاحب مشام جان

از بوی درد خویش معطر نکرده

چه فتاده دام زلفش خطا و بجا نشسته   پی بردن دل ما چو بدعا نشسته

غم عشق تست بحری که حباب وار مردم   سر خود گرفته در کف بره فنا نشسته

چه غم ار بریخت خونم نگه تو زانکه باشد   نگه دگر برایم پی خونبها نشسته

نه بدست تست آخر دل درد مند زارم   بفشار تا بدانی که درو چها نشسته

دل من بچین زلف تو رود ز راه چشم   زده خویش را بدریا بره خطا نشسته

بدو زلف عنبرینش زده دست نازنینش — چو کمند حیله در کف بکمین بلا نشسته
خط و خال و چشم و ابرو کمر و میان و گیسو — همه جای آن پری رو بهم آشنا نشسته
همه تن بشوق کویت که مگر برد نسیمی — چو غبار ناتوانم بره صبا نشسته

بنگار من مصاحب زکمال وحشتش بین
که بسینه ام خیالش ز دلم جدا نشسته

برگرد عارض او صف زد سپاه فتنه — بگرفت روی خورشید از گرد راه فتنه
دامن کشان خرامان هر سوی مست و خندان — بشکسته تا با برو طرف کلاه فتنه
خیل بلا کشیده صف کرد دین او — میدان فتنه نازش مژگان سپاه فتنه
گردیده دهر فارغ دیگر ز فتنه جویی — تا دیده تو گردید آرامگاه فتنه
تا رهزنی نماید بر کاروان دلها — شد طاق ابروانت نظاره گاه فتنه
خال تو در زنخدان در دیده دل فراوان — یارب بسان دزدان افتد بچاه فتنه
آن حلقه حلقه گیسو افتاده بر رخ او — گویی کشیده هر سو رو زن سیاه فتنه

کشتن ما مصاحب از چشم او محالست
دارد کمند در کف دست نگاه فتنه

ای آنکه باده از لب گل نوش کرده — صد خیل نوبهار در آغوش کرده
زینسان که محو جلوه دیدار گشته — خود را ز یاد خویش فراموش کرده

آئینه را

آئینه را بآب نزاکت زدوده — هر صبحدم که سیر نبا گوش کرده
بس فوج دل بغارت و تاراج برده — تا چین بر ابروان سیه پوش کرده
ای آنکه بی جهت دلی آزرده ز خویش — شمع درون صومعه خاموش کرده
با ما چنین که رسم تغافل گرفته — گویا حدیث مدعیان گوش کرده

هر جا حدیث عشق مصاحب شنیده
ساغر لبالب از می سرجوش کرده

هر دل که بسته تو باشد پریشان شود از آن به — ملکی که بسته تو ماند ویران شود از آن به
دستی بخنجر آور هر چند میدهد جان — عاشق براه عشقت قربان شود از آن به
هر چند بوسه را از جان خرم ز لعلت — لیک این متاع شیرین ارزان شود از آن به
زان لب بسینه ریش کافیست یک تبسم — آن پسته تو لیکن خندان شود از آن به
چون مهر خوشنمایی اندر لباس زرین — گر جسم نازنینت عریان شود از آن به

نقش مراد شستم از لوح دل مصاحب
چشمم اگر ز حسرت گریان شود از آن به

چشم الفت دل با آن عقد سلاسل داشته — خویش را در عقده بسیار مشکل داشته
زلف او افتاده خوش در حلقه اسودگی — با پریشانی عجب جمعیت دل داشته
مردم چشم دمی از گریه ننماید کنار — تا چه در دل مرد طوفانی ز ساحل داشته

مجرمی را قتل واجب نیست در دیوان عشق   از تضرع دست در دامان قاتل داشته
هر رسیدن وادی وحشت پرستار رهیست   این هما بازانه پنداری که منزل داشته
نیست یک مدرسائی دفتر ایام را   فرد فرد و جزو جزو خط باطل داشته
نی رسد گر صد بیابان طی نماید هر نفس   خویش را هر کس بکوی دوست حایل داشته
حلقه چشمی ز زنجیری نمی‌پسند چه سود   ناصح از دیوانگی خود را چو غافل داشته
سوخت از برق بلا یا آفتی بروی رسید   آخر این کشت امل بنگر چه حاصل داشته
بر سر کویش فتادم بر طپیدن جا نبود   خنجر نازش فراوان صید بسمل داشته

هیچکس همچون مصاحب شهره در محنت نشد
از برای درد جانان جان قابل داشته

ای چنگل شهبازت ازین کبک رمیده   کبک دل ما چنگل شهباز ندیده
نسیان شده چنگل شهباز نگاهت   چون کبک ز کهسار خیال تو پریده
ز خاطر بیگانه تو کبک دل ما   چندانکه پریده است بکوهش نرسیده
در قهقهه چون کبکم در گریه چو قمری   تا گرد عذار تو خط ناز دمیده
مژگان ترا با دل من مانی حیرت   در چنگل شهباز یکی کبک کشیده
هر شب بخیال دل سخت تو دل ما   چون کبک وطن ساخته در سنگ خزیده
آتش زده بر خرمن گل رنگ تو حسنت   از خنده تو کبک دری جامه دریده

چشمت

چشمت بدلم را تغافل زده گویا   شهباز نگاهت دل کبکی چشیده

با قهقهه بردی دل مسکین مصاحب
شیرین‌تر ازین قهقهه کبکی نشنیده

دل نشاط طلب طرفه غافلی بوده   خیال کرده درین بحر ساحلی بوده
بریده‌ایم طمع از وصال او اما   فراق دختر رز درد مشکلی بوده
کسی که راه بمیخانه حقیقت برد   شکست توبه اگر صاحب دلی بوده
دلی که یافت سر کوی یار خود دانست   که نقش هر قدم اینجا سلاسلی بوده
حریم یار طلب میکنی ز خویش در آی   که جلد تن بدر دوست حایلی بوده
اگر دلیل شود خضر شوق میدانی   که هر نفس پی مقصود منزلی بوده
خیال زهد و ورع در ضمیر بود ولی   تصور دل من نقش باطلی بوده

هزار حیف که از گفتگوی واعظ شهر
فریب خورده مصاحب چه جاهلی بوده

بنفشه گرد نسرینش دمیده   خطش چون جان من بر لب رسیده
بقند کنج لب هندوی خالش   هزاران یوسف مصری خریده
دو ترک مست او با تیر مژگان   کمان ابروانش را کشیده
صدف در قعر دریا گوش گشته   مگر حرفی ز دندانت شنیده

گل اندر باغ بر پا جامه‌اش   تن پیراهن لعلی دریده
فراهم کرده خوش لب غنچه در باغ   مگر بلبل دهانش را مکیده
بروی خویش در آیینه بنگر   شنیده‌ای کی بود مانند دیده

مصاحب از خط او در گمانم
بر ویش دود آه من رسیده

ز دور لعل لب بگرفت ناگاه   خط سبزش چو طوطی بر شکر راه
ترا خال ذقن در بند خط ماند   بزندان رفت چون یوسف پس از چاه
دلم را از کف زلفان ربودی   که من انگشتم بارک الله
بجولانت ز دود آه گیرم   سر راهی ترا الحکم لله
که دارد جز تو از خوبان عالم   قد سرو و لب لعل و رخ ماه
برون از سینهٔ تنگم نباشی   خیالم با تو هر جاست همراه

اگر خواهی مصاحب تن گردد
ضیافت کن ببوسی قصه کوتاه

دلم را حلقهٔ زلفت به یکبار ستم بسته   کمند کفر بر بال و پر صید حرم بسته
گشاد کار مردم زآسمان هرگز نمی‌آید   که این درگاه با مسمار هفت اختر بهم بسته
بنقش اولین در تختهٔ غم باختم خود را   چه حاصل در قمار آنکه داو خویش کم بسته

اگر از

اگر از اهل تجریدی بپای دل مسافر شو   که نقش پا ز کثرت جاده بر راه قدم بسته
درین میخانه با شاه و گدا یکسان نظر کردم   سفال کاسهٔ رندان بجوش جام جم بسته
نمیدانم که بلبل از که می‌نالد چه میگوید   درین گلشن زبان غنچه هر کس هست دم بسته

بهر گوشی که ره یابد نوایش مختلف بود

مصاحب پرده را بر نالهٔ خود زیر و بم بسته

سرو قدت بسیر خیابان برآمده   روح روان بقالب بستان برآمده
مست آن پری بسیر گلستان برآمده   در صورت تذرو پریشان برآمده
در آتشی که سوخته پروانهٔ دلم   دود از دماغ شمع شبستان برآمده
مژگان من فشرده مگر دست موج را   در بحر خون ز پنجهٔ مژگان برآمده
خالت به تیغ قافلهٔ مصر خط رسید   یوسف نگر ز چاه زنخدان برآمده
گویا دلم بزلف تو ره برده بود دوش   آشفته رفته بود پریشان برآمده
نعل سمند خضر خطت جلوه‌گر شده   گرد از کنار چشمهٔ حیوان برآمده
ای آرزوی کام دل عاشقان مگر   نخل قدت ز یاد عزیزان برآمده
جانم بلب رسید خطش تا بلب رسید   او را گمان آنکه خوشش آسان برآمده
یک عطسه زد ست ز بوی تو نوبهار   هر جا رسیده سنبل و ریحان برآمده
در آفتاب حیرت رویت نگاه من   خون خورده تا بسایهٔ مژگان برآمده

جز درد یار نیست مصاحب رفیق من

شادم که درد م از غم درمان بر آمده

کلهای غم تو دسته دسته در سینه من بداغ بسته

یکبار چه میشود بپرسی کازرده دل مرا که خسته

وارسته ز قید هر دو عالم لیکن ز غمت کسی نرسته

پیکان تو جز دل من زار هر جا که رسید صاف جسته

مژگان تو پنجه باز کرده بازوی دلاوری شکسته

بر خاسته شکر خط از دور خال تو بکنج لب نشسته

بر موی میان تو مصاحب

دل داده ولی بهیچ بسته

اگر بجانه چشم شوی دو چار نگاه چه در جواب بگوئی در انتظار نگاه

بدین هوس که بگرد سر تو خواهد گشت گذشت قطره اشکم چو در زتار نگاه

چو سرمه جای نمودم بچشم منتظران زبسکه سوده شدم بر سر گذار نگاه

روان بسوی تو گشتم ز ضعف اگرچه عجب چو طفل اشک توانم شدن سوار نگاه

چه شیوه بود که چشمت بجادوئی بربست زبان هر مژه ام را بانجار خار نگاه

برون ز خانه چشمم نمی تواند شد گذشت خون دلم لخت لخته یار نگاه

بقدر

بقدر حسرت من کاشکی فزون گشتی ز نظاره بروی تو روز کار نگاه

ز فیض چشم تر من بگلشن حسرت خیال روی تو گل کرد در بهار نگاه

نظر بسوی مصاحب اگر ز ناز کنی

چو نقد عمر کند جان خود نثار نگاه

سن ساقی [illegible] اولدنک بلبل لار ار اسنده من مست نیاز اولدم تو گل لار ار اسنده

بو شور که سن صالدنک بلبل لار ار اسنده منگل که داخی سونسون او دگل لار ار اسنده

شهباز گوزونک برگون پرواز ایلدی جانا تونکلوم قوشنی گوردم چنگل لار ار اسنده

خط سیهنک یارب وصفنده نه یازمش کیم زلفنک دل اوزادید و سنبل لار ار اسنده

ار گوزلکمی ایساقی آلتق اله ایستر سن آخر تاپاسن شاید کاکل لار ار اسنده

جادو گوز نگار زلفنک منظور نظر اولدمی خیم اوچی تاپار کاین زنگل لار ار اسنده

دور باشنکچون ز ابد افسانی کوتاه ایت اغزلغنکی صالمه تو گل لار ار اسنده

بزمنکده مصاحب چوق میناکیمی قان الجدی

ز اغلادی که کلدی غلغل لار ار اسنده

یارب این افسرده دل را دیده بیدار ده هر چه پسند غیر دیدار تو استغفار ده

تا کشد تار نگاهم گوهر مقصود را دیده ام تحرکن مژگان گوهر بار ده

موج سودای خرد زنجیر غفلت تافتست قوت توفیقم از یک ساغر سرشار ده

بسکه ماندم در مقام خویشتن گشتم گران — اینقدر کز خود برون آیم مرا رفتار ده
چشم گرد آلوده ام را سرمهٔ تحقیق کش — شربت توحیدم از میخانهٔ گفتار ده
چهره ام کز خوف عصیان از خزان کاهی تراست — در بهار گریه رنگ آمیزی گلنار ده
خاطرم چون غنچه وا کن در بهار رحمتت — در مذاقم چاشنی از معنی اسرار ده
مدتی شد لاف تسخیر قناعت میزنم — همچو تیغم آب روی جوهر کردار ده
من نمیدانم بغیر از لطف بی پایان تو — آنچه میدانی که میباید مرا بسیار ده

چون مصاحب در ره حیرت بخود وا مانده ام
بیخودی خضر رهم کن در حریمم بار ده

ای خوش آنشب کز سر زلفش خبر گیرد کسی — روشنی از پرتو آه سحر گیرد کسی
چون کمر آغوش زر باید رسانیدن بهم — تا بکام دل میانش را به بر گیرد کسی
همچو آتش زن کند بیرون بهر برگ از دون — از درون سنگ جا همچون شرر گیرد کسی
عمرها شد مست در بزم نگاهش خفته ایم — تو خبر داری کزین مجلس خبر گیرد کسی
تا بکی در آرزوی کاوش مژگان او — لذت نوش از لب نیشتر گیرد کسی
نیست جز آوارگی زین چار دفتر مطلبی — چون قلم باید درین ره پا ز سر گیرد کسی
شهسواری کو که در میدان جولان افکند — وز غبار مرکبش کحل البصر گیرد کسی
روزگار عشق خالی ز اشتقام هجر نیست — کام چندین ساله را در یک نظر گیرد کسی

دود آهم

دود آهم چند سازد تیره بزم روزگار — مجلسی بایست همچون شمع در گیرد کسی

غالبا کلک مصاحب از لبش دارد سخن
من ندیدم اینقدر کز نی شکر گیرد کسی

دماغ از استماع ناله پر شور است پنداری — نفس در سینهٔ من تار طنبور است پنداری
ببزم میکشان از ترس نتواند سخن گفتن — زبان در کام زاهد مرده در گور است پنداری
نه جام مهر پیدا زد دماغی نی خم گردون — جهان از گردش ایام مخمور است پنداری
کمان ابروانش خوش کشاکش با دلم دارد — بشوخیها دل از کف میبرد زور است پنداری
سر هر غنچه در گلبن رموز عشق میخواند — چمن آیینهٔ اسرار منصور است پنداری
بهر دل آتشی از جلوهٔ دیدار میریزد — صراحی عکس نخل وادی طور است پنداری
چنان لبریزی پیشم دل از مهر پریرون — که هر ویرانه از گنج معمور است پنداری
بتن هر حلقهٔ زنجیر من چشم تماشا شد — جنون از قید من پیوسته مسرور است پنداری

فریب نو بهارم غنچهٔ دل وا نمی سازد
مصاحب خاطرم مشتاق منظور است پنداری

بوفا نیاز ما یا بهنر نمی شناسی — دل دردمند ما را تو مگر نمی شناسی
چو بمنزل دل آئی ز ره نظر درون آ — ز خرابی که دارد ره در نمی شناسی
سخنت بروی دیگر گهت بسوی دیگر — چه ز ما گذشت یارب که دگر نمی شناسی

بجه امتیاز یارب بدر تو جان سپارم   که تو سنگ خاره هرگز گهری نمی شناسی
خبرم بگیر از پس بنگاه من نگه کن   که تو بیخبر کسی را بخبر نمی شناسی
ز مکیدن لب خود چه شکر که آب کردی   بسرت که در حلاوت ز شکر نمی شناسی
چه خبر ز نالهٔ ما شب دراز داری   که شب فراق ما را ز سحر نمی شناسی

بگذار تا مصاحب بمراد خود بمیرد
که منش نکو شناسم تو اگر نمی شناسی

پاره کردم خرقهٔ سالوس هی   زهد هی پرهیز هی ناموس هی
در کجائی در چه کاری در چه فکر   دزد هی عیار هی جاسوس هی
چیست حسن و عشق و دستور بهم   شمع هی پروانه هی فانوس هی
هر نگاهش را زبان دیگر است   لغز هی فرهنگ هی قاموس هی
چتر زد خط در بهار عارضش   رنگ هی گلزار هی طاووس هی
نشأ در میخانه هستی نماند   جام هی جمشید هی کاوس هی
قدر عمر نازنین نشناختم   داد هی فریاد هی افسوس هی
آرزوی کوی جانانم گداخت   آستان هی صحن هی پابوس هی
آب رویم در مسلمانی نماند   دیر هی زنار هی ناقوس هی
شد مصاحب سربلند از عاشقی   نام هی آوازه هی ناموس هی

خوش سرو

خوش سرو دلکشی چمن آرای گیتی   حسرت فزای خاطر شیدای گیتی
باغ از تو خرم است بهار از تو تازه رو   گل چون آرزوی تمنای گیتی
بزم از تو دلفروز و باغ از تو عطرسا   ای بادهٔ چکیده ز مینای گیتی
ماه این صفا ندارد و خورشید این فروغ   آیینه جمال تماشای گیتی
آب کدام گوهر و رنگ کدام لعل   ای بی نظیر گوهر یکتای گیتی
سروت چه نازنین و خرامت چه دلنشین   مد نگاه دیدن پهنای گیتی
چون آفتاب روز گرا شام کرده   در فکر روز کردن شبهای گیتی
مخمور جام نشأ شوق که گشته   مشتاق بزم صحبت صهبای گیتی

پرشور است باز مصاحب سرت نگو
داغ که سوخت و بسودای گیتی

از یمن عشق هستم بر ملک غصه والی   هرگز مرا نباشد از درد و غم ملالی
داغم که بر دل او هرگز رهی نبردم   با آنکه در غم او ماندم همین خیالی
چندان گریست چشم کز آبیاری او   در باغ عشق شد سبز همچون قدت نهالی
من کیستم بدورت دیوانهٔ ز رندی   کارم همیشه باشد رندی و لاابالی
هرگز غم جهان را اندر نظر نیارم   تا هست در بر من ته جرعه سفالی
بگرفت بحر و بر را آوازهٔ جنونم   کسبم اگر نگردید در عشق او کمالی

بهر چه سر گرانم رقصم ز ملک هستی　　تا کی توان ستادن در بند پرزالی

در فکر ابرو او خوش سربلند گشتی

در چشم من مصاحب روشن تر از هلالی

گردنا تاراج دلم یغماگری　　وه چه یغماگر فرنگی کافری

آفتی رندی بلائی چابکی　　شاهد یوسف وشی مه پیکری

خرمن ایمان و عقل و هوش را　　تند بادی تندر برقی آذری

خانه سوزی لاابالی مشربی　　باده نوشی جانگدازی دلبری

گلعذاری خوش ادا شیرین لبی　　لاله رنگی مه رخی سیمین بری

شوخ چشمی نیک لفظی خوش قدی　　شهریاری پادشاهی پروری

دلبری مژگان درازی پرفنی　　بر دلهای مردم رهبری

نوبهاری نوخطی سنگین دلی　　نوزلف چابکی طوطی پری

با مصاحب در صلح زود جنگ

طرفه بدمستی بلا غارتگری

تنم را بی رخ جانان صفای جان نبایستی　　وگر بایست جانم دوری از جانان نبایستی

به رنجش چون صراحی تا نمیگریم نمی خندم　　لب خندان مارا دیده گریان نبایستی

به روی خاکپای یار میبایست جان دادن　　برای کشتن عاشق شب هجران نبایستی

چو مهر ماه

چو مهر ماه رویان آتشی افروخت در جانم　　درون سینه تنگم دل ویران نبایستی

دمی در سینه مجروح می بایست بنشیند　　خدنگ غمزهٔ جانان چنین پران نبایستی

اگر میسوخت در آتش گل از درد و غم بلبل　　میان هم نشیناش لب خندان نبایستی

چه سازم هر کجا چشم ترا از رشک میمیرم　　بغیر از دیده ام جای تو در دوران نبایستی

مصاحب یکدم از وصل تو میبایست خوشدل شد

چنین هم در هوایت عاشق نالان نبایستی

نغمهٔ مستانه دارم یللی　　شوری از جانانه دارم یللی

میسمایم رقص و میسوزم ز شوق　　منصب پروانه دارم یللی

میخورم می خرقه بازی میکنم　　رقص ملایانه دارم یللی

نغمهٔ از پردهٔ عشاق باز　　در دل دیوانه دارم یللی

آشنائی در خرابات مغان　　من با ان بیگانه دارم یللی

عندلیبم در هوای نو گلی　　نالهٔ مستانه دارم یللی

چون ز رقصم مست کاندر دست خویش　　دست آن جانانه دارم یللی

در دل از نقش بتان آذری　　طرح صد بتخانه دارم یللی

گرد معموری برافشاندم ز خویش　　من سر ویرانه دارم یللی

رشتهٔ پیمان تسبیحم گسیخت　　دست در پیمانه دارم یللی

بس مستیم طغیان نمود   در نظر میخانه دارم سیللی

ای مصاحب گوش اگر داری بمن

با تو خوش افسانه دارم ملّلی

بزم می قدح در دست جمشیدست پنداری   قبا زربفت من در حسن خورشیدست پنداری

نهال قامتش سیراب از آب زندگانی شد   چه نیکو میخرامد عمر جاویدست پنداری

غبار لب براه بوسه بر عاشقان دارد   خون در عارضش خط حاکم تاکیدست پنداری

دو تیغه بازی ابرو قدر اندازی مژگان   برای کشتن عشاق تمهیدست پنداری

دلم در بند زلف او چو پسند طاق ابرویش   چنان خوشنود میگردد شب عیدست پنداری

بسان غنچه کاندر چمن خشک از هوا گردد   دلم از واشدن در سینه نومیدست پنداری

مصاحب را ز اوصاف تو ایمان تازه میگردد

غزل در وصف رخسار تو توحیدست پنداری

با من بی سر و پا چند ز سامان گویی   ناصحا تا بکی این حرف پریشان گوئی

شرم بادت که ز همت خبری نیست ترا   بگدای چو من از ملک سلیمان گوئی

گوش دنیا چو تو افسانه بسیار شنید   ایکه دیوانهٔ دنیا شده هذیان گوئی

چند دستار گران بر سر خود می پیچی   گردهٔ کج گردن و از گردش دوران گوئی

شیخ را وصف می ناب چه خوانی ساقی   سر حکمت چه بدانی جاهل نادان گوئی

من بسودا

من بسودای لبت سوختم از تشنه لبی   تو با فسانه ام از چشمهٔ حیوان گوئی

چه غبارست که از چشمه نوشت برخاست   خط بیاقوت کشی لعل بدخشان گوئی

ای صبا سوخت مرا حسن گل و قامت سرو   چه شود حرفی از آن سرو خرامان گوئی

بندهٔ مشرب پاک تو مصاحب گردم

کانچه گویی همه از همت مردان گوئی

میکند سیل سرشکم روی در ویرانگی   مردمان را نیست با من طاقت همخانگی

گر چنین شور غمت در گریه می پیچد مرا   دانهٔ زنجیر من بار آورد دیوانگی

برق آهم میفروزد شمع بزم طور را   میکند موسی تلاش منصب پروانگی

ای عزیزان همتی گر خویشتن خواهم گذشت   نیست با من هم سفر جز وحشت و بیگانگی

تا سر زلف تو زنجیر جنون آراستست   کی شود یار دل من شیوهٔ فرزانگی

میشود دلها پریشان هر طرف چون میکند   پنجه با دست صبا در تار زلفت شانگی

داغ من گل گل شگفت از غنچهٔ خندان تو   بادهٔ شور مرا چشمت کند پیمانگی

با دل مجروح و جسم لاغر خود چون کنم   خیل مژگان کرد چشمت ز وصف مردانگی

از دو چشم خود مصاحب میکنم تحصیل کار

اشک من در مزرع من میسماید دانگی

بر لب لعلت نویسد خط دعای زندگی   میوزد در حلقهٔ زلفت هوای زندگی

ریزه پیوند دانهٔ خال ترا در کنج لب — خضر دیگر کی زند دم از صفای زندگی
دوخت خیاط ازل روزی که کلکت سبز شد — جامهٔ سرو قدت را از قبای زندگی
تا نثار قامتت کردم به تعجیل تمام — عمر من طی میکند ره را بپای زندگی
چشمهٔ نوشش ترا در ظلمت زلفت نیافت — چون سکندر شد دلم آخر گدای زندگی
عاشقان را بود رمزی از دهان تنگ تو — تا وجود اندر عدم شد آشنای زندگی
عشق در بازار دیدارت خیالی میفروخت — نقد عمر خویش دادم در بهای زندگی
تا بگرد چشمهٔ نوشش تو شوید جان خویش — خضر میخواهد ز بر کندن قبای زندگی
روز و شب با خال و زلفت حال نیکو داشتم — خط ز رخسار تو سر زد شد بلای زندگی
از نگاهت شد چو مژگان عالمی زیر و زبر — همچو چشمت آفتی نبود برای زندگی
عمرم آخر شد نشد افسانهٔ زلفت تمام — چند دارم این سلاسل را بپای زندگی
تا شبی یکدم مگر در بزم وصلت جا کنم — هر سحر چون شمع میکردم فدای زندگی
صبر میکردم براه انتظارا تا چه سود — سست چون عهد تو می‌بینم بقای زندگی
از نمودم راحت و رنج جهان را سر بسر — نیست جز مهرت متاعی در سرای زندگی

گلکم از وصفش مصاحب ده زجان میدهد
همچو روح الله بکف دارم عصای زندگی

ای قد رعنا خرامت نونهال زندگی — این صفا نگذشته هرگز در خیال زندگی

هردمی کز عمر من شد صرف بی یاد رخت — میکشم تا روز آخر انفعال زندگی
تلخ شد کام خضر از خوردن آب حیات — غوطه زد خال لبت تا در زلال زندگی
غرهٔ نور جبینت فیض صبح سرمدی — مطلع چاک گریبانت جمال زندگی
طوطی جان را بشیرین نکته‌ات می‌پرورم — میگشایم از کلامت حسن فال زندگی
شوق وصلت میدهد خاصیت آب حیات — میرسد مشتاق رویت بر کمال زندگی
نیست سر عمر گرامی بی خلل از علتی — سرو سیمین تو دارد اعتدال زندگی
ای بهجرانت بسر بردن حرام زیستن — وی تماشای سر زلفت حلال زندگی
از سر کوی تو نتوانم کشیدن پا برون — زانکه ما را بیتو نبود احتمال زندگی
بوی زلف عنبرینت مایهٔ عمر دراز — ترک چشم دل شکارت نو غزال زندگی

تا مصاحب با خیالت عشقبازی میکند
ره نمی یابد بسوی وی ملال زندگی

اگر در سبزه از آب حیوانی خبر یابی — نهان در خط سبز از لعل جانانی خبر یابی
اگر در عارض گل دستهٔ سنبل نظر کردی — ز حسن آرایی زلف پریشانی خبر یابی
اگر همداستان با عندلیبی در قفس گشتی — ز حال بیدلی در کنج زندانی خبر یابی
اگر از تیشهٔ فرهاد در خارا نشان دیدی — ز زخم کاوکاو نیش مژگانی خبر یابی
اگر بو کرده از لاله چاک گریبانی — درون سینه از داغ نهانی خبر یابی

اگر مالیده چشمی زخواب شب دم صبحی — زفیض مطلع چاک گریبانی خبر یابی
اگر پاشیده بر زخم ناسوری نمکدانی — زجوش حقه شور زنخدانی خبر یابی
اگر نالیده در گلشنی با بلبلی یکشب — زسر غنچه و از لعل خندانی خبر یابی

اگر پرورده جان را مصاحب از دم عیسی
زاشعار دلاویز سخن دانی خبر یابی

گر صفای خط ازینگونه به پرواز آری — همچو طوطی سخنم بر سر پرواز آری
اینقدر آینه پرور شدن ای شوخ چرا — ساده لوحست مبادا بسر ناز آری
این چنین قامت رعنا که بر آراسته — بخدا میرسد ار دعوی اعجاز آری
لب لعل تو ز بار سخن افگار شود — از نزاکت نتوانی که بآواز آری
زود از بار دلش پای بگل خواهی کرد — اینقدر ناز که بر سرو سرافراز آری
گر بشانه طره مشکین نهفته گری — که زهر حلقه چو من خانه برانداز آری
گر بگوئی سخن زان لب میگون چه عجب — عمر نابوده باز از عدم باز آری
حال دل در غم عشق تو نماند مخفی — گر حریم نگهم مردم غماز آری
گر چنین گرم بسویم نگری همچو شرار — پاره های جگرم را بتک و تاز آری
آنچنانم محو تماشای جمالت شده ام — نتوانی که در آینه ام انباز آری
مطرب از ناله نی میبری از هوش مرا — اندرین پرده بسی همدم و همراز آری

وقت

وقت آنست که در بزم حریفان ساقی — نو عروسی که صراحیست باعزاز آری
ای صبا سوختم از داغ جدائی تا چند — چه شود گر خبری زان بت طناز آری

گر ازین گونه مصاحب بچمن ناله کنی
اندرین باغ بسی مرغ نواساز آری

عروس غنچه را شبنم در گوشست پنداری — صبا در پای گل افتاده مدهوش است پنداری
دم جبرئیل شد گویا صبا بر مریم گلبن — که طفل عیسیش از گل در آغوش است پنداری
میان آتشین رخساره او خال مشکینش — ندارد باکی از آتش سیاوش است پنداری
چنان سر غنچه تر ساز د دماغ باده نوشان را — که گلبن را سبوی باده بر دوش است پنداری
اگر شب جای گیرد ناله من در دلش گاهی — سحر در خاطرش خواب فراموش است پنداری
دلم چون نالد از غم خون فرو ریزد ز مژگانم — شراب درد ازین پیمانه در جوش است پنداری
خبر می آورد بر عاشقان از خط شبرنگت — بلب خال تو عیار نمد پوش است پنداری
بهم آورده لبها غنچه گل بوسه میخواهد — زبان سوسن آزاده خاموش است پنداری
ز سودای خیالت از طپیدن فارغ افتاده — دلم امشب درون سینه بیهوش است پنداری

مصاحب دست خود یکدم ز ساغر بر نمیدارد
چو نرگس در چمن رند قدح نوش است پنداری

ماه من با غیر کردن آشنائی تا بکی — سوختی جانم ز حسرت بیوفائی تا بکی

شمع من پروانهٔ خود را بحسرت سوختن   غیر را دادن نوید روشنائی تا بکی
کاسهٔ دریوزه شد چشمم بدست مردمان   از در دل قطرهٔ آبی گدائی تا بکی
ایکه داری ره به بزم وصل او از من بگو   مردم از درد و غم هجران جدائی تا بکی
از شکست خاطر من چون دلش آگاه نیست   پیش او گفتن حدیث مومیائی تا بکی
هیچکه مهر خموشی از لب ما بر نداشت   عندلیبا از گلشن بی نوائی تا بکی
در خراباتم مکان در مسجدم روی نیاز   دامن آلوده وز هد ریائی تا بکی
ساقیا جامی بده کز غم بتنگ آمد دلم   مسکنم در دیر مغان شد پارسائی تا بکی
دست امید است کوته دامن مطلب بلند   اینقدر از بخت عاشق نارسائی تا بکی
دیده می پوشد ز من هر که می پسندد مرا   میکند رو رسیا هم سرمه سائی تا بکی
چون بدست آری دلی از دست خود بیرون مده   ایکه دلداری ندانی دلربائی تا بکی

زورق چشم مصاحب غرق طوفان بلاست
مردمان دیده ام را ناخدائی تا بکی

بهم داریم ما و باده نوشی   زیکسو جوشی از یکسو خروشی
گدا این نوش لب زد خنده در باغ   که هر سرویست خضر سبز پوشی
بطبع ما توانی صاف گشتن   دو روزی گر کنی چون باده جوشی
جواب خندهٔ گل را چه گوئی   چو سوسن گر زبان داری خموشی

نوای

نوای عندلیبانت خوش آمد   که سر تا پا چو گل در باغ گوشی
درین میخانه سر بر پای خم نه   که دریابی ز افلاطون سروشی
ز گل بیرون ز رنگم شرم دارم   که بر خارم نخیزد گل فروشی
ز سرمستان مپرس احوال زاهد   تو فکر خویش کن گر اهل هوشی

مصاحب ساغرم از یاد رفتست
دماغت را بنازم مست دوشی

بکوش از لذت خود رزق دیگران نکنی   خزینه داری میراث خوارگان نکنی
دلی که مخزن گنج طلسم نزد انست   بخرج وسوسهٔ دهر رایگان نکنی
بباد میرود آخر هر آنچه باد آرد   نظر فریفتهٔ گنج شایگان نکنی
مرا ز پیر مغان این حدیث در گوش است   بنوش جام که در عیش هم زیان نکنی
شنیده ام از لب جوئی که با پیاله دمی   چرا بسرو چمن دست در میان نکنی
نصیحتی بتو دارم براستی زاهد   که غیر باده حدیثی بمیکشان نکنی
ببزم باده دماغی چگونه تر سازی   که ساغری تهی از یاد دوستان نکنی
اگر ز دشمنی خویشتن خبر یابی   بغیر دوستی آخر بدشمنان نکنی
گرت چو شمع زبان تو آتش افروزد   سخن بغیر خموشی دگر بیان نکنی
مصاحب از غم گیتی چه طرف بر بندی   پیاله نوش که دل را ز غم گران نکنی

تقوی اینست که تسبیح و ردایی گیری	رندی اینست که در میکده جائی گیری
اندرین باغ گل و خار در آغوش همند	سر به تسلیم ده از نشو و نمایی گیری
نچکد از مژه تا دل نشود قطرهٔ خون	سعی کن همچو حنا تا کف پایی گیری
چشم در کاسهٔ زر کور دل می آرد	تکیه تا چند چو نرگس بعصایی گیری
دختر رز بصفاخانهٔ دل روشن کرد	دست در گردنش آور که صفایی گیری
دود ناخوشش ز دماغ تو بر آرد گردون	گر شوی ناله به بر ماه لقایی گیری
ساکن میکده شو همت سرمستان بین	جام جمشید و سکندر ز گدایی گیری
خانهٔ خویش بپرداز ز خود تا نفسی	همچو نی دامن یکی ز نوایی گیری
آنقدر جوهر دردی ز بتان پیدا کن	که ره نالهٔ در کوچهٔ نایی گیری

تا قیامت نفسی از تو مصاحب کافیست
اگر از آه دلت مدرسائی گیری

کاهم قرین حادثهٔ تیر میکنی	کاهم رهین منت شمشیر میکنی
ما را بنسیم عشق توانی خراب کرد	سهلست کار خویش چرا دیر میکنی
ز آئینه یکبلای مراسیکنی دو تا	ای ساده لوح باز چه تدبیر میکنی
تا تیغ میکشی تو من از کار رفته ام	ای سنگدل برای چه تاخیر میکنی
در پیرهن بهشت دگر جلوه میدهی	در جوی آستین شکر و شیر میکنی

دل را ز بان طرهٔ خود یاد میدهی	دیوانه را حکایت زنجیر میکنی
خطی بتازه در بر نسرین کشیده	آیات دلبریست که تفسیر میکنی
صد تیرم از تغافل بیداد میزنی	تیر دگر حواله بتقدیر میکنی

این شکوه که بود مصاحب زبان بگز
یا شرح عاشقیست که تقریر میکنی

چشم صیاد وش بزلف تابدار دلبری	زنگلی بست است از بهر شکار دلبری
ابروش پیوسته می جنباند از چین غضب	در مقام ناز تیغ آبدار دلبری
زلفش از میدان حسنش میکشد پا بر کنار	خط سیاهی میدهد در روز کار دلبری
یکدلی دیگر نخواهد ماند جای خویشتن	این چنین خواهد شدن گر کار و بار دلبری
گشت از بخت سیاهم تیره روز عاشقی	شد ز بالایت ببالا اعتبار دلبری
بر مشامم بوی زلف یار می آید مگر	میرسد باد صبا باز از دیار دلبری
نوبهار آمد بهار جلوه را جولان مده	گرچه بر گرد تو میگردد بهار دلبری
آنکه بست از تار و پود جان ما زلفت بهم	دام بر هر حلقهٔ او اعتبار دلبری
گر نمی آید بکارش پس چرا دل می برد	سهل میداند چرا آن شوخ کار دلبری

سوختم در دل مصاحب تازه داغ عاشقی
تا شکفت از چهرهٔ او لالهٔ زار دلبری

ای که عالم را بنور خویش روشن ساختی
خاطر ما را گزیدی باغ و گلشن ساختی

خانهٔ دل تا شود روشن ز نور طلعتت
باز کردی دیده را بر خانه روزن ساختی

ذات پاکت چون بری ز آلایش ادراک بود
در صفات خود زبان عقل الکن ساختی

تا بفرمانت عدم موجود گردد جاودان
امر خود روح روان در قالب تن ساختی

نور و ظلمت را بچشم عقل دادی امتیاز
جام کیخسرو ز دود چاه بیژن ساختی

جای خود از خاطر بیگانگان پرداختی
هر دلی را کآشنا دیدی نشیمن ساختی

سالکان را صرصر غفلت که در ظلمت وزید
عقل را در وی چراغ زیر دامن ساختی

تا فروغ هر تجلی دیده روشن کند
خاطر عشاق را چون دشت ایمن ساختی

تا نباشد خالی از سوز محبت هیچ جا
آتش مهرت درون سنگ و آهن ساختی

نکته کاندر دهان ایجاد میکرد و هیچ
در زبان از بهر توحیدت مبرهن ساختی

قطرهٔ اشک مصاحب عاقبت سیلاب شد
دانه پروردی و زان دانه خرمن ساختی

آب روی ایاغ یعنی می
رنگ رخسار باغ یعنی می

زینت شام بزم زنده دلان
لو هر شب چراغ یعنی می

چشمهٔ زندگی بظلمت شام
غرهٔ چشم زاغ یعنی می

درد عاشق از و شود تسکین
مرهم روی داغ یعنی می

نشاءرا

نشاء را از عدم کند موجود
گرد کار دماغ یعنی می

عینک دیدهٔ تماشائی
آتش افروز باغ یعنی می

محرم راز پردهٔ اسرار
خضر روشن سراغ یعنی می

روشن از وی دل مصاحب شد
شمع بزم فراغ یعنی می

گلستان نشاء آغوش دلدار است پنداری
خیابان از نزاکت کوچهٔ یار است پنداری

جهان از فیض کیفیت چنان سیراب گردیده
که خورشید برین جام نگونسار است پنداری

چنان هر سایهٔ بیدی برون از گلشن افتاده
که مجنون منتظر در پشت دیوار است پنداری

نزاکت در سبکروحی چنان پرورده بستان را
که بوی گل در آغوش چمن بار است پنداری

صبا از برگ نسرین قرص کافوری همی ریزد
بباغ افتان و خیزان مانده بیمار است پنداری

سرود ناله را بلبل چنان شد کرده در گلشن
ز هر برگ گلش آتش بمنقار است پنداری

دل از من می رباید تازه تر هر دم بیگرنگی
مرا در سینه دل بهر تو بسیار است پنداری

ز هر مژگان پیامی میفرستی هر خیالم را
ز احوال دلم چشمت خبردار است پنداری

بهر نقش قدم گردم ز جا مستانه برخیزد
سر من خاک راه کوی خمار است پنداری

مصاحب غیر در دسر درین دوران نمی بینم
سرم را گردش افلاک دستار است پنداری

چمن آئینهٔ سبز آن کشمیر است پنداری   هوا مرغولهٔ زلف گره گیر است پنداری
درآب افتاده عکس بید بر جوی چمن بنگر   ز موج آب مجنونی به زنجیر است پنداری
شب مهتاب می‌آساید از حدت دل عاشق   که هر برگ سمن قرص تباشیر است پنداری
چنان در خاطرم صیاد چشمت جلوه‌ها دارد   که صحرای خیالم دشت نخجیر است پنداری
فزون شد قدر شام زلف از فیض بناگوشت   دعای عاشقان را صبح تأثیر است پنداری
نگه را آنچنان بی‌باک دادی خیل مژگانت   که آهوی ختن در پنجهٔ شیر است پنداری

فی الترجیع بند

ساقی قدحی ده که ز سودای تو مستیم   از ما مکن اندیشه که ما باده پرستیم
با پیر مغان عهد کهن تازه نمودیم   پیمان نوی بر سر پیمانه ببستیم
بستیم ز زنار کمر در پی خدمت   آن سبحهٔ صد دانهٔ تزویر گسستیم
چون خشت سر خم ز سر خم که فتادیم   در پای خم آنجا که فتادیم نشستیم
سجادهٔ نو کربی کهنه خریدیم   لیکن سر سجاده زمانی نه نشستیم
در حلقهٔ تزویر و ریا گرچه فتادیم   همت طلبیدیم و زان حلقه بجستیم
از وسوسهٔ زهد چه اندیشه نمائیم   در بندگی پیر خرابات چو هستیم
ما را نتوان مشربی آموختن از نو   تقدیر همین است که ما رند الستیم
نازک دلی غنچه چو دیدیم و شنیدیم   از توبهٔ خود خاطر پیمانه نخستیم

ازو ز

ازو ز چه کردیم که از باده گذشتیم   اکنون چه توان کرد که پیمانه بدستیم
در پای خم می بدف و چنگ و نی و عود   این زمزمه خواندیم و زان وسوسه رستیم

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

جمعی که بیک نشأ می خانه خرابند   پیوسته سراسر ز رو ساغر چو حبابند
مخمور مزاجان که بمیخانه مقیمند   چون نشأ سبکروح تر از عالم آبند
بی ساغر می وقت سحر غنچه دماغان   چون چهرهٔ خوبان همه در بند نقابند
از گوشهٔ چشمی که نمایند اشارت   چون موج قدح سلسله جنبان شرابند
بی قامت مینای می از بزم نکویان   چون عمر گرامی همه در فکر شتابند
زهاد که بی باده درین بزم نشینند   لب تشنه‌تر از قافلهٔ روی سرابند
از موعظه ما را نتوانند ز ره برد   تا ساغر می هست همه نقش بر آبند
افسرده دل و بی‌خبر از فیض بهارند   چون دیدهٔ نرگس همه بیدار و بخوابند
سررشتهٔ وسواس ز تسبیح ریائی   شیرازهٔ پاشیدهٔ صد جلد کتابند
چون داغ بهر عضو همه قطع عروقند   پیوسته ز داغ دل خود جمله کبابند
با خرقه و تزویر و ریا کار نداریم   این قوم کجا ما ز کجا در چه حسابند
صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم   در پای خم افتاده همان باده پرستیم

مارا بسوی مدرسه دیگر چه نیاز است   صد شکر که چون فیض در میکده باز است
بنشین بدر میکده بنگر حرم قدس   بر صومعه منگر که ره دور و دراز است
از راه حقیقت نظری بر دل ما کن   عشقی که درین میکده ورزیم مجاز است
بگداخت دل از گرمی خونم بهوایت   در آتش می شیشهٔ مستان بگداز است
در بندگی پیر مغان پادشهی کن   اینجاست که محمود ترا نام ایاز است
مطرب بنوایی ره عشاق بیان کن   کین قافله را رو بسوی راه حجاز است
شد تار وجودم چو بساز تو هم آهنگ   خون در رگم از نالهٔ نی در تگ و تاز است
شریان مرا ضرب بنطق تو گرفته   قانون وجودم همه بر صوت تو ساز است
دستی بزن اسرار حریفان بشنو فاش   رقاصی دل گفت که در پرده چه راز است
هنگام صبوحی قدحی ده که بگویم   اینجا چه مقامست و چه عیش است و چه ناز است
بلبل بفغان من بغزل شیشه بقلقل   می نوش دم صبح چه هنگام نماز است

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

آن روز که میخانه باعزاز گشودند   خشت سر خم مسند جمشید نمودند
پیران خرابات بمیخانه چو مینا   گاهی برکوعند و زمانی بسجودند
خشتی که نهادند بزیر سر رندی   تعمیر بنای حرم کعبه فزودند

زان جام

زان جام سفالین که بلای خم می بود   زنگ دل عشاق بیک قطره زدودند
از هر طرفی مغبچه کان با قدح زر   گر دین و دلی بود مرا جمله ربودند
گویند مخور باده که می دشمن زهد است   ساقی بر پیمان باده که زهاد حسودند
بر صوفی ازرق منگر معرفتش نیست   در شال کبودند خری چند که بودند
مطرب بزن آن دف که درین بزم ز قانون   از ناله همه سوخته تر از دم عودند
هر چند که زد نغمه بدل ناخن حسرت   راز دل سربسته حریفان بسرودند
پنهان نخورم باده که می کار ریا نیست   یاران همه در میکده مستانه غنودند
بهر چه ننوشم می گلگون که خلایق   این زمزمه در کوچه و بازار شنودند

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی منم آن رند به میخانهٔ هستی   کز ساغر من دور زند [illegible] صبح بمستی
بردار ببالا قدح باده و پر کن   کاقبال صراحی [illegible]
با یکدو سه ساغر بشکن وسوسهٔ دل   کز سنگ حوادث [illegible]
عید است و بدست تو مرا چشم امید است   بر دست حنا [illegible]
از دست تو پیوسته مرا هست حیاتی   زان رو که [illegible] و یار الستی
تا باز بود دیده مپوش از قدح می   کو خلق زند [illegible] به خورشید پرستی

زنجیر که در گردنم از توبه نهادی   با پنجه ساغر زهمش باز گسستی

آخر نگهی کن که شود مرهم داغش   از غمزه اگر خاطر بیچاره خستی

گر یکدو سه روزی به پی زهد فتادی   مردانه از آن دام حیل شکر که جستی

امروز منادیست ز میخانه بهر سوی   بشتاب سوی خم که ز هر حادثه رستی

عمریست که مشتاق می میکده هستیم   برخیز و بده باده برای چه نشستی

صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم

در پای خم افتاده همان باده پرستیم

روزی که می صاف ز میخانه درآمد   آتش زد و دود از دل پروانه درآمد

تا چرخ چهارم ز صفا ریخت تجلی   پیمانهٔ خورشید ز خمخانه درآمد

گلزار صفا میکده از طلعت او شد   چون نار خلیل از دل بتخانه درآمد

در گوش قدح گفت صراحی دو سه حرفی   خون جوش زد از دیدهٔ پیمانه درآمد

هر کس که شد آگاه از آن نکتهٔ مخفی   پروانه صفت بر سر افسانه درآمد

هیچون بسر پرتو آن شمع تجلی   با بال و پر شوق چو پروانه درآمد

داماد نبی شیر خدا ساقی کوثر   آن کز کرمش جوش ز میخانه درآمد

هر کس که کشید از کف او جام محبت   سرمست بکاشانهٔ جانانه درآمد

آن شاهسواری که ز میخانهٔ تحقیق   با چهرهٔ افروخته مردانه درآمد

از گردش

از گردش پیمانهٔ او بزم برافروخت   نقل می او سبحهٔ صد دانه درآمد

دست کرمش جرعه فشان گشت چو هر سو   از پیر و جوان نعرهٔ مستانه درآمد

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم

در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی کرمی کن بصفای دل حیدر   ز نور رخش پر شده خورشید چه ساغر

تا بشکنم از لطف ولایش صف غم را   زان گونه که بشکست بهم قلعهٔ خیبر

گر رنگ رخ زرد مرا آل نمائی   رنگ تو دگر آل کند آل پیمبر

سودای من از آتش میخانه برافروخت   آتش زده ام بر دل و جان همچو سمندر

زانکه مصاحب نکند باده پرستی   خاکش بسر اندر دو جهان باد که بهتر

آن ساغر زرین که ازین پیش نهفتی   امروز بده جلوه چو خورشید منور

از مشرب ما اهل غرض در دم زغند   آنانکه حسودند نبینند نکوتر

برخیز و بده ساغر می هیچ میندیش   تا کور شود منکر دین یکدو سه دیگر

در هر دو جهان سرخ کنم روی خود ار می   آماده کند عیش مرا لطف تو دیگر

صد قم کند آخر بدرش راهنمایی   سرمست قدم بر در او تا که محشر

مستانه ز مهرش چو سر از خاک برآرم   اول سخن اینست مرا در لب کوثر

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم   در پای خم افتاده همان باده پرستیم

مسدس مع الترکیب

خون دل دارم بکف ساغر نمیدانم که چیست — زهر یا نوشم ز غم شکر نمیدانم که چیست
ترک سر خواهم نمود افسر نمیدانم که چیست — می طپم بر خاک بال و پر نمیدانم که چیست
در رهی سرگشته ام رهبر نمیدانم که چیست — شورشی دارم بدل دیگر نمیدانم که چیست
آه دارم آتشی در دل که میسوزد مرا
وای دردی کرده ام حاصل که میسوزد مرا

شیشه دل در تحمل گرچه سنگ خاره شد — عاقبت در دست سوهان غمش بیچاره شد
صبر و طاقت از دیار سینه ام آواره شد — چاره پیدا نشد هر چند دل بیچاره شد
هر چه در دل بود تاراج ره نظاره شد — پرده صبرم ز غم یکبارگی صد پاره شد
سوختم یکباره چون شمع یاران چون کنم
وقت آن آمد که این آتش ز دل بیرون کنم

آتشین رخساره سروی لقایی دیده ام — فتنه جوئی لاله رویی بیوفایی دیده ام
پر حیا کم گفتگو آتش هوایی دیده ام — آفتی رندی اجل رایی بلایی دیده ام
داده ام دل بر قد و رخسار و رفتاری چنین
گشته ام عاجز ز طرز و طور عیاری چنین

نرگس از چشم خوش او شهرسا افتاده است — لاله در عشق رخ او داغدار افتاده است

باده بی

باده بی لعل لبش اندر خمار افتاده است — برگل رویش چو من عاشق هزار افتاده است
زلف پر پیچ و خمش کاندر عذار افتاده است — اژدری بر گنج حسنش بکنار افتاده است
شرح ما زاغ البصر مژگان او وارا اعتبار
در بیاض عارضش بنوشته با خط غبار

از فروغ عارضش گلزار می پیچد بخویش — از نگاهش دیده خونبار می پیچد بخویش
از خرامش کبک در رفتار می پیچد بخویش — هم ز تاب طره اش زنار می پیچد بخویش
بوستان از دیدنش پا می پیچد بخویش — سرو در رشک قدش صد بار می پیچد بخویش
بوستان عشق را چون او نهالی بر نخواست
از دل مردم بدان خوبی خیالی بر نخاست

آرزویی در دل از آن نازنین دارم بسی — خارخاری در جگر زان مه جبین دارم بسی
در فراقش خاطر اندوهگین دارم بسی — اشتیاق چون نگاه واپسین دارم بسی
در جگر همواره آه آتشین دارم بسی — شعله ام گوئی شرر در آستین دارم بسی
گر دهم از سینه تفسیده رخصت آه را
میتوانم سوختن در چرخ مهر و ماه را

گرچه استغنای او هر دم جگر خون میکند — التفات زیر چشمش باز ممنون میکند
ساغر ای عارضش گر باده گلگون میکند — عالمی را در غمش فرهاد و مجنون میکند

دست نازک چون بر آن زلف پریشان میکند صد چو من دیوانه را از حلقه بیرون میکند

هیچکس را دل در آن گیسوی خم در خم مباد
همچو بخت من کسی آشفته و درهم مباد

آن پری پیکر که میسوزد دلم را از ستم نیست آگه دل که چون میسوزد از شادی و غم
گاه وصل و گاه هجران گه فرح گاهی الم بایدم در آرزویش سوختن بی کیف و کم
شعله افروزد بجانم مهر و کینش دمبدم گو بیا در وصف من زد عرفی این مطلع رقم

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سرو کاری مرا با آن سراپا آتش است

بلبل او را نباشد راه بر گلشن چرا چیده استغنای او از دست من دامن چرا
میفروزد بر من از هجران خود گلخن چرا نیست خالی گریه ام از شور نشنیدن چرا
ده زبان با دیگری گردیده چون سوسن چرا مدتی شد بسته راه گفتگو بر من چرا

بسته خوش راه نگه زین خسته چشم مست او
روزگار من سیه گردیده آه از دست او

آن نگار انداز مرد افگن که چرخ سامریش کرده همچون خانهٔ زنبور دل از نیش ریش
چاک زخمم را بهم تا دوخته مژگان نیش میرسد در هر زمان جان بر لبم صد بار بیش
پنجهٔ ایمان من بر تافت دست کافریش آن فرنگ بی مروت خود نه دین دارد نه کیش

باچنین

با چنین کافر محبت نیست آسان الحذر
الحذر از این چنین غارتگر جان الحذر

کرده سودای دگر خوش بیخبر و ده مرا زد بصحرای جنون دیوانگی ناگه مرا
داد شهرت عشق او زد گدا و شه مرا چند آخر بگذرد زینگونه سال و مه مرا
بی سبب قسم بکویش راند از درگه مرا مدعای او ندانستم نکرد آگه مرا

رانده خود از غضب دیگر بسوی خود نخواند
هیچکس سگ را بدین خواری ز کوی خود نراند

تا کمر در راه عشقش بسته ام چون مور تنگ وادی عشقش همه پیموده ام با پای لنگ
در ره او هیچ جا پایم نیامد جز بسنگ از برای مشرب او ریختم صد گونه رنگ
میوه از نخل طمع او نچیدم غیر جنگ حاش لله کین ستم دارد روا اهل فرنگ

این ستم بر من چرا من ز اهل عصیان نیستم
بوده او کافر اگر من هم مسلمان نیستم

پیش از ین در جام حسنش باده شوری نبود در میان ما و او چون جان بسی دوری نبود
چار ارکان غمش را گرد معموری نبود هیچکس را از خیالش داغ رنجوری نبود
از برای شهد او غوغای زنبوری نبود این همه غوغای دار و صوت منصوری نبود
مدتی شد در وفایش عمر ضایع کرده ام تا کمال خوبیش در دهر شایع کرده ام

چند با او آرزوی نیم رس باشد مرا / در نظر هرگه که پنهم خار و خس باشد مرا
از سر کویش نه جنبم تا نفس باشد مرا / گر بمیرم در غمش فریاد در پس باشد مرا
من نه آن مستم که یک گلشن هوس باشد مرا / میتوانم ساخت با بوئی که بس باشد مرا

هیچکه از پیاله‌ای روی مرا گلگون نکرد
هر کرم با گوشهٔ چشمی ز خود ممنون نکرد

خط غرور حسن او را گوشمالی میدهد / دولت نیکوئیش را اختلالی میدهد
بر نشاط دلبریش آخر ملالی میدهد / این حکایتها بر و خواب و خیالی میدهد
شام خط بر صبح رویش انفعالی میدهد / آفتاب عارض او را زوالی میدهد

خط بهار عارضش را سبزه پوشیها کند
خال گندم گونش آخر جوفروشیها کند

می نشینم چند روزی بعد ازین خاموش او / دست طاقت میکشم از بادهٔ سر جوش او
میکنم از دل برون یاد لب می نوش او / می نهم بار غم خود بعد ازین بر دوش او
می برم تا چند رنج استغنا مصاحب هوش او / چون خطش خواهم نهادن حلقه در گوش او

تا بکی خود را بدرد بی دوا رسوا کنم
میروم من هم که یاری بهر خود پیدا کنم

مربع مع الترکیب

ای گل تازه که در باغ دل افروخته / ز آتش خویش چو خارم بجفا سوخته
این همه ناز که از بهر من آموخته / لیک آیین وفا هیچ نیاموخته

آنچه در عالم عشق است نهفتن نتوان
لیک ازین بیشتر که زد تو گفتن نتوان

عشق کسبی نبود پیش کس آموختنی / چاک دل نیست رفیقان چکنم دوختنی
شعلهٔ حسن تو حالا که شد افروختنی / نیست پروانه در بزم چو من سوختنی

هر شراری که ز خاکستر من بر خیزد
قالب تازه از بهر سمندر ریزد

چه قدر سرو بدنبال خود انداخته / قامت از ناز که در باغ بر افراخته
بصف اهل دل از راه نظر تاخته / مندلی کرد چمن از خط نو ساخته

بد عا قبلهٔ ابروی تو تسخیر کنم
کشور حسن ترا فتح به شمشیر کنم

دیده ام بسکه برخسار و خطت حیرانست / پر ز خون کاسهٔ خیلست که لب گردانست
غلطم قبله نمائیست که در دورانست / قبلهٔ روی تو جوید که مرادش آنست

طاق ابروی تو محراب نظر ساخته ام
بخدا دین بجز روی تو پرداخته ام

قامت شوخ تو بربست ره تدبیرم — جلوهٔ ناز تو بگسست زهم زنجیرم
بسکه معذورم از آن دامن تو میگیرم — اگر امروز قیامت نکنی میمیرم

چه قدر نام خدا سرو بر آراسته
گوئی از باغ خیالم بدعا خاسته

مدعا چیست که در کلبهٔ من جا بکنی — گوش بر نالهٔ این بلبل شیدا بکنی
جان دهد عاشق مسکین و تو پروا نکنی — گرم گردیده هوا بند قبا وا بکنی

خوش ترا تنگ در آغوش گرفتست قبا
بند از بند قبا میکنم امروز جدا

لحظهٔ باش که سر در ره پای تو کنم — گرم خود را به تمنای هوای تو کنم
دین و دل آنچه مرا هست فدای تو کنم — چه قدر ناز کنی جان بهای تو کنم

بی تکلف نتوان گفت که تو جان منی
جان نثار تو توان کرد که مهمان منی

نکهت ساغر مستانه نهان می بخشد — نوش خندت شکر و پسته نهان می بخشد
گر جهان صرف لبت کرد نهان می بخشد — سخن اینست لب لعل تو جان می بخشد

جان شیرین بلبت گر نسپردم ستمست
گر امروز بپای تو نمردم ستمست

دوش

افسوس که لذت نگه شد آخر — صد حسرت ما بدل گره شد آخر
خط تو که سر مشق خط خوبی بود — چون نامهٔ اعمال سیه شد آخر

از گریهٔ من ترا خبر خواهد شد — این باده بصافی دگر خواهد شد
ازدین سرشکم بجگر خواهد شد — در شیشهٔ دل چکیده تر خواهد شد

آن شوخ مرا دو دل شمارد چکنم — سر در پی من نمیگذارد چکنم
چون ترک محبت جوانان گیرم — ویرانهٔ دل دری ندارد چکنم

عشق تو کمان صبر که واسوخت مرا — در جای دگر ذوق نوآموخت مرا
در بندگی زلف تو بودم عمری — خط تو برون آمد و بفروخت مرا

چون نخل قدت سرو خرامانی کو — چون روی تو لاله به بستانی کو
گر لاف وصال میزنم باور کن — در خانهٔ دل بجز تو مهمانی کو

ای زلف درازی ترا میدانم — این سلسله بازی ترا میدانم

از بهر دلم سخت پریشان شده — دیوانه نوازی ترا میدانم

با قاصد و نامه خاطرم خرم نیست — چون غیر میان ما نباشد غم نیست
طومار سفید شرح اخلاص منست — یعنی که میان ما قلم محرم نیست

جانم هوس سبو جوانی دارد — دل در سر زلفش آشیانی دارد
چون قبله نما دین بی آرامم — میگردد و دل برابروانی دارد

افسانه ای گل از تو در گوش منست — لب کشته کرده چو غنچه خاموش منست
پیوسته خیال ابروی طنازت — چون تیغ کشیده اندر آغوش منست

لعل لب تو بوی سخن دارد — در باغ تو این غنچه شکفتن دارد
کفشی که بطاق ابروت سجده کنم — ای قبله عاشقان چه گفتن دارد

تا چند کسان بیکدگر بستیزند — دیو و دد و نیک و بد بهم آمیزند
ای ساقی بزم انس لطفی فرما — جامی که از و قالب آدم ریزند

آواره

آواره ام از سفر چه پرسند ز من — آگاه نیم خبر چه پرسند ز من
فردای قیامت که شود در عجبم — جز مهر بتان دگر چه پرسند ز من

زاهد گل آرزو دمیدن دارد — در شیشه دل باده رسیدن دارد
دانم که ترا باده رنگین هوس است — در گنجه هواییست که دیدن دارد

زاهد قدح صاف گل نور و زهست — پیوسته نشاط دل زمی فیروز است
با گریه مرو چو ابر ازین دامن کوه — بنشین که هوای گنجه دست آموز است

امروز که موسم بهار است مرا — جز باده کشی دگر چه کار است مرا
بر خنده من همیشه میگرید ابر — پیوسته هوای گنجه یار است مرا

ای دل در بزم او چه حاصل داری — احوال خود است بگو چه مشکل داری
تکرار قل است غلغل شیشه می — یعنی که بگوی آنچه در دل داری

ای پاک صفتان حنیفه دینی — ارزانیشان باد همه بیغمانی

اندر پی آنم پس ازین روی نهم | زین قوم نجس بگوشهٔ تنهایی

انی که بباغ خرمی خوشحالی | همچون گل نوشکفته فارغبالی
در وقت تبسم تو ای شوخ ملیح | زاعجاز لبت شکفته پاچالی

از ناله و گریه دوش دادم الفت | کشتی که برو نخواهم افسون ز دمت
دل خواهی اگر زلف تو بردار دستم | جان خواهی اگر بجان تو بر دو غمت

انیم که می ببزم آماده خوریم | جام از کف دلبر پریزاده خوریم
از توبه ناشکسته کردو سهلست | تا شیشه درستست بیا باده خوریم

انم که نه ذوق سیر گلشن دارم | نه خار ز تو گلی بدامن دارم
این طرفه که گرفته کیهای دلم | چون غنچه دماغ خنده کردن دارم

در دست تو ساغری که زیبنده شود | در بزم چو آفتاب رخشنده شود
در کوزه مخور باده که از خاک کسیست | ترسم که لب تو جان دهد زنده شود

بازلف

بازلف سیه بحیله پا زی بازی | با نرگس مست ناز بازی بازی
حاصل که بچشم و زلف در آخر کار | بردی دل مردمان ببازی بازی

در فرقت او دو دیده ام عمانست | هر لحظه بهار گریه را نیسانست
از دیده یک انگشت بلندست اشکم | چون کاسهٔ چینی که لب گردانست

خوبان زپی ضرورتم ساخته اند | صافی دل و بی کدورتم ساخته اند
از معنی خویشتن ندارم خبری | چون آینه محو صورتم ساخته اند

سوز دل جان گداز خود را نازم | کام دل کارساز خود را نازم
من بار کسی نمی کشم تا هستم | ناز دل بی نیاز خود را نازم

جمعی پی صحبت تمنا دارند | چون شمع ببزم خاص تو جا دارند
زانکه درین شیوه ره ما دارند | باید که چراغ دیده بر پا دارند

طبعم نه بشعر آشنائیست مرا | فکری که کنم نه از رسائیست مرا

چون از همه شغل و کار بیکار شوم | معشوقه روز بی نوائیست مرا

هر چیز که در نظر مرا کرد نمود | چون شد ز نظر جدا تو گویی که نبود
عمرم همه صرف شد به تحصیل کمال | زین حاصل و تحصیل که فانیست چه سود

از حسن و لبش حدیث و آیت دارم | وز بو العجبی بسی حکایت دارم
افسانه از غمش روایت دارم | می پندارد که من شکایت دارم

روزی بکمان تو کمین خواهم کرد | تیر تو به سینه دلنشین خواهم کرد
صد تیر تغافلم زدی پی در پی | من نیز تغافلی درین خواهم کرد

زاهد بخدا مباش سجاده پرست | سجادهٔ خود بکش رخ ساده پرست
مغرور بفضل و دانش خویش مباش | خود را مپرست و همچو من باده پرست

در بزم خرد چنگ و نی و دف زده ام | رقصیده جنون بغیر و من کف زده ام
طوفان بلا بسرم آورده هجوم | من نیز بهادرانه بر صف زده ام

امروز به پیالهای بغش زده ام | بر خانهٔ دل چو لاله آتش زده ام
برجسته ام از عرصهٔ میدان دو کون | مستانه ز مهر و مهی ابرش زده ام

چون موج سفینهٔ خودی بشکستم | وز کشمکش باد مخالف رستم
مانند حباب قطره بسیار زدم | تا یک نفسی ز خویشتن بنشستم

من بی غم دوست شادمانی نکنم | بی شورش عشق زندگانی نکنم
چندان بگداختم که ره یابم اگر | در خاطر نازکت گرانی نکنم

سرمایهٔ دولتست سودا بسرم | دفع همه علتست سودا بسرم
دیوانهٔ عشق را ملامت نبود | سرجوش محبت است سودا بسرم

با دور فلک مرا صفایی نبود | بر دردم از اخترش دوایی نبود
گردد فلک ار نگین انگشتر من | فیروزهٔ مرده را بهایی نبود

در باغ بنفشه سر براهت دارد | گل برکف دست خود کلاهت دارد

چار آئینه ما

چار آیینه سکندر و جام خضر | نرگس با امید یک نگاهت دارد

ای ابر بهار خار در گلشن تو | ای باد صبا خاک به پیراهن تو
ما را چو دماغ وا شدن با تو نماند | ای غنچه برو سیر تو در گردن تو

گر پیر شدیم ما جوانان برسند | بیگانه نه‌ایم آشنایان برسند
با راز کلام ما توانند شناخت | جمعی که چو ما رویم ایشان برسند

حسب الفرموده نواب مستطاب بندگان والاتبار اعنی جواد خان زیاد اغلی قاجار دام
الله تعالی دولته این دیوان که از خیالات مرحوم رضوان مکان اغورلو خان
طاب ثراه است فی سلخ ماه مبارک رمضان که فردایش
روز نوروز مطابق سنه ۱۲۱۲ یونت ئیل بدست الفقیر الی
رحمة الله الغنی محمد المدعو باقا کشی گنجوی
ولد کربلائی علی بابا صراف
باتمام رسید

باتمام رسید





